

NIGHT SIDE

Simon R.Green



THE GOOD , THE BAD,
AND THE UNCANNY

A NOVEL OF NIGHTSIDE

به نام خالق هستنی بخش

خب، پس از مدت ها انتظار برای جلد ده مجموعه نایت ساید، بالاخره بنده حقیر ترجمه اش رو به عهده گرفتم و تصمیم گرفتم بهترین چیزی که در توانم هست رو ارائه بدم. همون طور که همه اطلاع دارید به خاطر سنگینی و وقت گیر بودن این مجموعه تعداد کسایی که ریسک کنن و ترجمه کردنش رو بپذیرن کم هستش. به هر حال من با یه تصمیم آنی قبول کردم که این کار رو انجام بدم. یک چیزایی رو باید بگم، من اسم ها رو همون طوری که بهشون عادت کرده بودید آوردم اما ممکنه بعضی از تلفظ ها تفاوت داشته باشه، من از تلفظ صحیح کلمه استفاده کردم، اما هیچ چیز قدیمی رو ترجمه نکردم. ممکنه ترجمه کمی و کاستی هایی داشته باشه که امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشید و از خوندن جلد دهم نایت ساید لذت ببرید.

جا داره اول از همه از فاطیما (Fatima) به خاطر اعتمادی که به کار من داشت و تو مسائل جانبی کتاب که سرش خیلی بحث ها بود کمک کرد تشکر می کنم، بعد از میلاد (kyon) و کیوان مترجم های قبل از من که چند فصل از کتاب رو ترجمه کرده بودند و من به خاطر اینکه بتونم ترجمه خوبی رو ارائه بدم از اول شروع کردم، به خاطر وقتی که گذاشتن ممنونم... ، از المیرا خانم (elmira) و رضا (binke) هم به خاطر کمک های واقعا خوبی که تو بعضی جمله ها و پاراگراف ها به من داشتن واقعا تشکر می کنم. که یه جاهایی خیلی کارم رو جلو انداخت. باز هم از رضا به خاطر تصحیح هایی که داشت رو فصول ممنونم، از سینا به خاطر همکاری در ویراستاری و همچنین از هادی به دلیل طراحی های کتاب یک دنیا تشکر میکنم. در آخر هم، چیزی که می خوام بگم شاید برای همه عجیب باشه... اما این کتاب یه هدیه از طرف من به یکی از بهترین دوست هام هستش... ،

تقدیم به نوید (Deathly)

به عنوان هدیه تولد بیست و دو سالگیش

خوب، بد، و اسرار آمیز

جلد دهم از مجموعه

نایت ساید

نویسنده : سایمون.آر.گرین

مترجم : سارا علیرضایی

ویراستار : سینا

گرافیکست : Hadi C4

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وب سایت زندگی فوب، وبلاگ داستان و مترجم آن می باشد. هر گونه کپی برداری، استفاده و انتشار آن تنها با ذکر منبع و همچنین اجازه مولفین اثر امکان پذیر می باشد. با تشکر مدیریت وب سایت زندگی فوب

©

این جا نایت ساید است.

مخفی شده در قلب تاریک و پوچ لندن، شهر دیگرست، دنیای دیگر، و واقعیت دیگری. جایی که همیشه شب است، همیشه تاریک و همیشه ساعت سه نیمه شب، زمان آزموده شدن روح انسان. خیابان های خیس و لغزنده، چراغ های نئون پر زرق و برق و رنگارنگی که دقیقا یادآور رنگ شکلات هایی در کودکیمان هستند که همیشه می دانستیم خوردنشان برایمان خوب نیست. بارها و کلپ ها و تشکیلات سری، جایی که چیزهایی را پیدا می کنید که الزاما به خواست خودتان نبوده است. در گوشه هر خیابان عشق یا چیزی شبیه آن برای فروش پیدا می شود، و صدای غرش رفت و آمدی که هیچ وقت متوقف نمی شود. فرشتگان و شیاطین در کوچه های تاریک کمین گرفته اند و مشغول سر دادن معامله ها و گرفتن تصمیم هایی هستند که انسان ها هیچ سهمی در آن ندارند. کابوس هایی که در جسم های عاریه ای راه می روند، هر چیزی که بچرخد و با نگاهی انسانی به شما خیره شود، الزاما انسان نیست. چه کسی از خود نگهبان ها نگهبانی می کند؟ چه کسی شکارچیان و غارتگران را شکار می کند؟ اصلا در شبی که هیچ وقت تمام نمی شود، کسی اهمیت می دهد؟

من جان تیلور^۱م. کاراگاه خصوصی، با قد بلند، چشم های تیره و فاصله ای مناسب جذاب. پرونده هایی را قبول می کنم که هیچ کس حاضر به پذیرفتنشان نیست و این به خاطر موهبت ویژه ای است که در پیدا کردن چیزها دارم. بیشتر مشتری هایم از من می خواهند که حقیقت را برایشان پیدا کنم اما همیشه واقعا منظورشان این نیست. من کت سفید کارگاهی^۲ می پوشم که در آن شبیه شوالیه ای در زره سرد می شوم، و البته در زمان خودم با هیولاهای خیلی زیادی جنگیده ام... . در نایت ساید می توانید عفریت ها و همچنین خدایان را پیدا کنید، البته در صورتی که آن ها قبل از شما پیدایتان نکرده باشند. دانش های ممنوعه، لذت های وحشتناک و مرگ آور و هر چیزی که در میانشان است تا زمانی که اخطارها و توصیه های مربوط به مشتری را به یاد داشته باشید همه در اختیار شماست است. اگر در یک معامله کسی را فریب نداده باشید، قطعا خودتان فریب خوردید.

این جا نایت ساید است، نگویید که بهتان هشدار داده نشده بود.

1. John Taylor

2. White trench coat

کت کارگاهی به کت هایی گفته می شود که دارای جیب های زیاد و یقه ای بلند است که اغلب در فیلم های کارگاهی بر تن آن ها می بینیم.

فصل یک

کلوپ دهان اژدها

آن شب کت سفیدم را پوشیده و برای پیاده روی بیرون رفته بودم که مهی ناگهانی مانند موج های مدی سراسر خیابان را گرفت و به طرفم آمد، ایستادم تا پیشروی اش را بررسی کنم. در نایت ساید باران های شدید، طوفان های همراه با رعد و برق و گاه گذاری هم بارش تگرگ هایی به اندازه قورباغه اتفاق می افتد اما مه به ندرت ایجاد می شود، در واقع خیلی تغییرات آب و هوایی نداریم، آب و هوا بخشی از دنیای معمولی هستند و خب ما ...، عادی نیستیم. برای همین همیشه مهی ناگهانی به معنی ایجاد دردسر برای کسی است. مردم خیابان از مه فرار می کردند، بعضی ها هم درون پناهگاه ها پنهان می شدند.

مه مانند یک دیواره مرواریدی خاکستری با بی رحمی می غلتید و مغازه ها و کلوپ ها را فرا میگرفت و نور تئون ها را جذب می کرد، تا جایی که نورهای رنگارنگ به شدت ضعیف و مانند دید فردی نیمه کور مبهم و ناپیدا شدند. زمانی که مه همه زندگی و خنده ها را بلعید، سکوتی تدریجی در خیابان پخش شد. می توانستم اشکال تیره ای را که مانند حشره های گرفتار شده در صمغ درختان دست و پا می زنند ببینم. تمام شیشه های مغازه ها را می پوشاند، با سنگینی و سماجت هوا را پر می کرد و مانند ابر به جلو موج می زد. از نزدیک پر از جرقه های سوسو زنی بود که در یک لحظه می آمدند و می رفتند، با قاطعیت تصمیم گرفتم فرار کنم. علت همه این اتفاق ها این مه دگرگون کننده¹ بود.

این جور چیز ها خطرناکند. مه دگرگون کننده یعنی استحکامات گوشه های دنیا دچار تزلزل شده اند، دیگر سر جای اصلیشان نیستند و واقعیت ربوده می شود. در همچنین مهی تمام یقین ها تبدیل به شک و سوال شده و همه احتمالات دور از انتظار به شکل مساوی امکان پذیر می شدند. در دنیایی که همه حرکت ها یکسان است یک چرخش اشتباه کافی بود تا پیاده روی شما به مکانی کاملا جدید منتهی شود، بدون هیچ ضمانتی مبنی براین که راه بازگشت به خانه

1. Flux fog

را پیدا کنید. در مه دگرگون شما همزمان در دوازده بعد متفاوت هستید و برای همین همه چیز تیره و نامفهوم به نظر می رسد. صدها احتمال برای هر شی، شخص و مسیر وجود داشت، مردم و مکان ها حتی زمانی که خیلی بهشان نزدیک می شوید به شکل ماهرانه ای تغییر می کند، چهره های آشنا غریبه می شوند و در یک چشم بهم زدن به دام دنیایی افتاده اید که در آن هیچ کس شما را نمی شناسد. تنها راه مقابله با مه دگرگون کننده این است که هنگام ظاهر شدنش آن جا نباشید. برای بیرون رفتن در همچین شبی باید بیشتر احتیاط می کردم، آب و هوا با سفارش جانی «تصمیم با خودتان است» ناپایدار گزارش شده بود. اما احساس می کردم نیاز دارم که برای گشت زدن در نایت سایت، دیدن چیزهایی که برای دیده شدن آنجا بود و فکر کردن درباره یک سری فکر های کاملا شخصی بیرون بروم. برای بررسی و اندیشیدن به بعضی از افکار حتما باید از جایی که در آن احساس راحتی می کنید خارج شوید.

چندین هفته بود که غمی عجیب سراسر وجودم را پر کرده بود و مطمئن نبودم که علتش چیست. همه چیز عالی پیش می رفت، به اندازه کافی پولدار بودم که پرونده هایم را انتخاب کنم و فقط دنبال آن هایی بروم که برایم جالب هستند، طوری مورد احترام بودم که برای هفته ها کسی به جانم سوء قصد نکرده بود و من و سوزی... از همیشه نزدیک تر بودیم. تمام چیزهایی که رویایشان را داشتم اتفاق افتاده بود، پس چرا آن قدر بی قرار بودم؟ چرا انگار منتظر بودم که چیزی... ناگوار اتفاق بیفتد؟ سوزی داشت یکی از پرونده های مخصوص خودش را حل می کرد، به دنبال حرامزاده بدبختی که برای سرش جایزه تعیین کرده بودند. وقتی نبود خانه خیلی ساکت و خاموش بود. به شکل عجیبی احساس پریشانی و اضطراب داشتم، انگار کسی در جایی من را در تیرسش قرار داده بود. پس خانه را ترک کردم و برای پیاده روی بیرون رفتم، چون می خواستم عمیقا فکر کنم و امیدوار باشم که هر دشمن احتمالی وسوسه شود و خودش را نشان دهد تا به حسابش برسم. اما تنها چیزی که دستگیرم شد در دسر یک مه دگرگون کننده بود، حالا مه واقعا نزدیک شده بود، مردم قبل از من با عجله از خارج شده بودند و جزئیات دقیق ظاهرشان فقط زمانی به شکل اولش برمی گشت و استحکام پیدا می کرد که آن را پشت سر بگذارند. یک خرس تدی بسیار بزرگ با لباس ارتش انگلیس در جنگ جهانی دوم که اصلا هم مناسبش نبود با پنجه پشمالویش تفنگ خود را محکم گرفته بود، دانشمندی با یک لباس سفید و تمیز آزمایشگاهی در حالی که به زبان قبطی¹ نامفهوم با خودش حرف می زد با احتیاط و قدم زنان از کنارم عبور کرد. دسته ای توریست روس با تی شرت هایی با لوگوی «اردوگاه سلامت چرنوبیل» قبل از اینکه بفهمند

زبانی آسیا-آفریقایی که حداکثر تا قرن هفدهم در مصر به آن تکلم می شد. 1. Coptic .

چه کسی هستم شروع به عکس گرفتن از من کردند اما تا متوجه شدند به طور ناگهانی تصمیم گرفتند به چیزی غیر از من علاقه نشان دهند. این در نایت سایده، جایی که حتی برای ایستادن ده دقیقه ای در یک صف نمی توانید به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد کنید عجیب نیست. تمام مردم راز های پنهان و کثیفی دارند، چیزی سرد و نامطلوب که با حرص به سینه هایشان چنگ زده، احساس نیاز شدیدی که تنها در نایت سایده پدیدار و همین جا هم ارضا می شود. پشت این ماسک عادی بودنی که به چهره همه مردم هست صورتی مخفی نهفته است که از پس هر حرفی که تصمیم می گیرند با شما درمیان بگذارند دزدانه نگاه می کند. حتی من هم داشتم تبدیل به چیزی می شدم... که من نبودم. پسر لیلث...مه دگرگون کننده با سرعت به جلو موج می خورد و خیابان را پر می کرد. دست هایم را به سمتش باز کردم، وقتی که دورم پیچید تلخی و گزندگی اش را حس کردم، کار احمقانه و خطرناکی انجام دادم، اما بی قراری درونم بسیار قوی بود، نیاز شدیدی داشتم که کاری بکنم، هر چیزی که باشد، فقط برای اینکه به خودم ثابت کنم هنوز این منم که زندگی ام را می گردانم، منم که تصمیم می گیرم. مه مانند اتاق بیماری که در تب می سوزد مرطوب و داغ بود. شکل هایی سایه وار مانند حلقه ای از کوسه ها در آب در اطرافم جست و خیز می کردند؛ ودر جایی خیلی دور ناقوس بزرگ یخی یه صدا درآمد و ساعت پیش از سپیده دم را اعلام کرد.

و به همین سادگی، مه رفته بود. خیابان با تمام دیوانگی ها و زرق و برقش، تمام بارها و کلوب ها و تشکیلاتی سری با همه خشونت و ابهت ناهنجارشان برگشت. نور های رنگی با همان فساد و تباهی همیشگی سوسو میزد و نور ماه بسیار بزرگتر از حد معمول در آسمان شب می درخشید. مردم یک بار دیگر برای یافتن بهشت و جهنم و یا پاداش و لعنت های شخصیشان از پناهگاه ها به داخل خیابان خزیدند. هیچ چیز تغییر نکرده بود، و کمتر از همه من. دست هایم را پایین آوردم، احساس ضعف احمقانه و نا امید می داشتم. مه دگرگون کننده من را لمس نکرده بود، شاید به خاطر طبیعت نیمه انسانم بود، شاید از من می ترسید، شاید هم جوری طراحی شده بود تا کسی که خودش می خواهد را لمس نکند. چرا از بین تمام شب ها، من آن شب آن قدر آشفته بودم؟ چرا به شکل عجیبی دلم می خواست چیزی زندگیم را تغییر دهد؟ آیا به این دلیل بود که بالاخره هرچه می خواستم داشتم، و تمام چیزی که می توانستم بهش فکر کنم این بود که... همین را می خواستم؟

احتمالا از خوش شانسی ام بود که تلفنم با آهنگ «تیوبولر بلز»^۱ از مایک اولفیلد^۲ زنگ خورد. بالاخره تصمیم گرفتم که بیخیال آهنگ «قلمرو سپیده دم» شوم. گاهی وقت ها آدم واقعا می تواند خوبی یک چیز را از بین ببرد. تلفن را برداشتم و برنامه جنگیری را برای جلوگیری از پیام ها و ایمیل های سرسخت اجرا کردم و تمام تلاشم را انجام دادم تا حالت بشاش و معمولی بودن به خود بگیرم: «سلام! شما با جان تیلور، کاراگاه خصوصی، قهرمانی برای استخدام شدن و اغوا کننده خانم ها در ماموریت های مخفی تماس گرفته اید، این ممکن است یک صدای ضبط شده باشد یا نباشد. صحبت کنید.» منشی ام کتی، پشت خط بود: «اوه خدای من جان! دوباره تو یکی از حالت های سرخوشیت هستی نه؟ نمی دونم اصلا چرا تلاش می کنی که شوخ طبع باشی! می دونی که اصلا استعدادش رو نداری! در عوض من همیشه سرحال، بشاش و دلربامچون جوون و سرزنده و یه جورایی هم پاکم!» درست زد وسط خال. کتی آنقدر شاداب و سرخوش بود که قبلا فکر می کردم هر صبح و ظهر و شب انواع مخدر ها و قرص های ممکن رو مصرف می کند، اما نه، این فقط خود او بود، باید این طور باشد. صبورانه پرسیدم: «چی میخوای کتی؟ داری وقت ارزشمندی که به خودم اختصاص دادم رو تلف می کنی!»

کتی گفت: «وای رئیس! باورت نمیشه!»

پرسیدم: «اینبار چی کار کردی؟»

او پاسخ داد: «هیچی! یا حداقل نه چیزی که نگرانش بشی، اما عمرا باور نمی کنی اگه بگم کی برای استخدامت زنگ زد دفتر...! یه الف! تو اون لحظه حاضر بودم هر کاری که ازم بخوای رو برات انجام بدم! نه فقط اینکه یه الف به نایت شاید اومده که خودش به اندازه کافی خارق العاده و ترسناکه، بلکه می خواد براش کاری انجام بدی! خیلی باحاله!»

فهمیدم که در این مکالمه یکی از ما باید حرفه ای و جدی عمل می کرد و اون شخص قطعا کتی نخواهد بود، پرسیدم: «دقیقا راجع به کدوم الف داریم حرف می زنیم کتی؟»

1.Tubular Bells
2.Mike Oldfield

کتی گفت: «خودش رو لرد اسکریچ^۱ معرفی کرد، البته میتونی سر یه پول خوب شرط ببندی که این اسم واقعیش نیست، الف ها مثل آب خوردن دروغ میگن و فقط برای این میان تو دنیای ما که بزبن درب و داغونمون کنن.»

گفتم: «البته چون این تنها کاریه که ازشون برمیاد، این لرد اسکریچ مشهور میخواد دقیقا می خواد که براش چی کار کنم؟»

با ناراحتی جواب داد: «نگفت، براش خیلی افت داشت که جزئیات رو به یه زیر دست مثل من بگه، فقط گفت اگه میخوای ببینیش باید دوساعت دیگه کلوپ دهان اژدها^۲ باشی و هیچ اشاره ای هم به دستمزد نکرد. اما... اون یه الفه! آخرین باری که شنیدی خودشونو پایین بیارن و از یه انسان درخواست کمک کنن کی بوده؟»

گفتم: «هیچ وقت، و این یه چیزی رو روشن میکنه، که این پرونده نه تنها غیر ممکن، ناجور و به طرز وحشتناکی خطرناکه، بلکه ممکنه آخرش من توسط خود مشترییم از پشت خنجر بخورم.»

کتی گفت: «خب البته، فکر کنم همون موقع که گفتم طرف یه الفه می شد اینو فهمید، اما بی خیال رئیس ...! داریم راجع به شهرت و اعتبار و افتخار حرف می زنیم! می تونی چندین ماه از سر و صداش استفاده کنی و از کنارش نون بخوری! جان تیلور، کاراگاه خصوصی ویژه ای که حتی الف های والامقام و مقتدر برای حل مشکلاتشون به او مراجعه می کنند! می تونیم کارتای جدید بزنین!»

گفتم: «ساکت باش کتی، چرا کلوپ دهان اژدها؟ اونجا حتی برای نایت سایید هم واقعا جای ناخوشایندیه، یه الف چی کار میتونه اونجا داشته باشه؟ یا شاید هم ... می دونه که من دهان اژدها رو میشناسم؟ یا حداقل یه زمانی بود که خیلی خوب میشناختم.»

کتی در حالی که سعی می کرد صداس در آن واحد هم مشمئز شده و اتهامی باشد و هم لذت بردنش را نشان دهد پرسید: «رئیس تو به دهان اژدها رفت و آمد میکردی؟ ولی اون جا...»

1.Lord Screech (ارباب فریاد ها)
2.Dragon's Mouth

جواب دادم: «اصلی ترین لانه مواد و معتاد هاست، تو هیچوقت منو تو روزای سگیم نمیشناختی کتی، وقتی خیلیخراب و درب و داغون بودم و از همه، حتی خودم هم فرار می کردم. قسم خوردم که دیگه هرگز اونجا برنگردم...، اما اگه جاییه که اون الف هست، منم میرم، نمی تونم اجازه بدم که لرد الف زیرک و متقلب فکر کنه به من برتری داره، هیچ کس به من نمی گه کجا برم یا نرم، حتی خودم.»

کتی گفت: «تو خیلی عجیبی رئیس!»

گوشی را قطع کردم. به دنبال چیزی متفاوت وارد شب شده بودم و به نظر می رسید به شکلی پیدا کرده بودم. من به آینده ام فکر می کردم اما به نظر می رسید کار گذشته ام هنوز با من تمام نشده است.

دستانم را در جیب کتم فرو کردم، نفس عمیقی کشیدم و مستقیم به سمت دهان اژدها، عمیق ترین و تاریک ترین بخش نایت ساید به راه افتادم. هرگز به الف ها اعتماد نکنید، آن ها روش های خودشان را دارند. جاهایی در نایت ساید هست که هیچ وقت پایتان را در آن ها نمی گذارید. حال یا به این دلیل که آن قدر بد و خطرناک اند که مجبور شوید برای پیدا کردن راه ورود و شاید هم خارج شدن ازشان بجنگید یا به این علت که بسیار افراطی، شرم آور و آنچنان تهوع آور و شیطانی اند که هیچ کس با هیچ سلیقه ای آنجا کاری برای انجام دادن نداشته باشد. مکان هایی که ناجور، خطرناک و ناسالم هستند و بعد از همه آنها، دهان اژدهاست. ساختمان کلوپ در بخش سایه دار خیابان که چندان هم از مسیر اصلی دور نبود قرار داشت. یک سر اژدهای خیلی بزرگ واقعی با حدود نه متر ارتفاع، شش متر عرض و آرواره های عظیمی که در ورودی را تشکیل می داد. شایعات می گویند که چندین قرن پیش خود مدوسا^۱ بدسیما^۲ این اژدها را تبدیل به سنگ کرده است. در هر حالت اصلا دوست نداشتیم به این فکر کنم «وقتی دهان ورودی باشد» برای در پشتی از چی استفاده می کنند. سر سنگی پهن آنصیقلی و خاکستری کمرنگ بود که هیچ اثری از گذشت زمان و تغییرات آب و هوا در آن دیده نمی شد. چشمها دو حفره عمیق و تیره بودند و دندانهای بزرگ و تیز بالا و پایینش شبیه

1. Medusa

به معنی فرمانروا، یکی از گورگونها، و تنها فناپذیر در بین آنها، او می توانست هر کس که به چشمانش نگاه می کرد را تبدیل به سنگ کند. مدوسا در ابتدا دوشیزه ای بسیار زیبا بوده است اما پس از اینکه پوزئیدون، خدای دریا او را در معبد آتنا اغوا می کند، موجب خشم این الهه می شود و آتنه، او را به شکل کریه ترین موجود ممکن، یعنی یک گورگن در می آورد، آتنا موهای او را تبدیل به مار می کند. از آنجایی که مدوسا در اصل انسان بوده است و فناپذیر در نهایت توسط یکی از قهرمانان اساطیری به نام پرسئوس کشته می شود

2. gorgon

در اساطیر یونان، گورگونها هیولاهایی مؤنث، با بدنی پوشیده از فلسهایی نفوذ ناپذیر، موهایی از مارهای زنده، دندانهایی تیز و چهره ای چنان زشت بوده اند که هر کس به آنها نگاه می کرد به سنگ تبدیل می شد. در لغت به معنی بسیار زشت و بدسیماست.

استلاگمیت و استلاگنیت‌های غار بودند. برای ورودی هیچ نگهبانی گذاشته نشده بود، یعنی می توانستی هر وقت میلت کشید وارد شوی و تا زمانی که پول و کارت های بانکیتان آماده باشند همه با روی خوش ازتان پذیرایی می کنند. هر چیزی آنجا ممکن بود، هر نیازی برآورده می شد، با مسئولیت خودتان وارد شوید و تسلیم همه آرزوهایتان... خب، مطمئنم که ادامه اش را می دانید.

قدم زنان و با آرامش از بین دو ردیف دندان وارد شدم و به طرف پله های سنگی و مارپیچی منتهی به شکم هیولا وارد شدم. تالار وسیع و سنگی زیر تمام خیابان گسترش پیدا کرده بود. سالها از آخرین باری که اینجا بودم می گذشت، به اندازه یک عمر، اما انگار همین دیروز بود. گاهی بلاهایی به سر خود می آورید که خاطراتش همیشه نیشتان می زند و نمی گذارد که فراموششان کنید. می دانستم آنجا چه جور جایی است و چه بلای می تواند سرم بیاورد، اما با این همه در جهنمش سقوط کردم.

به اینجا آمده بودم چون چیزی را که می خواستم ارائه می کرد. یک خودکشی آرام و شیرین با اعتیاد. آن موقع خیلی جوان تر بودم و دور تا دورم با تهدیدها و سوال ها و سرنوشت هایی احاطه شده بود که به هیچ عنوان نمی توانستم بیش از آن با آن ها رو در رو شوم. بنابراین فرار کردم. از همه دوستان و دشمنانی که برایم مثل هم بودند. خودم را در اعماق دلپذیر دهان اژدها مخفی کردم و تسلیم معشوقه ای بسیار خشن و سخت گیر شدم. اگر ادی ریزور^۱ نیامده بود و من را بیرون نکشیده بود هنوز هم آنجا بودم. هیچکس به خدای ولگرد تیغ های تیز نه نمی گوید. برای مدتی در کوچه موش^۲ ها با ادی و همه بی خانمان هایی که همه چیزشان را ازدست داده بودند ماندم. فکر می کردم ممکن نیست بیشتر از این سقوط کنم، تا زمانی که سوزی شوتر^۳ به خاطر جایزه ای که برای سرم تعیین شده بود به دنبال آمد و من با گلوله او که کمرم را می سوزاند از نایت ساید و همه چیزش فرار کردم. فکر می کردم برای همیشه کارم با نایت ساید تمام شده است، از پله های سنگی و صاف به درون شکاف پایین وارد شدم، اما برای لحظه ای مکث کرده و به عقب برگشتم... همه چیز کاملاً همانطوری بود که به خاطر داشتم. تمام سال های اخیر در نظرم مانند یک رویای دودی و خیالی آمد و سپس، به سرعت داخل رفتم.

1. Razor Eddie
2. Rats' Alley
3. Suzie Shooter

وسط آخرین پله ایستادم و خودم را بررسی کردم، داشتم برای آرام و خونسرد ماندن صورتم می جنگیدم. تالار سنگی پر از مردمی بود که یا نشئه یا خوابیده بودند اما همه صدایی که از صحبت ها به گوش می رسید، فقط کمی بلند تر از نجوا بود. کسی برای حرف زدن به دهان اژدها نمی آمد. هوا با صد نوع مخدر متفاوت سنگین شده بود و همین حالا احساس می کردم لب ها و سوراخ های بینی ام بی حس شده است. فقط با یک دور زدن در اتاق می توانستید انواع مختلف خماری را تجربه کنید. قسمت های مدفون شده و قدیمی درونم به آرامی شروع به جنب و جوش و زنده شدن کرد، نفس عمیقی کشیدم، هوا بوی گوگرد و شیر فاسد می داد. به آرامی لبخند زدم و می دانستم که خنده خوبی نبود. بعضی افراد آنجا من را شناختند، بعضی خندیدند و سر تکان دادند، بعضی اخم کردند و نشانی برای دوری چشم زخم درست کردند و بعضی ها هم بیشتر در سایه های پنهان خزیدند. هیچ کس نه کاری کرد و نه چیزی گفت، محکم دست های معشوقه های حسودشان را گرفته بودند و باور داشتند که گردانندگان کلوب نمی گذارند که دردسری برایشان ایجاد شود و وضعیت آرامشان مختل گردد. هیچ وقت هیچ مشکلی در دهان اژدها به وجود نیامده بود. چون در واقع کسی آنقدر احمق نبود که خراب کاری کند، زیرا مادر کنل^۱ پیر به حسابش می رسید و از او تاوان می گرفت، توانی بسیار سخت و نامطلوب... او سرجای همیشگیش نشسته بود، درست رو به روی پله های ورودی پشت میز منحنی شکلی که آنقدر مملو از طلا، پول، جواهر و کارت های بانکی بود که نمی توانستید رویش را ببینید. زنی صد و هشتاد کیلویی با ردایی بنفش که توسط مار بوای صورتی رنگی به دور گردن گوشتالویش تزیین شده بود. مارگاہ گذاری برای اینکه نشان دهد بیدار است یا شاید هم رویا می بیند تکان هایی می خورد. مادر کنل، به خاطر نیروی قدرتمندی که مستقیم از شخصیت مخوفش نشئت می گرفت، فقط با بودنش به هر جایی تسلط پیدا می کرد، و آماده بود تا مشت های گرز ماندش را بر هر چیز ناخوشایندی که پیش می آمد بکوبد. صورت قرمز و زمخت و خیس عرقش زیر کلاه گیزی از موهای مجعد و بلوند-که آشکارا تقلبی بود- ریمل غلیظ چشمان و رنگ به شدت سرخ دهانش مخفی شده بود. مار بوأ هم چانه اش را پوشانده بود. همیشه جوری به نظرم می رسید که انگار روح دوازده ملکه را برای صبحانه بلعیده است. به همه لبخندی می زد که خیلی به چشم نمی آمد زیرا برایش هزینه ای نداشت. دست های بزرگ او با اضطراب روی ثروتی که پیش رویش جمع شده بود تکان می خورد و دائما در حال دسته بندی و دوباره مرتب کردنشان بود. یکبار در یکی از موقعیت های بسیار نادری که مهربان می شد به من گفت وقتی هزینه ها به یکباره سرازیر می

1. Mother Connell

شوند آن قدر زیاد است که وقت نمی کند شمارششان کند، برای همین آن ها را وزن می کند. سرش را بالا آورد و به من خیره شد. مادر کنل هیچ چهره ای را فراموش نمی کند و هیچ خداحافظی را همیشگی در نظر نمی گیرد. لب های قرمز او از روی دندان های زردشکنار رفتند و با یکی از دستان گوشتیش به من اشاره کرد. با صدایی عمیق و زننده که مانند خرناس کشیدن یک سگ بود گفت: «سلام آقای تی^۱! مدتی گذشته که هم دیگر رو ندیدیم. هنوزم شانگهای لیل^۲ خودتو میخوای؟»

گفتم: «اون مال خیلی وقت پیش بود. به علاوه، اون فاحشه الان مرده. فهمیدم این روزا الفارو هم راه می دی؟» لبخندش برای لحظه ای محو شد: «روزهای سختیه آقای تی. انحطاط و هرزگی و فساد اونیه که باید باشه نیست. به نظرم تلوزیون مقصره.»

- «حداقل بهم بگو که نداشتی حسابش رو با طلای دنیای پریا پرداخت کنه!»

با خنده خفیفی پاسخ داد: «بعید میدونم آقای تی. اون مستر کارت^۳ داشت.»

زمزمه کردم: «که کاملا برازندشه. کجا می تونم این الف رو پیدا کنم مادر کنل؟»

یکی از انگشتان چاقش را به سمت عقب اتاق گرفت و چربی های اضافه بازویش با سنگینی تکان خورد: «بخش سیگار و دود آقای تی. کاری که همه ما می خوایم رو انجام بده و اون لعنتی رو از اینجا ببر. باعث شده که میزان کارای کثیفه شکل مفتضحی پایین بیاد.»

گفتم: «خب طبیعیه»

دستم را به عنوان خداحافظی بالا بردم و او، مانند کوسه ای که در آب بوی خون را استشمام می کند نیشخند زد. با آسودگی برگشتم و به سمت غار کنده شده رو به رویم که بیشتر به اعماق دهان اژدها می رفت حرکت کردم. همه افراد آنچنان در بهشت ها و یا جهنم های شخصیشان غرق شده بودند که هیچ کس توجهی به من نکرد. بجز یک مرد، و در حالی که لبخند حرفه ای متداولش را بر لب داشت با گام های بلند و موقر از میان مه دود خارج شد. هیچ کس دقیقا

1. حرف اول از کلمه تیلور، احتمالا جان در دهان اژدها به این اسم شناخته می شده است. م.

2. Shanghai Lil

3. نوعی عابر بانک بین المللی معتبر. م.

نمی دانست که هاست^۱ دقیقاً چند سال سن دارد، و اگر در حالت معمول او را انسان به حساب می آوردیم می شد گفت که از زمان تاسیس دهان اژدها یعنی حدود یک قرن و نیم پیش اینجا بوده است. هاست اینجا بود که به شما خوش آمد بگوید و ازتان پذیرایی کند، برای اینکه نیازهایتان را بفهمد و مطمئن باشد هر چیزی که به سمتتان می آید را گرفته آید. هاست برایتان جای دنج و راحتی پیدا می کرد، به شما در پیپ کشیدن، قرص خوردن و یا بستن رگ بند و تزریق کمک می کرد، و زمانی که مردد بودید در گوشتان زمزمه کرده و بهتان امتحان کردن چیزهایی را پیشنهاد می داد که قبل از آن حتی بهشان فکر هم نکرده بودید. زمانی که رعشه می گرفتید محکم در آغوشتان می کشید، وقتی بالا می آوردید موهایتان را عقب نگه می داشت و تا آخرین سکه ای که داشتید از شما مراقبت می کرد. زمانی هم که در دهان اژدها می مردید چهره او که همچنان لبخند می زد آخرین چیزی بود که می بینید. واقعاً نیازی هست که بگوییم چرا؟

طبق معمول بهترینوگراترینلباسکمپانیساویل را^۲ او پوشیده بود و همه چیز با کراوات مدرسه ای قدیمی که اصلاً بهش نمی آمد تکمیل می شد. صورت سخت و خشنش را با آرسنیک رنگ کرده و لب هایش با رنگ قرمز خونی آرایش شده بود. چشم های درخشان او اصلاً پلک نمی زد و موهای مشکی براقش را آنچنان به عقب کشیده بود که انگار سرش نقاشی شده است. یک انک^۳ کوچک نقره ای هم از لاله گوش چپش آویزان بود. همه حرکاتش آنچنان موقر و حساب شده به نظر می رسید که انگار او ستاره نقش اول یک فیلم بود و تمام مردم دنیا هنرپیشه های نقش مکملی که برای کمک کردن به او بازی می کردند. هاست می توانست برایتان هر چیزی فراهم کند، هر چیزی! و هرچقدر برای شما خطرناک تر بودند لبخند او عریض تر می شد. در تمام آن سالهای گذشته از اینکه می توانست برای من چیزهایی را که فکر می کردم نیاز دارم فراهم کند بسیار خوشحال می شد. او همیشه از خدمت کردن خوشحال می شد.

با تردید و به آهستگی جلو آمد. مثل همیشه بسیار مودبانه تعظیم کرد و انگشت های رنگ پریده اش را در برابر سینه فرورفته خود به هم قفل کرد. با خوشحالی و صدایی رسا که سرشار از خوش خلقی ساختگی و خلوصی تقلبی بود گفت: «خب، خب، دوباره برگشتید آقای تیلور؟ چقدر عالی. همیشه از اینکه به یکی از آدم های سرگردونمون خوش آمد بگیم خوشحال می شویم. همون همیشگی رو سفارش میدید؟»

1.Host . به معنی میزبان، اما در اینجا به عنوان اسم خاص استفاده شده است

2.Savile Row

3. یکی از نمادهای مصر باستان به معنی عمر طولانی.م.

پاسخ دادم: «نه، برای اون نیومدم. برای دیدن کسی اومدم.»

لبخند قرمز تیره اش کمی پهن تر شد: «همه همین رو می گن، خجالت نکشید آقای تیلور، شما از مشتری های پرسابقه و قدیمی مایید. در دهان اژدها هیچ چیز برای خجالت وجود نداره. جلوی خودتون رو نگیرید آقای تیلور. ما برای همین اینجااییم.»

خیلی محکم تکرار کردم: «من به خاطر اینا اینجا نیستم. برای کار اومدم. پس راهتو بکش و برو کنار.» هیچ حرکتی نکرد، چشم هایش بدون پلک زدن با نگاهی سرشار از بدخواهی روی من ثابت ماند و گفت: «هیچ کس واقعا دهان اژدها رو ترک نمی کنه آقای تیلور، فقط برای مدتی میرن بیرون و دوباره برمی گردن. کسی هست که بهتر از ما بشناستتون؟ کی می تونه چیزی که واقعا می خواید رو براتون حاضر کنه؟ آقای تیلور! شما به اینجا تعلق دارید. می دونید که دارید. همراه من بیاید. اجازه بدید به خوابگاه قدیمیتون راهنماییتون کنم. هنوزم همون شکلیه، هیچ چیز عوض نشده. اجازه بدید که براتون سرنگ رو آماده کنم و سیاهرگتون رو بالا بیارم. شما هیچ وقت واقعا اینجارو ترک نکردید. دنیای بیرون فقط یه کابوس بی رحم بوده. همیشه اینجا بودید.» مستقیم در صورتش خندیدم و ناگهان یک قدم به عقب برداشتم: «به همین خیال باش، مگه تو خواب بینی. حالا خیلی بیشتر ازونیم که قبلا بودم.»

سرش را به نشانه تعظیم پایین آورد و در آن لحظه مغلوب شدن را پذیرفت، با متانت به طرف دیگری رفت و گفت: «می بینمتون آقای تیلور. « وقتی داشت با وقار عقب نشینی می کرد جواب دادم: «البته اگه من اول نبینمت.»

نگاهی به اطراف تالار انداختم و جزییات قابل توجهی از میان دود پدیدار شد. مکان قدیمی، پنهان شده از جهانی که من را به هر شکل ممکن در هم شکست و مغلوب کرد، از آخرین باری که اینجا بودم، هیچ تغییری نکرده بود. امید و آرزوهای زیادی برای از دست دادن نداشتم، چرا که آرزوها بسیار آزاردهنده هستند. سنگینی بار زندگی ام خیلی بیشتر از تحملم شده بود و دیگر نمی توانستم بایستم و تصویر خودم را در نگاه دوستانم ببینم. برای همین سرانجام در میان همه چیزهایی که اهمیت داشت و تعداد ناچیزی که مهم نبود سقوط کردم. فقط چیزی برای فراموشی و تسکین رنجم می خواستم، پس به اینجا آمدم، به دهان اژدها. برای تنها چیزی که مواد به شما می دهد، حسی بهتر از لذت و خوشی. سردی، کرختی و احساس نکردن هیچ چیز. برای حفظ حریم شخصی کسانی که هنوز به آداب و این جور چیزها اهمیت می دادند پرده های ابریشمی و پارچه های گلدوزی شده آویزان شده و میز ها و تخت های سفری در ردیف های

مختلفی پراکنده بودند. دخمه های تاریک و سلول های گوناگونی درون دیوار تیره سنگی تراشیده و سطح زمین از خون و ادرار و استفراغ پوشیده شده بود. دور تا دورم پر بود از زنان، مردان و موجودات دیگری که در رویاها و وهم هایشان گم شده بودند و قدم به قدم به مرگ نزدیک تر می شدند. برای هیچ کدامشان احساس ترحم نداشتم. هیچ کس اتفاقی وارد دهان اژدها نمی شود. همه می دانند که قرار است چه اتفاقی برایشان بیفتد. اینجا را باید می خواستید و انتخاب می کردید، همان طوری که اسلحه، طناب دار و یا زدن رگ هایتان با تیغ را انتخاب می کنید. زمانی بود که من هم به شدت خواستار اینجا بودم.

سرم را محکم تکان دادم. معمولاً کسی نیستم که در گذشته زندگی کنم یا به خاطر اشتباهات قدیمی ام پشیمان باشم. دود چرخان و موج در هوای ساکن اتاق داشت به سمت من می آمد. در حالی که راهم را از میان میزها و صندلی های درهم چیده شده و شکل های مبهم و نامعلوم روی زمین باز می کردم، به دنبال آن الف می گشتم. وقتی که رد می شدم بعضی ها رویشان را بر می گرداندند، چه من را می شناختند چه نمی شناختند، من کسی را به یاد نیاوردم. دو هاید^۱ بسیار عضلانی، با پوستی کشیده شده و رگ های ورم کرده در گودال ناهمواری که روی زمین سنگی کنده شده بود می جنگیدند. پی در پی به هم بد و بیراه می گفتند و با چنگ و دندان یکدیگر را تکه پاره می کردند. خون و عرق روی صورت های از شکل افتاده شان سرازیر شده بود و مانند هیولاها خرخر کرده و دندان هایشان را به هم می ساییدند. چند معتاد بی حال به زور خودشان را بلند کردند تا سر اینکه کدام یک از هاید ها زنده می ماند شرط بندی کنند. هاید مرده بازیافت می شد و به این شکل هیچ موادی هدر نمی رفت. همه معتاد ها می دانستند که راه های ساختن مخدر ها خیلی بدتر از این هم می تواند باشد. سایبرگی^۲ از یک خط زمانی آینده در حال تزریق افیونی خطرناک و کثیف به نام بلاد^۳ بود. پیوندهای الکتریکی بیرون زده از گوشت خاکستری اش با انفجار های کوچک تخلیه بار الکتریکی می کرد. دهان بی روحش پر بود از دندان های آهنی و وقتی چشم هایش که به درون جمجمه می چرخید نور بسیار درخشان طلایی ساطع می کرد. می توانید آینده را با هر نوع تکنولوژی که می خواهید پر کنید، اما آدم ها همانی می مانند که بودند. ردیف طولانی از تخت های سفری به سمت دیوار جمع شده بود و دوجین موجود خیلی

1. Hyde، شخصیت داستان دکتر جکیل و مستر هاید

2. Cyborg مخلوطی از ربات و انسان

3. Blood در لغت به معنی خون

جوان که از تادوکا^۱ افیون آفریقایی راضی و از تجربه خلسه کاملشان نهایت لذت را می بردند، کورکورانه به بالا و درون هوای دود آلود خیره شده بودند. روحشان کاملا از زنجیرهای جسم آزاد شده بود تا ذهنشان به راحتی بتواند میان گذشته، آینده، هر کدام از ابعاد متناوب و یا واقعیت رفت و آمد کند.

گاهی وقت ها باز می گشتند و گاهی هم نه، قطعا می توانید تصور کنید چه بلایی بر سر بدن آن هایی که باز نمی گشتند می آمد. برادر فرانک^۲ باز هم داشت نفس فرشته^۳ را امتحان می کرد. یک مخدر بسیار قدیمی، برای اینکه بتواند سطوح مختلف خودآگاهی را از هم تفکیک کرده و با خودش صحبت کند. باید دور و بر او خیلی مراقب می بودید، خیلی دوست داشت ندانسته به نوشیدنی تان الکل اضافه کرده و بعد، شروع بهحرف زدن کند. برای آن هایی که ریورث^۴، مخدر ایجاد کننده ویژگی های موجودات باستانی و انسان های اولیه را انتخاب می کردند قفسی بسیار بزرگ با میله هایی از آهن تقویت شده تدارک دیده شده بود. مخدری حيله گر و مکار که می توانست تکاملتان را برعکس کرده و شما را به انسان های اولیه (نئاندرتال) تبدیل کند، در صورتی که طاقت می آوردید، حتی بدتر از آن هم ممکن بود. درون قفس، در میان بدن های سنگین و از ریخت افتاده، چیزهای دیگری هم بودند، اشکالی خیلی بهم ریخته تر و آشفته تر؛ گروه نسبتا کوچکی که مخفیانه از لوله های قلیان هندی ماری جوانای قرمز مریخی می کشیدند.

مصرف کنندگان و طرف دارانش ادعا می کردند این ماده کمک می کند که دیدگاه کاملا جدید و متفاوتی داشته باشید. اگر به اندازه کافی ازش مصرف می کردید می توانستید مانند یک مریخی فکر کنید و اگر خیلی بیشتر می کشیدید بدنتان کاملا شبیه یکی از آنان می شد. بعد تمام افراد دور و برتان بر می خواستند و زیر چوب و چماق آن قدر می زدنتان که بمیرید، چون حتی نایت ساید هم قوانین خودش را دارد.

دو روح شفاف دست در دست هم به دنبال هرچیز آشنا در اطراف پرسه می زدند. مبهم، نا پیدا و نیمه رقیق بودند. با سفر کردن بسیار زیاد در بعد های متعدد زندگی و وجود حقیقیشان فرسوده و فاسد شده بود. آنها یک زمانی انسان بودند ولی چون فواصل خیلی زیادی را سفر کرده و چیزهای خیلی زیادی دیده بودند دیگر نمی توانستند راه برگشت به خانه و یا

1.Taduku

2.Brother Frank

3.Angel Breath

4.Revert به معنی باز گشت

حتی این که اصلا خانه چه بوده است را به یاد بیاورند. جزییات صورتشان مانند مجسمه فرشته هایی که روی قبرها می گذارند و به خاطر گذر زمان و تاثیرات آب و هوا از بین می روند صاف و نامفهوم شده بود. روح های دود مانند در هوا شناور بودند و با صدای نرم و غریبی متعلق به شهر، مردم و جهانی که هیچ کس چیزی راجع بهشان نمی دانست مایوسانه به دنبال چهره و یا لهجه ای آشنا می گشتند. مشتری های دهان اژدها با دست های خود گستاخانه روح ها را به کناری می رانند و یا کاملا ندیده اشان می گرفتند اما آنها مانند حشره هایی که به طرف نور می روند جذب مکان هایی می شدند که باعث بهبودی هوشیاریشان می شد. یکی ازشان سعی کرد آستینم را بکشد و توجه ام را جلب کند اما با بی اعتنایی دورش کردم.

سرانجام الف را دیدم. داشتم به سمتش می رفتم که ناگهان کسی رو به رویم ظاهر شد و راهم را سد کرد. یا باید می ایستادم یا از رویش رد می شدم، اما برای اینکه بفهمم چه کسی رو به رویم است یک مرتبه ایستادم. با اینکه گذشت سالها چندان با او مهربانی نکرده بودم دانستم کیست. زمانی به خوبی می شناختمش. او کارنابی جونز¹، پسر متحیر، شیک پوش رسوا و روح آزاد جاده قدیمی پادشاه بود که از مرتبه ای که زمانی داشت بسیار پایین تر سقوط کرده بود. تی شرت و شلوار جینش به اندازه کافی تمیز بودند اما به نظر می رسید انگار کسی اینها را به تنش کرده باشد. ماهیچه های عضلانی اش از بین رفته گوشتش به استخوان چسبیده بود. پوستش رنگی زرد و بیمارگونه داشت و جمجمه اش به راحتی از پشت پوست کشیده شده صورتش دیده می شد. چشم های گودش گمشده و تیره بودند و لب های باریکش انگار با تمام بدجنسی و نفرت های جهان لبخند می زد. بوی بدی می داد. هنوز زمانی که پسر متحیر بهترین و دلیرترین بود را به یاد داشتم. محترمانه پرسیدم: «چی میخوای کارنابی؟»

با صدای بلندی پوزخند زد و پرسید: «برای یه دوست قدیمی وقت نداری جان؟ هیچی برای گفتن به یکی که رهاس کردی و پشت سرت جاش گذاشتی نیست؟ برای کسی که آوردت اینجا، بهت خط داد و لذتی رو بهت معرفی کرد که حتی نمی دونستی وجود داره؟»

1. Carnaby Jones

گفتم: «خیلی وقت پیش به خاطرش بخشیدمت، ما الان دو تا آدم کاملا متفاوتیم، کارنابی دارم درست می بینم که کره چشمت ارغوانی شده؟ ببینم چون دیگه برات رگ نمونده که بهش سرنگ بزنی به غده های اشکیت تزریق کردی؟ چه جوری تا این حد سقوط کردی؟»

پوزخندش باز تر شد تا دندان های فاسدش را به نمایش بگذارد: «با تمرین و تکرار! تو واقعا خیلی خوب به نظر میای جان، خیلی... سالم. چی باعث شده فکر کنی می تونی همینجوری برگردی و دماغتو بگیری بالا و بین ما ول بگردی؟ تو به من بدهکاری جان! می دونی که هستی!»

گفتم: «می خوامی از اینجا بیرون بیرون، می برم. تو به کمک احتیاج داری، بهترین کاری که بتونم رو برات انجام میدم.»

جواب داد: «من هیچی ازت نمی خوام! غیر اینکه ببینم داری برای کاری که کردی تاوان می دی!»

صبورانه گفتم: «من چی کار کردم؟»

با عصبانیت گفت: «تو قوانین رو شکستی جان! رفتی بیرون! هیچ کس حق نداره این جا رو ترک کنه! مساله اینه!» پاسخ دادم: «به من کمک شد. دستامو بگیر کارنابی، جدی می گم. تنها چیزی که تو رو اینجا نگه داشته خودتی.» در حالی که هنوز لبخند ناخوشایندش را می زد گفت: «تو رفتی و الان تو نایت سایید یه آدم مهممی، هه، آره، خبرا حتی به یه جایی مثل اینجا میرسه، میگن خیلی ثروتمند شدی، چه طوره به یه دوست قدیمی یه کمک ناچیز بکنی؟ همون قدری که به گدا میدن، یا لباس تنت مثلا؟ یا حتی اصلا هرچیزی که داری!؟» حالا تمام کلمات با نفرت و کینه از دهانش پرتاب می شدند و تمام بدن متلاشی اش که در طول همه این سال ها تحلیل رفته و نابود شده بود می لرزید. احساس کردم مادر کنل از پشت میزش یکی از دست هایش را بالا آورد تا او را ساکت کند. مواد فقط کسی که هستی را نابود نمی کند، بلکه تمام آنچه که ممکن است و یا می توانستید باشید را هم از بین خواهد برد. پسر متحیر واقعا یکی از دوستانم بود و درونش این لیاقت را داشت که از بهترین های ما شود. برای همین جلو رفتم و سر استخوانی اش را در دستانم گرفته و نگاهش را در چشم های خودم خیره نگه داشتم. سعی کرد که ارتباط را بشکند اما هیچ قدرتی برایش نمانده بود. تلاش کرد سمت دیگری را نگاه کند اما من نگرش داشته بودم. تمرکز کردم. وقتی زخم های کهنه روی

ساعدهش باز شد، مایع تیره ای به آهستگی بیرون آمد و از دست هایش به زمین چکید. با درماندگی نالید. همه چیزی که تا الآن تزریق کرده بود، تا آخرین قطره کثیفش از بدن او خارج شد و کارنابی به خاطر از دست دادنشان مانند یک بچه گریه می کرد. وقتی کارم تمام شد آزادش کردم، پیش رویم به زمین افتاد و خودش را مچاله کرد و گفتم: «بیا، حالا پاک و مثل یه پرنده آزادی، پس دیگه اختیار با خودته که بری یا بمونی، و نگو که من هیچ وقت هیچ کاری برات نکردم.»

او را ترک کرده و مستقیم به سمت الف رفتم. او تنها پشت میزی کوچک نشسته بود. داشت با استخوان خالی شده ران انسان تریاک می کشید. فقط چون می توانست. علی رغم وضعیت شلوغ دهان اژدها دور تا دورش به شکل یک حلقه خالی شده بود، زیرا حتی آن دسته از مردمی که ساکن اینجا بودند هم دوست نداشتند کاری با یک الف داشته باشند. خیلی خیلی وقت پیش، انسان ها و الف ها با هم روی زمین زندگی می کردند و منابع و شگفتی هایش را باهم تقسیم کرده بودند. ولی نتوانستیم ادامه دهیم. جنگ ها درگیری ها و قتل عام های بسیار مهیبی اتفاق افتاد و در پایانما با تقلب برنده شدیم. تعدادمان از این حرامزاده های گوش دراز بیشتر بود. آن ها تسلیم شدند و دنیای ما را ترک کردند، از زیر نور خورشید کنار رفتند و تمام نژاد و تبارشان را به دنیا و واقعیت دیگری منتقل کردند. به سرزمین های ساندرد¹. الف های اندکی که در این دنیا رفت و آمد می کنند رذلهها و یاغی ها و مزدورهایشان هستند و فقط برای این زندگی می کنند که ما را تحت فشار بگذارند و عرصه را برایمان تنگ کنند. چون این تنها چیزیست که برایشان باقی مانده است. در حالی که نزدیک می شدم، این یکی الف براندازم کرد و با تنبلی حلقه های دود بسیار زیبایی به طرفم فرستاد. تعداد رو به افزایشی از شکل های پیچیده که پشت سر هم می آمدند با شکلی از یک کشتی روی یک موج بلند اوج گرفت و با تکان خوردن بادبان ها و لرزش طناب هایش کامل شد. فقط داشت خودنمایی می کرد. برای همین اهمیتی ندادم و یک صندلی را بیرون کشیدم. طوری رو به رویش نشستم که میز کاملا بینمان فاصله ایجاد کند. الف با صدایی مثل صدای یک گربه که در یک عالم خامه دست و پا می زند و از هر لحظه اش لذت می برد گفت: «خب، پس بالاخره اینجایی پسر لیلیث.» پاسخ دادم: «مطمئناً، در واقع بیشتر به پدرم رفتم. من جان تیلورم.» ادامه داد: «البته، می تونی من را لرد اسکریچ صدا بزنی، شاهزاده رنگ پریده جغدها.» گفتم: «اما این اسم اصلیت نیست.»

1. Sundered، یعنی جدا شده از سرزمین انسان ها. چون به عنوان اسم خاص استفاده شده بود ترجیح دادم خود کلمه را بیاورم.

با آرامش جواب داد: «البته که نه. دانستن نام واقعی چیزی باعث می شه که بهش تسلط پیدا کنی، اما برای سرگرفتن این معامله، لرد اسکرپیچ کفایت می کنه.»

پرسیدم: «چون جغدها اونی نیستن که نشون می دن؟»

گفت: «دقیقا.»

براندازش کردم. اسکرپیچ به طرز غیر انسانی بلند و به شکل غیر ممکن لاغر، مردمک چشمانش گربه ای و گوش هایش نوک تیز بود. پوستش مانند چینی می درخشید، آنقدر کم رنگ بود که می شد گفت اصلا رنگ ندارد و لبخند زیرکانه اش هم دندان های تیز او را از پشت لب هایی به رنگ رز صورتی به نمایش می گذاشت. ردای بلند شرقی درخشانی به رنگ سبز مات پوشیده بود و یقه سفتی که پشت سرش صاف شده بود کاملش می کرد. موهای بلند و سفیدش مانند یک جغد به هر دو طرف جمجمه کشیده او متمایل شده بود. وسوسه شدم تا به شوخی به او بگویم که شبیه مرغ دریایی است، اما مطمئنا معنی اش را نمی فهمید و گذشته از این، ممکن بود معامله را ازدست بدهم. یک راست پرسیدم: «چرا منو انتخاب کردی؟» اسکرپیچ گفت: «چون تو به جسارت، شیوه خاص خودت و گاهی هم شرارت مشهوری، آنقدر که حتی می تونی یک الف باشی.»

من گفتم: «دیگه داری اذیت می کنی. چرا بین این همه جا دهان ازدها رو انتخاب کردی؟» خیلی ساده جواب داد: «چون از دیدن اینکه انسان ها خودشون رو به انحطاط می کشند و به خاطر این پاداش رقت انگیز زندگیشون رو دور می اندازند لذت می برم. هیچ الفی حاضر نیست برای چنین چیزی حقیری خودش رو پایین بکشه. حتی گناهان ما هم باید باشکوه باشه.»

گفتم: «یا بگو چی میخوای یا از اینجا می رم.»

اسکرپیچ در حالی که پیپ استخوانیش را کنار می گذاشت گفت: «همیشه بی صبر و عجول. فکر می کنم به خاطر فناپذیر بودنتون باشه. خیلی خوب آقای تیلور. من صحبت می کنم و تو گوش می دی. همون منشی که باید بین یک انسان و یک الف باشه. من به خاطر مساله خیلی مهمی باید از نایت ساید عبور کنم؛ و خیلی ضروریه که بدون هیچ توقف و معطلی در طول راه سفرم رو تموم کنم. من مامور سری دو طرف جنگ پریان هستم. با وجود اینکه نمی

خواستم به جلو خم شدم و گفتم: «صبر کن، برگرد عقب، قسمت قبلی رو دوباره برام تکرار کن، جن و پریا دارن با هم می جنگن؟ کی این اتفاق افتاد؟ چرا ما هیچی نمی دونیم ازش؟»

به راحتی گفتم: «چون به شما ربطی نداره.»

من هم در جواب گفتم: «الان ربط داره، وگرنه به کمک من احتیاج نداشتی.»

پاسخ داد «زندگی همیشه همیشه ناقصه.»

پرسیدم: «خیلی خب، به هر حال چرا داری از نایت سایید رد می شی؟»

الف گفت: «چون این مکان مخوف نزدیک ترین جاییه که به مناطق بی طرف داریم. فکر کنم مجبورم که کمی پیش زمینه راجع به جزئیات اتفاق بهت بدم. چقدر کسل کننده اس.»

در ابتدا، خیلی قبل از اینکه تاریخ بشریت شروع بشود و فقط ما افسانه ها و اسطوره ها بودیم، ملکه ماب^۱ به جن و پری ها حکمرانی می کرد و احتمالاً در آن جلال و جبروت خیلی با شکوه به نظر می رسید. ما زیر لوای او رشد و پیشرفت می کردیم. اما ادامه پیدا نکرد، چگونه کسی مثل ملکه ماب می توانست برخاستن حشرات موذی به نام انسان رو پیش بینی کند؟ او شما رو دست کم گرفت و جنگ رو باخت. بعدش هم توسط ابرون^۲ و تایتانیا^۳ عزل شد. آن ها ماب را از تخت پایین کشیدند و به جهنم فرستادند و در تمام قرن هایی را که او آنجا بود بر سرزمین های ساندرد حکومت کردند. اما ماب بیرون آمد. پس از مدت بسیار طولانی ماندن در خانه های درد، کینه و میلش به خونخواهی آنقدر زیاد شده بود که نمی توانست بیشتر تحمل کند. او ابرون و تایتانیا را شکست داد و به جای که خودش بود فرستاد و سپس دوباره خود را به عنوان تنها حکمران واقعی و بر حق فای^۴ و یا آن دسته از ما که پس از پاکسازی بدعهدان و پیمان شکنان باقی مانده بودیم، معرفی کرد. اما ابرون و تایتانیا برای پیدا کردن راهشان به خارج از جهنم جنگیدند و نهایتاً وقتی بیرون آمدند در آبخار سایه ها مقیم شدند. سپس زمانی که لشکر عظیمی از الف های سرکش را گردآوری کردند با جدیت

1.Mab

2.Oberon

3.Titania

4.Fae

تصمیم گرفتند با تکیه بر قدرت ارتششان سرزمین های ساندرد را پس بگیرند. به نظرت آشنایانم از اینکه دارم موضوع رو برای یه غریبه تعریف می کنم شرمسار نمیشن؟ بگذریم. جنگ داخلی همیشه باعث میشه که به هزار شکل مختلف تاوان بدی. برای همین هر دو طرف قانع شدند که عقب نشینی کنند. من به عنوان فرستاده بین دو جناح عمل کردم و بعد از بحث های فراوان پیمان صلح بستیم. البته این صلح نامه دوامی ندارد- این جور چیزها هیچ وقت پایدار نیستند- اما حداقل برای ما وقت خرید تا افرادی که حرف معقولی برای گفتن دارند فرصت صحبت کردن پیدا کنند. شاید هم یک نیروی مردمی یکی یا هردوی سران دو طرف را ترور کند. من به تو احتیاج دارم جان تیلور. که راهی از میان نایت ساید پیدا کنی که از این مکان آزار دهنده به دورترین مرزها و دروازه استرمن¹ برود. جایی که شاید بتونم از اونجا این دنیای... آدم ها رو ترک کنم و به سمت واقعیت های متمدنانه تر بروم. باید درک کنی آقای تیلور، خیلی ها اینجا هستن که به هزارن دلیل دوست دارن من بمیرم و پیمان شکسته بشه. که هم شامل دسته ای از الف های بی دین و بد ذات از هر دو جناح میشه که به خاطر دلایل شخصی و سیاسی می خواهند که جنگ اتفاق بیفته، هم اونایی که نتوانستند و نخواهند توانست که تحقیر گذشته را فراموش کنند، و همینطور شامل تمام انسان هایی که از الف ها متنفرند و از اینکه ببینند آن ها همدیگر رو قتل عام میکنند لذت می برند، و به طور قطع این دسته واکر، مباشر و سرپرست کنونی نایت ساید رو هم در بر می گیرد. کسی که افراد متعدد و مختلفی رو آماده کرده تا من رو در مسیر پیش روی ام تهدید و غارت کنند. ظاهرا به نظرش مصلحت انسان ها در اینست که الف ها جدا باشند و یا ترجیحا همدیگر را نابود کنند. این واکر شما... مرد عملگراییه.»

صحبت های الف به پایان رسید و به من خیره شد. مساله را سبک سنگین کردم و متوجه شدم وقت گیر است. اولین واکنشم این بود که بلند شوم و آن جا را ترک کنم. خب دقیقش اینکه به سرعت به سمت در خروج فرار کنم. قاطی شدن با الف ها هیچ وقت ایده خوبی نبوده، و درگیر شدن با دو طرف جنگ آنها برای من فقط کمی از بازی رولت روسی با خشاب پر خطرناک تر بود. هیچ راهی برای پیروزی وجود نداشت؛ ومهم تر از همه این که: هیچ وقت به یک الف اعتماد نکنید.

1.Osterman

راجع به بازگشت ملکه ماب شایعاتی شنیده بودم، و تمام چیزهایی که اسکریچ گفته بود تاییدی وحشتناک برایشان بود. اما او داشت راجع به چیزی دروغ می گفت، حتی شده فقط با از قلم انداختن قسمتی از حقیقت. زیرا این شیوه الف هاست. خیلی رک گفتم: «چرا باید بهت کمک کنم؟ تو و هم نوعات همیشه دشمنهای انسانیت بودید. شاید حق با واکر باشه، شاید اینکه خود الف ها هم دیگر رو بکشند به صلاح ما باشه.»

با لذت خندید و جواب داد: «چی باعث شده فکر کنی جنگ ما تو سرزمین های ساندرد اتفاق میفته؟ نه، ما تو دنیای شما می جنگیم، جایی که خسارت شدید و اجتناب ناپذیر کمترین آسیب رو به دنیای ما بزنه.»

تصدیق کردم: «نکته خوبی بود. خیلی خب. فرض کن من قبول کردم. چه جوری می خوای دستمزد رو بدی؟»

اسکریچ گفت: «نه با هیچ کدوم از روش های متداول پرداختی که نمی تونی بهشون اعتماد کنی¹، و خب البته حکم داری. دستمزدت رو... با اطلاعات پرداخت می کنم. من چیزی می دونم که تو نمی دونی. چیزی که دونستنش برای تو حیاتیه. چون راجع به یک خطر واقعی و جدیه که به شخص تو هم مربوط میشه. چیزی خیلی قدیمی و قدرتمند و بسیار خوفناک به نایت سایید آمده. اگر اسمش رو بگم متوجه می شی که کیه، در صورتی که اونو نیست که تو فکر می کنی. من رو از میان نایت سایید صحیح و سالم به دروازه استرمن برسون، و من اسمش رو بهت می گم. حرفم رو بپذیر جان تیلور، نیاز داری قبل از اینکه کس دیگه ای بفهمه چیه راجع بهش بدونی.»

متفکرانه به او خیره شدم و سکوت کردم. هیچ وقت به یک الف اعتماد نکنید. آخر سر گفتم: «اگه می خواستی بدون اینکه کسی متوجه بشه از نایت سایید رد بشی، چرا به شکل یه الف اومدی و تمام توجه هارو به خودت معطوف کردی؟ چرا پشت یه طلسم ماهیتی پنهان نشدی و فقط به عنوان یه توریست معمولی عبور نکردی؟»

اسکریچ در حالی که با انزجار و از نوک بینیش به من نگاه می کرد گفت: «به شکل یک انسان در پیام؟ خودم رو در اون حد خفیف نمی کنم. من معیار های خودم رو دارم. معامله ما انجام میشه آقای تیلور؟»

1. در افسانه ها آمده است که پولی که الف ها و جن ها می دهند بعد از مدتی غیب می شود. م.

پاسخ دادم: «تقریباً به طور قطع می دونم اینی که میگی و ادعا می کنی نیستی، و داری بهم پیشنهاد میکنی که به جای دستمزد کاری که برات می کنم بهم راجع به یه رازی می گی که معلوم نیست اصلاً به دردم بخوره یا نه، چیز مهمی رو که جا نذاختم؟»

الف با خشنودی گفت: «هیچ چیز بجز همون افراد واقعا آزار دهنده ای که مطمئناً تلاش می کنند در راه رسیدنمون به دروازه استرمن هر دوی ما رو بکشند. اما خب، همچین موقعیتی برای تو عادی به نظر میاد، این طور نیست؟»

گفتم: «چه قدر احمقانه. در حال حاضر هیچ چیز سرگرم کننده ای ندارم، ولی اگر این راز با ارزش تو مزخرف از آب دربیاد مطمئن باش گوش های تیزت رو می برم و ازشون به عنوان در باز کن استفاده می کنم.»

در حالی که لبخند می زد جواب داد: «اوه، یه راز خیلی شگفت انگیزه، بسیار مهم و قابل توجه. مطمئن باش اصلاً از دوستت خوشت نمیاد.»

از پشت میز بلند شدم و اسکرپ هم در یک حرکت باشکوه و آهسته روی پا ایستاد. هنوز داشت لبخند می زد. چیزی که در مورد الف ها هیچ خوشایند نبود. یکی از هاید هایی درون گودال در حالی که با بازوهای عضلانی و خونالودش میز و صندلی ها و کسانی که رویش نشسته بودند را از سر راهش کنار می زد به طرف ما یورش آورد. ضربه های بسیار سختی از هاید دیگر خورده بود اما مخدر قدیمی داشت زخم هایش را ترمیم می کرد. نگاه دریده و خیره اش روی الف ثابت ماند. کارنابی جونز درست پشت سرش بود و تحریکش می کرد. دو جین از ساکنان قفس ریورت هم با چیزهایی که به عنوان سلاح درد دست داشتند راه پشت سر را بسته بودند. کارنابی با تمسخر به من نگاه کرد و گستاخانه گفت: «فکر کردی ازت تشکر می کنم؟»

به سرعت نگاهی به اطرافم انداختم. مادر کنل حالا از پشت میزش بیرون آمده و دست های بزرگش را بسته و مشت کرد بود. اما تا وقتی که او راهش را باز می کرد و به ما می رسید، احتمالاً همه چیز به طریقی به پایان رسیده بود. هاید با استخوان ها و ماهیچه های برآمده اش به ما رسید. نفسش بوی خون می داد و میل به کشتار در چشمان حریصش موج می زد. اسکرپ قدمی دلپذیر به جلو برداشت و با مشت گلوی هاید را سوراخ کرد. شدت ضربات چنان زیاد بود هاید را به عقب پرتاب کرد و صدای خوردن نای او در آن سکوت ناگهانی بسیار بلند و هولناک بود. اسکرپ با

علاقه به هاید که روی زانوانش افتاد و با بیچارگی به گلوی پاره شده اش چنگ زد و آرام آرام جان می کند، نگاه می کرد. کارنابی ناله ای خاموش و از سر خشم سر داد و با دست افراد ریورت را فراخواند. جلو رفتم و به چشمان ریورت خیره شدم و سر جایش میخ کوبش کردم. حیوان وحشی و نیمه انسان نتوانست نگاه من را تحمل کند، در حالی که سر بزرگ و از ریخت افتاده اش را به شدت به اطراف تکان می داد به عقب رفت و در امنیت قفسش عقب نشینی کرد. دیگران هم از او پیروی کردند. کارنابی جونز تنها مانده بود..

اسکریچ گفت: «می خوامی که برات بکشمش؟»

گفتم: «نه، نمی خوام باهش مهربون باشم. بیا از این محل نکبت بریم بیرون و بهتره اطلاعات ارزشش رو داشته باشه.» لرد اسکریچ پاسخ داد: «من را به جایی که می خوامم ببر و قول می دهم چیزی رو که اصلا به نفعت نیست بهت بگم.»

بعضی شب ها بهتر است که اصلا از تختتان بیرون نیایید.

فصل دوم

تعقیب و گریز داغ در شهر سرد

بیرون از دهان اژدها؛ هوا تازه، زنده و پر از رایحه های آشنا بود. بوی انواع غذاها از هر ملیتی، بوی خون و عرق و عود که از سالن های رقص بیرون می آمد، چیزهایی که یاد آور هزاران نوع مختلف از گناه بودند. نفس عمیقی کشیدم تا سرم را از همه چیز پاک کنم. بردن لرد اسکریچ به دروازه بدنام استرمن در بهترین حالت به اندازه کافی خطرناک و شیدانه بود، اما مخفی ماندن و عبور کردن از نایت سایید با وجود واکر و مردان گوناگونش که در همه جا پخش بودند بیش از حد مشکل به نظر می رسید.

دروازه کریستالی استرمن یک جادوی باستانی و به اندازه یک فیل بزرگ بود و تنها دروازه میان بُعدی به حساب می آمد که مستقیم به آبشار سایه^۱ ها ختم می شد. شهر کوچک و شگفت انگیز و بسیار دور، مکانی که افسانه ها زمانی که مردم دیگر باورشان ندارند برای مرگ به آنجا می روند، و حالا به نظر می رسد آبشار سایه ها تبدیل به محل برپایی دادگاه الف ها در منطقه بی طرف و خارج از سرزمین های ساندرد شده باشد. معمولاً برای رفتن به آنجا از شبکه قطار زیرزمینی استفاده می شد، اما حالا قطعاً آدم های واکر همه ایستگاه ها را قرق کرده بودند. همانطور که خیابان خدایان، دنیای زیرین و همه راه های زیر زمینی دیگر تحت پوشش آنها بود. یکی از ویژگی های واکر که از دیگر توانایی هایش برتر بود این بود که کاملاً به همه جزئیات توجه می کرد و توانایی بسیار بالایی برای رسیدن به خواسته اش داشت. بنابراین، راه باقی مانده برای رسیدن به دروازه استرمن پرخطرترین راه هم بود، خیابان ها.

جاده ها و خیابان های بسیاری به درون و بیرون نایت راه می رفتند، اما افراد عاقل اصلاً کاری به کارشان نداشتند. رفت و آمدی که در خیابان بالا و پایین می شد خیلی به ندرت متوقف می شد که البته این برای همه بهتر بود. ماشین

1.Shadows Fall

ها، کامیون ها، آمبولانس ها و پیک های موتورسی، سواره نظام های مسلح و وسایل نقلیه ای که نه چرخ داشتند و نه پنجره؛ و کوچکترین توجهی هم به قوانین راه نمی کردند.

هر کدامشان به شدت عجله داشتند و اغلب هم مقصدشان جاهایی بسیار عجیب تر و خطرناک تر از نایت ساید بود. آمبولانسی که سوختش درد تقطیر شده بود، واگن های یخی که قالب های بزرگی از آب مقدس منجمد حمل می کردند و شبخ تراموایی که برای هیچ انسانی توقف نمی کردند. کامیون هایی عظیم با کاتیرهایی به طول آپارتمان های شهری که محموله شان چیزهای خیلی خطرناک و ممنوعه بود، نعش کش های بی صدا با باری که در فاصله های معین زمانی باید به زور به تابوتشان برگردانده می شدند؛ و در آخر اینکه، هر چیزی که شبیه ماشین به نظر آمد الزاماً ماشین نیست. چیزهایی اینجا تردد می کردند که غذایشان ماشین های کم سرعت تر بود. گاهی که به جاده اصلی نگاه می کنم، به جای رفت و آمد ماشین ها، جنگلی را می بینم که روی چرخ هایش حرکت می کند. به همین دلیل هیچ کس تحت هیچ شرایطی برای تردد جاده را انتخاب نمی کند. مگر اینکه واقعاً مجبور باشد. من ماشین شخصی ندارم، اما برای رسیدن به مقصد، راه های مخصوص به خودم را دارم، و اگر به ماشین نیاز پیدا کنم از لطف دوستان عجیب و غریبم سوء استفاده میکنم. تلفن همراهم را برداشتم و با پسر مرده^۱ تماس گرفتم.

پسر مرده، دوست قدیمی و شریک جرم گاه و بی گاه من، صاحب ماشینی حقیقتاً بی نظیر بود که به طور اتفاقی از یکی از خطوط زمانی آینده وارد نایت ساید شده بود. تمام آنچه که ممکن بود روی چهار چرخ وجود داشته باشد را داشت و اصلاً هم به امنیت راه و جاده اهمیتی نمی داد. اما پس از اینکه صبورانه صدای شمارگر را گوش کردم تنها چیزی که نصیبم شد پیام ضبط شده همیشگی پسر مرده بود: «سلام، من مرده ام، بعداً زنگ بزنی.» اخم هایم را درهم کشیدم و متفکرانه با پایم ضرب گرفتم، به این فکر می کردم که چه کسی دیگری هست که برای یک ماشین سواری پر از جنگ و جدال آماده و در دسترس باشد. لیست خیلی بلند بالایی نبود و زیاد وقت نگرفت که دکمه بعدی را فشار دهم. آهی کشیدم و شماره خانم فیت^۲، مرد زن نما و مبارز واقعی نایت ساید در برابر جرم و جنایت را گرفتم. مردی که لباس یک سوپر قهرمان زن را می پوشید تا حسابی حال خراب کارها را جا بیاورد. واقعاً هم در کارش ماهر بود و ماشین خیلی خیلی شگفت انگیزی داشت. به نظرم شبیه دختری پیش آهنگ با چشمان روشن و بدگمان بود که با

1. Dead Boy

2. Ms. Fate (خانم سرنوشت)

اشتیاق تلاش می کرد جلب توجه کند... ناگهان خانم فیت با صدای گرم و رسای همیشگی اش گفت: «سلام جان! دوباره تو در دسر افتادیم، درسته؟»

با سوءظن جواب داد: «تو از کجا می دونستی؟»

گفت: «جان، تلفن مت برنامه ریزی شده تا وقتی صدای تو رو تشخیص داد انواع و اقسام زنگ خطرها و آژیرها رو فعال کنه، بیا رو راست باشیم جان عزیزم، تو همیشه یه جورایی تو در دسری!» - «دوست داری من و مشتری الفم رو در حالی که باید از اول تا آخر راه با همه نوع حریف سرسخت و ناجور بجنگی و دست و پنجه نرم کنی از این سر نایت سایید به اون سرش و دروازه استرمن برسونی و کمک کنی تا یه جنگ خیلی بزرگ به یه معامله ختم بشه؟»
خندید و پاسخ داد: «جان! تو همیشه می دونی چه جور اوقات خوبی رو برای یه دختر ایجاد کنی! گفتی که... یه الف؟»

گفتم: «آره، و خواهشا ازم نخواه که توضیح بدم و گرنه می زنم زیر گریه! خیلی پیچیده اس!»

او گفت: «خب با این حساب کرایه ام دو برابر میشه. موافقی که بگیرم ... بیست در صد از دستمزدت؟»

با نیشخند پاسخ داد: «باشه، من مشکلی ندارم.»

خانم فیت جواب داد: «محشره عزیزم! چندتا تردستی کوچیک و کثیف به کمر بند به در دبخورم اضافه می کنم، ماشین سرنوشتم رو آتیش میکنم و به اندازه دوتا لرزش بهترین سینه های مصنوعی که میشه با پول خرید اونجام!»

چیزی نداشتم که در جواب بگویم، پس تلفن را قطع کردم. وقتی داشتم در جیب می گذاشتمش زنگ خورد. برای لحظه ای به آن خیره شدم، گاهی وقت ها فقط چیزی احساس می کنید... در حالی که فاصله لازم را با گوشم داشت جواب داد: «بهتره اونو نباشه که فکر میکنم»

صدای واکر بود.

«جان، پسر عزیزم، واکرم. همین الان باید قید کاری رو که می خوای انجام بدی بزنی و بری خونه. این هیچ ربطی به تو نداره.»

گفتم: «اون مشتریمه.»

نمی دانستم واکر از کجا فهمیده بود که من با لرد اسکریچ مشهور وارد معامله شده ام، اما به هر حال، واکر همه چیز را می داند. البته فکر می کنم این دقیقا بخشی از شرح وظایفش باشد. همان طور که آرام نگه داشتن و حفظ کردن وضع موجود نایت ساید توسط هرآنچه که ممکن بود جز وظایفش بود. اما در هر صورت، باید می دانست که نمی تواند به من دستور بدهند.

واکر معقولانه گفت: «می تونی بری سراغ یه مشتری دیگه. برو کنار جان، من همین الان هم حکم مرگ اون الف رو امضا کردم. هیچ دلم نمی خواد حکم یه نفر دیگه رو هم امضا کنم.»

این واکر بود. ممکن بود که بخواد یا نخواهد که این کار را بکند، اما انجامش می داد و برای تمام کردن یک کار، خیلی مصر بود.

گفتم: «می دونی که هیچ وقت مشتریمو مایوس نمی کنم.»

پاسخ داد: «البته که می دونم پسر عزیزم، فقط دارم با حرف زدن معطلت می کنم تا آدام بتونن مکان دقیقتون رو ردیابی کنند. جان... دوباره تو دهان اژدها چی کار می کردی؟» چیزی در صدایش بود، شاید بتوان گفت نگرانی، اما هیچ وقت نمی شود راجع به واکر مطمئن شد.

پاسخ دادم: «من خوبم. موکلم اونجا رو به عنوان مکان ملاقات انتخاب کرده بود.»

واکر گفت: «شیوه معمول الف ها. می دونسته که اونجا برات یه چیزایی رو تداعی می کنه. همین یه دلیل دیگه اس که چرا نباید بهش اعتماد کنی. می دونم که یکی از افتخارات اینه که همیشه نسبت به موکل هات وفادار و وظیفه شناس هستی جان، اما اون باهات صادق نخواهد بود. نمیتونه باشه، اون یه الفه.»

گفتم: «اما این اصل موضوع رو تغییر نمی ده. من خیلی مشتری ندارم، برای همین باید هرچی که به تورم میخوره رو دو دستی بچسبم. ما عازم یه سفر کوچیک تو جاده ها هستیم، می خوایم دنیا رو ببینیم، تمام تلاشت رو بکن.»

جواب داد: «این شوخی بردار نیست، جان. من یه سری آدم واقعاً جدی و خطرناک رو استخدام کردم که این کارو تموم کنن.»

گفتم: «بهتریناتو بفرست، منم کاری میکنم برگردن خونه و تو بغل ماماناشون گریه کنن.»

واکر مثل پدری که از فرزند کله شق اش ناامید شده باشد آه کشید: «تو به حرف یه الف گوش کردی جان، درسته؟ می دونی که نمی تونی به یه الف اعتماد کنی، من تنها کسی هستم که می دونم واقعاً اینجا چه خبره.»

پاسخ دادم: «اهمیتی نداره. حتی اگه بر علیه تو باشه، من کاری رو میکنم که درسته.»

او گفت: «تمام این سال ها سرخود بودی و حتی یه چیز لعنتی هم یاد نگرفتی.»

تلفن ناگهان قطع شد. برای لحظه ای بهش خیره شدم که ببینم آیا کسی دیگه هم هست که بخواد در کارم دخالت کند یا نه، سپس آن را کنار گذاشتم. البته که می دانستم لرد اسکریچ قابل اعتماد نیست. او یک الف بود. اما من حرف هایم را به او زده بودم و به اندازه کافی خوب بودند. بالا و پایین خیابان را نگاه کردم. بهتر بود که خانم فیت راه افتاده باشد. واکر راجع به پیدا کردن مکان من از روی تلفن شوخی نکرده بود. هیچ مخفیگاه قابل دسترسی دور و برمان نبود. کلوب ها و بار های این قسمت شهر بسیار سطح پایین و بد بودند به شکلی که نگهبان ورودی مردم را داخل می راند و به زور تفنگ مجبورشان می کردند که نوشیدنی سفارش بدهید. هیچ راهی هم برای برگشتن به دهان اژدها نداشتیم.

لرد اسکریچ گفت: «دلیل خاصی هست که من رو نادیده می گیری؟»

بی آنکه نگاهش کنم گفتم: «برای اینکه اینجوری کمتر دروغ میشنوم. هر چیزی که لازمه بدونم رو می دونم.»

گفت: «واکر کاملاً درست می گه. هیچ وقت به چیزی که از یک الف می شنوی اعتماد نکن. ما همیشه دروغ می گیم، بجز وقتی که حقیقت بیشتر آزارتون بده. یا زمانی که بتونه به بهترین شکل منافعمون را در برابر شما تامین کند. تو یا

واکر یا هر انسان دیگر برای من اهمیتی ندارید، بجز وقتی که بتوانید در مامورینم به من کمک کنید یا بخواهید که مانعم شوید یا معطلم کنید.»

پاسخ دادم: «اگه داری تلاش می کنی من رو نرم کنی بدون اثر نداره. سعی هم نکن که دلپذیر و دوست داشتنی باشی، من در برابر این چیزا حفاظ دارم.»

پرسید: «چرا به من کمک می کنی جان تیلور؟ در حالی که می دانی من قابل اعتماد نیستم؟»

برای اولین بار به او نگاه کردم و گفتم: «چون مشتاقم؛ و نه به خاطر راز ترسناکی که به عنوان دستمزد بهم پیشنهاد دادی که حتی معلوم نیست وحشتناک باشه یا نباشه، من همه زندگیم رو با رازهای خیلی ناجور و بدی کلنجار رفتم. نه، چیزی که مشتاقم می کنه اینه که بدونم چرا یه الف بلند پایه و مقتدر خودش رو با اومدن به نایت ساید تو خطر می ندازه و بعدش هم از یه انسان درخواست می کنه که کمکش کنه، حتی فردی استثنایی مثل من. پس همراهت میام و تمام تلاشم رو می کنم که به جایی که میخوای برسونمت... و هیچ شکی ندارم که در طول مسیر مشخص میشه که هدف واقعیت چیه.»

الف با شادابی گفت: «اما من این طور فکر نمی کنم.»

شاید خوش بختانه صحبت مان توسط صدای غرش موتور قوی ماشینی که نزدیک می شد متوقف شد. هر دوی ما به اطراف نگاهی انداختیم و وقتی فیت موبیل¹ به سرعت از ترافیک بیرون آمد و با صدای بلندی درست رو به روی ما ایستاد اندکی عقب رفتیم. تمام گناهکارهای سرسخت دور و بر که در حال رفتن به سمت لانه های بدنام شرارت و فساد بودند ایستادند تا بتوانند فیت موبیل را بهتر ببینند. فیت موبیل، ماشینی واقعا شگفت انگیز با طول و عرض سه متر و نیم و با طرح تعدادی خط درخشان به سبک رترو²ی دهه شصت، باله های برافراشته بلند، با پس سوزی³ ستودنی و بسیار درخشان بود. از کاپوت تا سپرش با صورتی بسیار جیغ رنگ شده بود چرخ های بزرگ و پرزداری داشت. در واقع

1. Fatemobile ماشین سرنوشت

2. retro سبکی است که در آن رنگ های درخشان و اصطلاحا جیغ زیاد به کار می رود و یا از خطوط پویا جهت یکپارچه سازی طرح استفاده می شود

3. حالت پس سوز (یا ریپیت) جزئی است که به موتور جت، علی الخصوص به هواپیماهای مافوق صوت اضافه می شود. هدف پس سوز افزودن شتاب آنی در حین پروازهای مافوق صوتی یا از زمین برخاستن است. در هواپیماهای جنگی شتاب بیش از حد در حین جنگ های هوایی مفید است. ویکی پدیا.

صورتی اش خیلی صورتی نبود! و به جای علامت بالدار پیروزی معمولی که روی کاپوت این ماشین ها می گذاشتند جنی کوچک با لباس باسکو^۱ زنانه خودنمایی می کرد.

خانم فیت هم، فقط مثل تمام آدم های کسل کننده دیگر بویی از سلیقه برده بود. اسکرپچ گفت: «من این رو دوست دارم!»

گفتم: «می تونی داشته باشی.»

در سنگین راننده با چرخش و صدای خفه هوای فشرده باز شد و خانم فیت با یک حرکت باشکوه که من بدون اینکه کمر درد بگیرم نمی توانستم انجامش دهم از ماشین پیاده شد. او لاغر و بلند بود و لباس ابر قهرمانی زن از جنس چرم مشکی به تن داشت که به خوبی برش خورده بود تا پاهای بلند و بدن مصنوعی اش را نمایش دهد. چکمه های سنگین و دستکش های آهنین پوشیده بود و یقه ای شاخی شکل هم دور گردنش بود. چشمان سبز و همسانش به روشنی می درخشید و لب هایش مانند الماس سرخ برق می زد. کمر بند جنگی اش زرد روشن بود که احتمالاً بتواند در تاریکی پیدایش کند.

خانم فیت با سر و صدا و ژست مسخره ای در برابر من ایستاد و گفت: «خب من اینجا که مشکلات رو حل کنم! خانم فیت زیرک، شرور و متخصص در امور موجودات شب در خدمت شماست! درباره نرخ مخصوصم برای هر توطئه جنایتکارانه سوال کنید. حالت چه طوره جان؟»

پاسخ دادم: «تو رو که دیدم بهتر شدم. شنلت کجاست؟ همیشه به نظرم با شنلت مقبول تر به نظر میای.»

گفت: «رو صندلی عقبه. موقع رانندگی مجبورم درش بیارم، خیلی جلوی دست و پام رو می گیره.»

خانم فیت واقعا عجیب بود. یک ابر قهرمان زن اصیل و قدیمی که فقط اتفاقی شبیه مردها بود. گفتم: «به سرعت باید راه بیفتیم. آدمای واکر تو راهن که بیان اینجا. اون ماشین پلنگ صورتی رو روشن کن و بزن رو پدال. باید با همه چیز رو به بشیم، برای رسیدن به دروازه استرمن هم به لرد اعتماد کن. برای هیچ کس و هیچ چیز توقف نکن. امیدوارم که خشاب اسلحه های ماشینت پر باشن چون بهشون نیاز پیدا می کنیم.»

1. basque

خانم فیت گفت: «تو می دونی که چه جوری به یه دختر حال بدی جان! نمی خوای منو به دوستِ اِلِفِ معرفی کنی؟»
 پاسخ دادم: «این لرد اسکرپیچ، که البته احتمالا نیست. بیشتر از اینکه موکل من در نظرش بگیری سعی کن به عنوان
 یه محموله بهش نگاه کن که باید به مقصد رسونده بشه. اگه ببینم وقتی مدت زیادی خارج از دیدرسمه پاهاش رو بهم
 قفل می کنم.»

خانم فیت در حالی که به لرد اسکرپیچ لبخندی چالش برانگیز می زد، گفت: «خب... یه الف، چه... عجیب!»

لرد الف تعظیمی آراسته و رسمی کرد و گفت: «از آشنایی با شما خوش حالم، شما مرد هستید.»

فیت جواب داد: «نه وقتی که تو ماموریتم. بینم هویت مخفیم مشکل سازه میشه؟»

اسکرپیچ به سادگی لبخند زد و پاسخ داد: «به هیچ وجه. من هم مانند تمام هم نوعانم از انواع نیرنگ و پنهان کاری
 لذت می برم؛ و تغییر شکل بسیار برایم سرگرم کننده است. ما هیچ وقت تمایل انسان ها به عادی بودن و هنجار داشتن
 رو نمی فهمیم. چه چیزش جالب است؟»

گفتم: «وقتی یه الف شروع میکنه که اظهار فضل کنه یعنی وقت رفتنه.»

خانم فیت خندید و با انگشتانش به فیت موبیل ضربه زد. تمام در ها با چرخش باز شدند. خودش به سمت در راننده
 رفت. به لرد اسکرپیچ نگاه کردم و گفتم: «می خوای سنگ کاغذ قیچی بیاریم تا ببینیم کی جلو می شینه؟»

فیت گفت: «فقط کسایی که بهشون اعتماد دارم می تونن رو صندلی کنارم بشینن.»

اسکرپیچ گفت: «من عقب می نشینم.»

فیت گفت: «حواست به شنلم باشه.»

در صندلی جلو نشستیم. اسکرپیچ بدن بلندش را کاملا تا کرد که بتواند از در وارد شود. وقتی که نشست، برای اینکه
 سرش به سقف نخورد مجبور شد که به جلو خم شود. زانوهای او تا چانه اش بالا آمده بود، با این وجود هنوز هم وقار و
 اشرافیتش را داشت. الف ها همین بودند. تا جایی که به خاطر داشتم داخل فیت موبیل خیلی مجلل بود. چرم سرخ

ماتیکی صندلی ها، داشبورد فوق پیشرفته که صفحه نمایش کامپیوتری و سیستم اسلحه کاملش می کرد، فرمانی با روکش پوست قاقم که ماشین را هدایت می کرد و درخت کاج بسیار کوچک ژاپنی که به عنوان خوشبو کننده روی داشبورد قرار گرفته بود. خانم فیت با انگشت پوشیده در دستکشش دکمه روشن شدن ماشین را فشار داد و تمام ماشین با اشتیاق شروع به لرزش و غریدن کرد. اسکریچ از بین زانو های بالا آمده اش پرسید: «در نایت ساید ابر قهرمان زیاد دارید؟»

خانم فیت در حالی که داشت به سرعت سیستم های روشن شدن ماشین را چک می کرد گفت: «ترجیح می دیم بهشون بگیم ماجراجویان شبه قهرمانان. سر و کله خیلی ها آخرش تو نایت ساید پیدا میشه، و همیشه تعداد کمی از ما هستن که برای عدالت و خون خواهی می جنگن و تلاش می کنن تا حال انواع و اقسام خراب کارها و مجرما رو جا بیارن. فکر می کنم این کارو می کنیم که باهم رقابت داشته باشیم. هیچ جا مثل نایت ساید تبهکار به وجود نمیاره. درسته جان؟»

گفتم: «الگوهای اصیل و تمثیل های واقعی شرارت، نایت ساید رو مثل خونه خودشون می دونن. اما ابرقهرمان ها و صدقهرمان ها، برای اینکه بتونن خیلی اینجا به درد بخور باشن کمی بی تجربه و ساده هستن. فکر می کنم ما با طیف نامحدود از رفتارهای خاکستری در برابر تفکر سیاه مطلق یا سفید مطلقشون باعث می شیم که نا امید بشن. همیشه تعداد کمی شبه قهرمان وجود داشته مثل دادخواه مرموز^۱، لیدی فانتم^۲، کاتینگ اج^۳ و ...»

الف با امیدواری گفت: «و افراد شرور؟»

پاسخ دادم: «همیشه به انواع گوناگون اون ها گرایش بیشتری داشتیم، مثل غول مصور^۴، جکی اسکادنفرد^۵، پنی مخوف^۶ و ...»

خانم فیت گفت: «اون دکتر دلیریوم^۱ پر از ادا رو یادت میاد؟ امروز نایت ساید، فردا تمام دنیا؟»

-
1. Mystery Avenger
 2. Lady Phantasm
 3. Cutting Edge
 4. Painted Ghoul
 5. Jackie Schadenfreude
 6. Penny Dreadful

جواب دادم: «البته که یادم میاد، من و سوزی و واکر اون الاغ نکبت رو از نایت سایید پرت کردیم بیرون، آخرین چیزی که شنیدم این بود که با عصبانیت تو جنگل های بارونی آمازون^۲ ساکن شده و قسم خورده که از دنیا انتقام میگیری، با تبلیغات پشت مجله سربازان بخت^۳ هم داره برای خودش ارتش خصوصی درست می کنه. وقتی عموی آدم یک خروار پول برای آدم به ارث می زاره نتیجه اش همین میشه.»

اسکریچ گفت: «تو برای واکر کار می کنی؟»

گفتم: «گاهی وقتا. وقتی که قصد کشتنم رو نداشته باشه، موضوع پیچیده اس، اینجا نایت سایده.»

خانم فیت ناگهان گفت: «سراتونو بدزدین رفقا! مهمونا اومدن!»

گروهان قدم رو پیش می آمدند و افراد دیگری که سر راهشان بودند به سرعت کنار می کشیدند. ارتش بیم و وحشت^۴، سربازان خیلی اختصاصی واکر، پوشیده در یونیفرم سیاه و طلایی، کلاه خود های تقویت شده و باتوم ها و تپانچه هایی که به کمرشان متصل بود، با گام های مغرور و منظم رژه می رفتند. کمی برایم لذت بخش بود که واکر برای متوقف کردن من از ارتش فوق شخصی اش استفاده کرده است، زیرا باور و احترام بی چون و چرایش را به قابلیت و توانایی های من نشان می داد. کار واکر سر پوش گذاشتن بر اتفاقات بود که در این راه می توانست ارتش، کلیسا و هرکس با هر توانایی ویژه دیگری را که دوست داشت تحت فرمان خویش در آورد. اما معمولاً نیروهای سرسخت و بی رحم را نمی فرستاد، بیشتر تمایل داشت کنار بایستد و دیگران را به جان هم بیاندازد، و فقط زمانی از ارتش بیم و وحشت استفاده می کرد که یقین داشت باید عده ای را به زور سرچایشان بنشانند تا درسی برای دیگران باشند. احتمالاً پیمان صلح لرد اسکریچ در نظرش تهدیدی برای وضعیت موجود نایت سایید به حساب می آمد. اما با این وجود هم... نباید این کار را می کرد. باید می دانست که من مساله را شخصی می کنم.

خیلی سریع سرشماری کردم و فهمیدم که حدوداً سی مرد تا دندان مسلح مستقیم به طرفمان می آیند. در حالت عادی فرستادن سی مرد جنگی برای متوقف کردن یک الف، یک ابرقهрман و من به نظر افراطی می آمد، اما ما در نایت سایید

1. Dr. Delirium

2. Amazon rain forest

3. Soldier of Fortune

4. shock-and-awe troopers

رفتار معمولی نداریم. آنها به احتمال قوی افرادی با چهره های محکم، سنگ دل و سرسخت بودند اما در هر صورت فقط سی مرد نظامی به حساب می آمدند و ما... خیلی فراتر از آن ها بودیم. وقتی فیت موبیل را نگه داشتند قدم هایشان آهسته شد و باتوم هایشان را بالا گرفتند. فهمیدم که بیشتر از این نمی توانیم پیش برویم.

هر سه نفرمان از ماشین پیاده شدیم و در حالی که این پسران گردن کلفت را بررسی می کردیم در کنار هم ایستادیم. نگاهشان مانند کسانی بود که به خاطر وحشی گری و بی رحمی افراطیشان از نیروهای ویژه هوآبرد ارتش انگلستان¹ بیرون انداخته شده بودند، نگاه مردانی که معنی ترس و خود داری را نمی دانستند و به هر شکلی که بود باید وظیفه اشان را به انجام می دادند. احمق هایی پر زور، عضلانی، با شکوه و بسیار تحسین برانگیز که البته فقط در دنیای عادی و طبیعی به درد می خوردند. ما در نایت ساید بیشتر از ابتکار عمل های خشن و حقه های خیلی کثیف و مرموز استفاده می کردیم. یک نفر از افراد ردیف جلو مرا نگه داشت و وقتی که اسمم را فهمیدند احساس کردم که جمعیت موج برداشت. همه آن ها باتوم هایشان را به دست چپ دادند و با دست راستشان اسلحه ها را گرفتند. لوله سنگین تفنگ ها با صدای تق - تقی مسلح شد، هرچند که فایده ای نداشت. لبخند کوچکی زدم، احتمالاً واکر درباره من بهشان گفته بود. اما واضح بود که توجه نکرده اند. پس وقتش بود که حقه قدیمی ام اجرا کنم. دستانم را بالا بردم و جادوی قدیمی را تکرار کردم و اسلحه هایشان از فشنگ خالی شد. فشنگ ها از بین دست هایم به زمین ریخت و جلوی پایم بالا و پایین و سپس پخش شدند. وقتی تردستی انجام شد نتوانستم جلوی این احساسم را بگیرم که این کارم را پیش بینی کرده بودند. اما فکر می کنم مردم انتظارش را می کشیدند و اگر ازش استفاده ای نمی کردم نا امیدشان کرده بودم. من گاهی قربانی اعتبار و شهرت خودم می شوم.

ارتش بیم و وحشت با کم شدن ناگهانی وزن اسلحه ها متوجه خالی شدن خشاب هایشان شدند و به سرعت آن ها را قلاف کردند و بی آنکه از سرعتشان کاسته شود باتوم ها را به دست راست برگرداندند. حرکت خوبی بود. باتوم فشنگ ندارد. پشت سرم را نگاه کردم، یک راه برگشت داشتم که آن هم توسط تماشاچیان مشتاق که در حال عکس گرفتن و شرط بندی بودند بسته شده بود. حتی یک نفر از زیادی جمعیت برای برپا کردن یک غرفه سیار فست فود سوء استفاده کرده بود و چیزهایی که روی سیخ چوبی می لولیدند را می فروخت. خانم فیت ردایش را دور شان ایش

1.SAS

انداخت و آن را بست. واقعا برازنده اش بود. شنل باعث می شد بیش از آن که شبیه یک فرد منحرف در لباسی عجیب باشد جنگجویی با تجربه به نظر برسد. وقتی که مستی پر از شوریکن های بسیار تیز را پرتاب می کرد شنل چرمی سنگین او به دورش می چرخید. در این لحظه همه چیزش واقعی به نظر می رسید، او واقعی بود. گفتیم: «می تونیم رد شیم، اینجوری از خونریزی و درد و رنج الکی هم جلوگیری میشه، فقط کافیه تا جایی که ممکنه بریم جلو...»

خانم فیت گفت: «احمق نباش.»

دست هایش را درون پوشش آهنی اش چنان مشت کرد که چرم دستکشش با صدای بلندی غیژ غیژ کرد. حتی روی بند انگشت هایش هم حفاظ آهنی وجود داشت. ادامه داد: «من سابقه خوبی تو از سر گذروندن این جور مشکلات دارم.»

پاسخ دادم: «معذرت می خوام، نمی دونم چی شد که اینو گفتیم. تو اون لباست ابزار جنگی هم جا سازی کردی؟»

گفت: «معلومه که نه. سرعتت رو تو مبارزه کم می کنه. واقعا نیازی نیست نگران من باشی جان. کیف داره، سعی کن تشویقم کنی و فقط نگران اون حرومزاده های بدبخت باش.»

دست راستش با سرعت بلند شد و با یک چرخش ماهرانه مچ دست، شوریکنی نقره ای برق زد و مستقیم به سمت چپ سینه نزدیک ترین سرباز فرو رفت. زره اش را سوراخ کرده و در عمق ماهیچه درون سینه اش دفن شد. وقتی ضربه به سینه اش خورد خون در هوا فوران کرد و او از پشت به زمین کوبیده شد. خیلی خوب آموزش دیده بود، زیرا وقتی هم قطارانش حریصانه از روی او رد شدند تا به ما برسند، هیچ صدایی از دهانش خارج نکرد.

فیت گفت: «بعضی ها حساب کار دستشون اومد، اما به نظرم کار سختی در پیش داریم. باید از نزدیک باهاشون رو در رو شیم.»

اسکریچ اضافه کرد: «بهترین روش.»

با تعجب نگاهش کردم، نتوانستم از بالا رفتن یکی از ابروهایم جلوگیری کنم، پرسیدم: «واقعا داری میگی که میخواهی خودتو قاطی یه زد و خورد معمولی کنی؟ فکر نمی کردم نژاد شما سطح خودشون رو تا یه درگیری رو در رو پایین بیاره و پاشو توش بزاره.»

الف گفت: «این روش معمول ما نیست، اما هیچ فرصتی را برای نشان دادن انسان ها بر سر جایشان را از دست نمی دهیم.»

و به همراه خانم فیت برای پر کردن وجود آن خدانشناس ها از ترس و وحشت جلو رفتند. من همان جایی که بودم ایستادم و موقعیتم را ارزیابی کردم. هیچ وقت به اندازه آن نیروهای سرسخت قوی نبودم شاید به خاطر این که استعدادش را نداشتم، هیچ شانس برای مبارزه مستقیم با آن ها را هم نداشتم، برای همین ترجیح دادم که بنشینم و ببینم لرد اسکریچ و خانم فیت چه می کنند. اول آنها باید پیشکشی هایشان را تقدیم می کردند.

نظامیان ارتش بیم و وحشت تا زمانی که فیت خط مقدمشان را مانند یک نارنجک در هم کوبید او را جدی نگرفته بودند. به یکی مشت زد، دیگری را با آرنج خفه کرد، چرخید و دوتای دیگر را با لگد های رزمی نقش زمین کرد، و وقتی که به سمت سرباز ها یورش برد، به سادگی سرها و استخوان هایشان را شکست و با مشت و لگد زمینشان زد گریه هایی از روی شوک و ترس فضای شب را پر کرد. سربازها به سرعت تجدید قوا کردند و با باتوم هایشان وحشیانه به سمت جلو آمدند اما به طریقی خانم فیت هیچ وقت جایی که انتظار داشتند نبود و بجای اینکه به او ضربه بزنند بیشتر همدیگر را زخمی می کردند. کاملا مشخص بود که خانم فیت برای اینکه جنگجو باشد به خوبی آموزش دیده است. از طرف دیگر تمام حرکات لرد اسکریچ مبتدی اما با شکوه بود، مردی که مبارزه کردن را بلد نبود زیرا که به آن نیازی نداشت. به نظر می رسید که راحت میان درگیری پرتاب می زند و مردان یکی یکی جلوی او خون آلود روی زمین می افتادند. آهسته و دلپذیر میان گروهان پریشان و سردرگم قدم می زد و هر وقت که دستانش به کسی می خورد صدای شکستن استخوان و غضروف به گوش می رسید و خون همه جا پخش می شد. آنقدر سریع حرکت می کرد که هیچ یک از نظامیان بیم و وحشت حتی قادر به لمس کردنش هم نبودند. من روی کاپوت فیت موبیل نشستم و طوری که توجه کسی را به خودم جلب نکنم همکارانم را تشویق کردم. به نظر نمی آمد که اسکریچ و خانم فیت به کمک من نیاز

داشته باشند. وقتی گروه جدیدی نظامی که دو برابر دسته قبلی بودند سر رسیدند و به جنگ پیوستند، آه کشیدم. کاملاً معلوم بود که واکر در سیستم های قدیمی جنگ آموزش دیده است و هیچ چیزی از مبارزه جوانمردانه نمی داند.

خانم فیت و اسکریچ به سرعت پشت به پشت هم ایستادند و توسط پیکر ها شکسته و خون آلود که با بدبختی روی خیابان می خریدند محاصره شدند. می توانستند که به سمت امنیت فیت موبیل عقب نشینی کنند اما این شیوه آنها نبود. خانم فیت به سختی نفس می کشید و چرم لباس او روی سینه های مصنوعی اش بالا و پایین می رفت اما دست هایش هنوز پر از شوریکن بود و سرش را با افتخار بالا گرفته بود. اسکریچ حتی سخت هم نفس نمی کشید، دست هایش را تکان داد تا قطره های خون از انگشتان زیبایش پاک شود و مغرورانه به سربازانی که نزدیک می شدند خیره شد. اما شصت مرد مسلح تازه نفس به سمتشان می آمد و شانس با آنها یار نبود. برای همین از روی کاپوت پایین پریدم و خیلی عادی پیش رفتم و به خانم فیت و لرد اسکریچ ملحق شدم. منتظر ماندم که سرباز ها خوب نزدیکمان شوند و سپس شکل دیگری از حقه خالی کردن فشنگم را اجرا کردم تا تمام پرشدگی ها، روکش ها، پل های دندانی و ایمپلنت ها را از دهانشان بیرون بکشم. سربازها در حالی دهان های پر از خون و نابود شده اشان را محکم گرفته بودند خم شدند، از درد به خود پیچیدند و صداهای ترحم آمیزی پر از درد و ترس ازشان به گوش رسید. اسکریچ و خانم فیت پرسشگرانه به من نگاه کردند، برایشان توضیح دادم که چه کردم، فیت به خنده افتاد و اسکریچ با موافقت و خشنودی سرتکان داد، انگار من دانش آموزی بودم که سرانجام توانسته بود کارش را درست انجام دهد.

قدمی به جلو برداشتم و برای اینکه توجه نظامیان را به خود جلب کنم بلند گلویم را صاف کردم و با سرخوشی گفتم: «بله، کار من بود. سرباز کوچولوهای خوبی باشید و قدم رو پیش واکر برگردید، تا همین کار رو با یه جای دیگتون نکردم.»

به هم دیگر نگاه کردند و اسلحه های جور و جورشان را کنار گذاشتند، به آهستگی برگشتند تا بروند و به واکر بگویند که چه بلایی سرشان آوردم، و شاید هم از او راجع به یک دندانپزشک ماهر سوال کنند. وقتی که فهمیدند با قربانیان درمانده و بیچاره رو در رو نیستند چهره هایشان بیشتر در هم رفت و عبوس به نظر می رسید. خانم فیت که حالا دیگر نفسش کاملاً به حالت عادی برگشته بود گفت: «بازی رو خراب کردی، تازه داشتیم گرم می شدیم!»

اسکریچ هم گفت: «حقه خیلی کثیفی بود آقای تیلور، واقعا در حد و شایسته یک الف.»

گفتم: «بیا بید برگردیم تو ماشین، باید قبل از اینکه واکر تصمیم بگیره که چیز یا چیزهای واقعا خطرناکی رو دنبالمون بفرسته خودمون رو با سرعت از این ناحیه دور کنیم، این احمقای بدبخت فقط مثل تیری بودن که از کمان پرت شدن تا توجه مارو جلب کنن.»

خانم فیت هم اضافه کرد: «و حالا اون می دونه که با چه ماشینی داری میری، خیلی شگفت آور بود.»

همه ما دوباره درون فیت موبیل نشستیم، خانم فیت شنلش را باز کرد و آن را بر صندلی عقب و روی اسکریچ انداخت، دکمه های گوناگونی را فشار داد و کمربندهای ایمنی اتوماتیک دور ما پیچیده شد. سپس، فرمان پوشیده در پوست قاقمش را گرفت و با شادمانی فریاد زد: «نیرو به سمت باتری های اتمی، توربین ها آماده سرعت!» و پایش را بر پدال کوبید. فیت موبیل با چنان سرعتی از جا کنده شد که احتمالا یک دقیقه طول می کشید تا سایه اش به آن برسد و راهش را دلیرانه و خود ستایانه که در خورش بود از میان ترافیک باز کرد. شتاب من را به درون صندلی فرو برد و دور زدن ناگهانی اش باعث شد که چشمانم در حدقه بچرخد، اسکریچ که بالاخره خودش را از بین تا های شنل خانم فیت آزاد کرده بود به جلو خم شد و پرسید: «باتری های اتمی؟»

پاسخ دادم: «کی می دونه؟ اینجا نایت سایده، ما اینجا به جوری دیگه کارا رو پیش می بریم.»

اسکریچ گفت: «شما انسان ها و اسباب بازی هاتون. فکر میکنم بهتر باشد که چرت کوتاهی بزنم، وقتی به دروازه استرمن رسیدیم بیدارم کنید.»

*

با سرعت نفس گیری از میان نایت سایده می گذشتیم، از همه چیز سبقت می گرفتیم، می ترساندیمشان و هرچیزی را که به اندازه کافی برای کنار رفتن از سر راهمان سریع نبود محکم هل می دادیم. فیت موبیل احتمالا می توانست مدعی خوبی برای چالاک ترین خودرو سال در تاپ گیر¹ باشد، مانند موشکی هدایت شونده حرکت می کرد و سیستم اسلحه داخلی خیلی قوی رویش سوار بود. خانم فیت اگر کسی را می دید که با فیت موبیل سرشاخ میشد و راهش را می بست از مسلسلی که جلوی ماشین نصب شده بود کمک می گرفت و وقتی که راننده تاکسی که احتمالا تازه وارد

1.Top Gear

بود به او اهانت کرد نارنجک دستی قدرتمندی را از پنجره باز به درون ماشینش پرتاب کرد. هر کس دیگری جای او بود می دانست که باید بیشتر احتیاط کند یا حداقل فاصله ایمن میان خود و فیت موبیل را رعایت کند. سرعتمان به حدی زیاد بود که وقتی از کنار کلوپ ها و بارهای مختلف رد می شدیم مبهم و محو به نظر می رسیدند و چراغ های رنگارنگ نئون کشیده می شدند. موتور فیت موبیل مانند یک هیولای وحشی و هار می غرید و هیچ چیز در خیابان نمی توانست همپای ما بیاید. در واقع، حداقل نه تا وقتی که از خیابان اصلی خارج شدیم و به کوچه پس کوچه ها رفتیم، که دردسرهای جدیمان شروع شد. واکر تمام تقاطع هایی اصلی را که به دروازه استرمن ختم میشد با بلوک های بزرگ و استحکاماتی سیم خار داری مسدود کرده و فقط راهی باریک را برای عبور کردن ماشین ها باز گذاشته بود. سربازان ارتش هول و حشت تمام موانع را پوشش داده بودند. فقط واکر جرات این را داشت که خیابان های نایت ساید را بند بیاورد اما حتی او هم نمی توانست مدت طولانی این کار را بکند و نگران اغتشاش و جنون نباشد. با این وجود همیشه کاری را که می خواست انجام می داد. مجبور شدیم که از خیابان اصلی بیرون رفته و به سمت مسیر های کم تردد تر و نا آشنا تر برویم. خانم فیت ناگهان احساس گم شدن کرد و تسلطش را از دست داد. جایی که انتخاب مسیر اهمیت خیلی زیادی دارد و زمانی که حواستان نیست واقعیت خودش را باز نویسی می کند، نمی توانید به سیستم مسیر یاب اتوماتیک ماشین اطمینان کنید. روی دروازه استرمن تمرکز کردم و با وجود پی و تاب زیاد جاده پیش رو مکان دقیقش را به خاطر سپردم. الان در عرض جغرافیای سگ ها بودیم. در بخش های سرد و وحشی از نایت ساید که پای هیچ توریستی به آن ها نرسیده بود. جایی که می توانید هر چیز نامطبوع و زنده ای را پیدا کنید، البته اگر آن ها اول سراغتان نیابند. ترافیک مثل قبل سنگین بود اما حالا سریع تر و مجهز تر حرکت می کرد و خانم فیت در حین جنگیدن و رد کردن همه چیز زیر نفس های سنگینش به همه چیز ناسزا می گفت. به سمت راه های مخفی و خیابان های پستی هدایتش می کردم، به خاطر راه های مسدود شده دستور می دادم که مسیرش را عوض کند، اما هر چه هم پیش می رفتیم فقط کمی به هدفمان نزدیک می شدیم. ممکن بود که واکر همه خیابان ها را با تله و مانع مسدود کرده باشد و جاسوسانش در گوشه هر خیابان حضور داشته باشند اما من در نایت ساید متولد شده بودم، و هیچ کس بهتر از من خیابان هایش را نمی شناخت.

در حال عبور از وسط چو داون^۱، محلی پر از رستوران ها و غذاخوری هایی با غذاهای محلی و قومی، بودیم که خانم فیت به آینه وسط نگاهی انداخت و با صدایی ناخوشنود گفت: «عقب رو ببین جان، انگار برامون یه سری خواستگار اومده، اونم از نوع خیلی بی ریختش!» چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم، اسکرپیچ به خواب عمیقی فرو رفته بود، نگاهم را از او برداشتم و به شیشه عقب خیره شدم، و به خود لرزیدم. واکر نئاندرتال های جهنمی^۲ را دنبلمان فرستاده بود. نشان داد که چقدر می تواند پست فطرت باشد. بیست تا از آن موجودات پر مو و درشت هیکل سوار بر موتور سیکلت های کوپر^۳ با حرکت های مارپیچی در تعقیبمان بودند. موجودات عضلانی که نوع دیگری از انسان بودند و با یک زمان لغزه از دنیای باستان به نایت ساید آورده شده بودند. و کسانی که مبارزه با گوشت و استخوان را به روش های فکری ترجیح می دادند آنها را به خدمت می گرفتند. نئاندرتال های جهنمی همیشه برای محافظت، بادی گارد بودن و تهدید و ارباب آماده بودند و اگر کسی قیمت خوبی بهشان پیشنهاد می داد به خدمتش در می آمدند. کت های بلندی به تن داشتند که از پوست دباغی شده دشمنانی که شکستشان داده بودند و سپس آن ها را خورده بودند درست شده بود و در هوا موج می زد، کلاه خود نازی ها را بر سر گذاشته و تعداد زیادی جواهر و مخلوطی از سمبل های همه ادیان را از خودشان آویزان کرده بودند. دور خم انگشت های آن ها زنجیر فولادی بسته شده بود که در جنگ نزدیک برای شکست دادن حریفشان استفاده می شد. پشت کمر رئیس ها غلاف شمشیر وجود داشت که از روی تجربه می دانستم درونش تیغ های قصابی دنداندار و وحشیانه ای گذاشته بودند. نئاندرتال ها اعتقادی به لطافت نداشتند.

به سرعت پشت سرما حرکت می کردند و پیشرو ها به هرکسی که نزدیک می شد با چکمه های نوک تیز و آهنیشان ضربه می زدند. می توانستم صدای سرگروه ها را که با زبان ماقبل تاریخی سر هم فریاد می زدند و زوزه می کشیدند را بشنوم، چیزی در آن صدای وحشیانه و باستانی بود که باعث می شد همه موهای گردنم سیخ شود. احتمالاً سر و صدا کرده بودم چرا که چشمان اسکرپیچ باز شد، با خواب آلودگی چرخید تا به شیشه عقب نگاه کند، چهره اش در هم رفت و گفت: «فکر می کردم که انسان ها زشت بوده اند، اما طبیعت با برخی واقعا بی رحمانه رفتار کرده، برای پشت سر گذاشتن این فاجعه های سیر تکاملی هیچ شانس نداریم؟»

1. Chow Down

2. Hell's Neanderthals

3. chopper motorcycles نوعی موتور سیکلت امریکایی

فیت پاسخ داد: «نه تو این ترافیک. خیلی شلوغه و من اصلا نمی تونم سرعت بگیرم. در حالی که این موتور سواری پشت سرمون از لابه لای ماشین ها رد میشن، حالا آرزو میکنم که کاش اون سیستم موشکی هوا به زمین رو که تو مجله موتورهای کشتار جمعی^۱ دیدم رو رو ماشین نصب می کردم. برایم یه جاده خالی پیدا کن جان تا این حرومزده های لعنتی مزه غبار رادیواکتیو منو بچشن، برای خوردنش آمادشون کن و بعدش ... منفجر میشن.»

گفتم: «خیلی خلاصه راجع به استحکامات ماشین برام بگو، چیز جدید و زنده چی داری؟»

پاسخ داد: «می ترسم که خیلی نباشن، مسلسل که البته فقط جلو نصبه، نارنجک پرت کن و پخش کننده گاز اعصاب واقعا نیاز به دوباره پر شدن دارن، می دونی که هزینه نگهداریشون چقدر زیاده ... با یه سری چیزای دیگه، همش همینه، من یه مبارز خیابونیم جان، واقعا خیلی از سلاح های دور برد استفاده نمی کنم، همیشه به خاطر اینکه یه دختری ام که از روش های قدیمی و دستا بالا استفاده می کنه و شخصا به حساب خلاف کارا می رسه به خودم افتخار کردم.»

گفتم: «کاری میتونی انجام بدی؟»

پاسخ داد: «اوه البته! اونسنس^۲ میزارم! شاید حالمونو جا بیاره.»

وقتی موسیقی از اسپیکر های داخل ماشین پخش شد یادم آمد که چرا وقتی هیچ کس دیگری برای کمک نبود از خانم فیت خواستم که همراهان بیاد. وقتی یک نئاندرتال جهنمی کنار ماشین آمد صدای غرش موتور سیکلتش از میان آهنگ به گوش رسید. سرعتش را با سرعت ماشین هماهنگ کرد و از پشت پنجره کنارم پوزخندی به من زد که دندان های زردش را نشان می داد. خیلی نزدیک شد و دستش را به سمت زنجیر فولادی که دور سینه حیوانی اش بسته شده بود برد، من با تمام توان در کنارم را باز کردم. در به نئاندرتال کوبیده شد و موتورش چپ کرد و وقتی به خیابان خورد و با درد و بهت بلند فریاد می کشید ناگهان از دید خارج شد. برگشتم و دیدم که موتورش با آشناری از جرقه ها خونی که فوران می کرد روی زمین کشیده می شد و زمانی که هم دستانش از رویش عبور کردند دیگر صدایی از او بلند نشد. یکی دیگرشان روی سپر فیت موبیل پرید و فیت ناگهان بر ترمز کوبید. موتور سواران دیگر با سرعت از کنارمان عبور

1.Motors of Mass Destruction

2.Evanescence

کردند و شگفت زده شدند، اما عکس العمل آخرینشان به اندازه کافی سریع نبود و چرخ جلوی اش به سپر عقب برخورد کرد. چرخش فرو رفت و نئاندرتال از بالای فرمان موتورش روی صندوق عقب ماشین افتاد و با شدت یکی از پره های صورتیش را گرفت. با حرکت ماشین پاهایش از عقب روی زمین لغزنده آویزان شد و در حالی که زوزه می کشید و فریاد می زد خودش را بالا کشید و روی سقف انداخت. تیغه بلند دندانه داره فولادی اش سقف را سوراخ کرد و با فاصله بسیار کمی از اسکریچ رد شد. الف تیغه را با یک دست برهنه گرفت و از جا کند و برای نئاندرتال چیزی بجز قبضه باقی نگذاشت. نئاندرتال روی کاپوت پرید، چرخید و با پوزخندی زننده دندان ها چفت شده اش را نشان داد. وقتی که داشت به خودش افتخار می کرد خانم فیت دوباره و به شدت ترمز کرد و نئاندرتال بهت زده از پشت به زمین خورد و ما از رویش رد شدیم.

پیش رویمان، نئاندرتال های دیگر غرش کنان به عقب چرخیدند و در حالی که سلاح های گوناگونشان را در هوا می چرخاندند و از بین ماشین ها لایی می کشیدند به ما نزدیک شدند. خانم فیت مسلسل جلوی ماشین را فعال کرد و آن ها را مانند علف های هرز به کناری پرت کرد. شب، از صدای شکلیک پر شده بود، سپس خانم فیت با رضایت مسلسل را سرجایش برگرداند و گفت: «چه موجودات احمق و بی ارزشی.»

اسکریچ موقرانه گفت: «تکامل برای برخی به هدر رفته.»

گفتم: «چی؟»

دوباره پشت سر را نگاه کردم. تعداد خیلی بیشتری از نئاندرتال ها از راه رسیدند. واکر حتماً تمام نئاندرتال های نایت سایید را بسیج کرده بود. نزدیک به چهل نفرشان را شمردم و همین طور هم به تعدادشان اضافه میشد. کم کم داشتم از دست واکر عصبانی می شدم. وقتش بود که نشانش دهم وقتی که به شدت خشمگین می شوم چه کارهایی ازم بر می آید. تمرکز کردم و موهب ویژه ام را فراخواندم. چشم درونی ام آرام آرام باز شد، چشم سومم، چشم شخصی ام، و موهبتم تمام چیزهایی که باعث می شد یک موتور سیکلت از کار بیفتد را به من نشان داد، و برای من ساده ترین کار این بود که بفهمم نقطه ضعف هر کدام از موتور ها چیست و همه شان را از سر راه کنار بزنم. بعضی هایشان خورد شدند، برخی منفجر شدند و تعداد کمی هم گرفتار شعله های رقصان آتش شدند و در سیاهی شب به شدت درخشیدند. نئاندرتال ها در هوا پخش شدند، در آتش موتورهایشان سوختند و یا وقتی ماشین ها از رویشان رد می شدند تکه تکه

شدند و اعضایشان بدنشان همه جا پخش شد. در یک آن تمامشان رفته بودند و پشت سرمان هیچ چیز بجز تکه های بدن و قطعات شکسته و خورد شده موتور ها نبود. در صندلی هم فرو رفته و چشمانم را بستم. استفاده بیش از حد از موهبتم واقعا خسته ام می کرد.

فیت گفت: «بی رحمانه بود جان.»

از روی لحنش نمی توانستم بفهمم که کارم را تایید کرده است یا نه، و اصلاً هم توانایی این که برگردم و نگاهش کنم را نداشتم، فقط گفتم: «صدای آهنگ رو کم کن، سردرد دارم.»

دوست ندارم که خیلی از موهبتم استفاده کنم، عوارض ذهنی، جسمی و گاهی هم روحی بدی دارد. نمی توانم خود را به چشم یک قاتل ببینم، ترجیح می دهم فکر کنم که فقط کسی هستم که کار لازم را انجام می دهد و فقط از خودش دفاع می کند... اما نایت شاید اهمیتی نمی دهد که چه می خواهید، پس باید کاری را انجام دهید که مجبور می شوید و به بهترین شکل با عواقبش زندگی کنید. دوست ندارم خیلی از موهبتم استفاده کنم، زیرا شمی که با روشنایی دو برابر می درخشد با سرعت دو برابر هم ذوب می شود. من با بیرون فرستادن ذهنم به شدت در شب می درخشم، و نمی توانم بدون اینکه خودم را ذره ذره از بین ببرم از آن کمک بگیرم و در سال های اخیر، بیش از حد به موهبتم تکیه کرده بودم. روزهایی هست که احساس می کنم فقط با چسب نواری و قدرت اراده ام سرپا ماندم. اما بعضی وقت ها هیچ انتخابی ندارید. خانم فیت به مسیر درست احتیاج داشت من در وضعی نبودم که از حافظه ام کمک بگیرم. بنابراین دوباره موهبتم را بیدار کردم و ذهنم را به بیرون بدنم فرستادم تا از بالا تمام نایت شاید و همه آشفتگی های اطراف را نگاه کنم. موانع و تله های واکر به وضوح در شب مشخص بود و من راه را به خانم فیت نشان می دادم تا با آن ها برخورد نکنیم. پیش روی خوبی داشتیم اما هنوز تا دروازه استر من خیلی راه بود. سرم به سختی درد گرفته بود و احساس می کردم سینه ام پر از تیغ های تیز و برنده شده است، سرعت پخش شدن خون آنقدر در دهانم زیاد بود که حتی فرصت نداشتم در دستمال خالی اش کنم. خون بیشتر هم از مجراهای بینی و غدد اشکی ام جاری شده بود. دیگر نمی توانستم به وضوح فکر کنم. قدرتم را خاموش کردم، چشم درونی ام را بستم و به یکباره در صندلی فرو رفته ام. دانستم که نباید زیاد به خودم فشار بیاورم اما این شغلم بود که تصمیم می گرفت چه چیزی لازم است نه من. بهتر بود هر چیزی که اسکرین قرار است بگوید ارزش همه این ها را داشته باشد و گر نه هیکل گنده اش را می گرفتم و خودم دو

دستی تحویل واکر می دادم. خانم فیت به من خیره شده بود و واضح بود که نگران شده است. اما خودش بهتر می دانست که نباید چیزی بگوید. زیرا می دانست ما برای چیزی که انتخاب کردیم باشیم، چه بهایی باید بدهیم. (یک بار او را برهنه در سونا دیده بودم، به تعداد غیر قابل باوری روی بدنش جای زخم داشت) لرد اسکریچ حتی اگر هم فهمیده بود که این ماموریت بسیار مهمش چه بلایی سر من آورده هیچ به روی خود نمی آورد. داشت همراه آهنگی که در ماشین پخش می شد آواز می خواند و به نظر می رسید که از ایمی و این هاوس¹ خوشش آمده است. وقتی که متوجه شدم سرعتمان دوباره کم شده نیمه خواب بودم که با ترمز ماشین سرم به سختی تکان خورد. خانم فیت به جلو خم شده بود از بالای فرمان خیابان را نگاه می کرد. من هم صاف نشستم و نگاه کردم. در آن لحظه چیزی به نظرم تهدید آمیز نمی آمد.

اسکریچ گفت: «این دیگر برای چیست؟ برای چی ایستادیم؟» فیت پاسخ داد: «مشکل رفت و آمده، همه یهو کجا رفتند؟»

درست زد وسط خال. ما در خیابان فرعی یکی از محله های متفاوت و پست نایت سایید بودیم با این وجود باید تعداد بیشتر ماشین از کنارمان رد می شدند. سطح خیابان خالی بود شاید تک و توک یک توریست و یا شاید یک قمار باز در اطراف دیده می شد. وقتی همچین اتفاقی در نایت سایید می افتاد تنها یک معنی می توانست داشته باشد. چیزی واقعا بد در پیش است و همه مردمی که ذره ای شعور داشتند دور و بر را خالی کرده بودند تا دوباره امنیت کامل برقرار شود.

گفتم: «کار واکره. حتما راه های اطراف رو بسته تا مارو اینجا گیر بندازه.»

اسکریچ گفت: «چه کار باید کنیم؟»

گفتم: «آماده باشید، یه چیزایی دارن میان.»

دو جین گرگ نما از ناکجا سر رسیدند. کوچه های اطراف را می گذراندند، در خیابان اصلی مسابقه می داند و تمام کلپ ها و بارهایی که سر راهشان بود را نابود می کردند. بدن های بزرگ و پرمو و بلند که هنوز به شکل مبهم و درهم ریخته ای شبیه انسان بودند. پوزهایشان پر از دندان بود و دست و پاهایشان پنجه های تیز و وحشیانه ای داشت.

1. Amy Winehouse

ماهیچه های غیرانسانی آن ها در سراسر بدن گرگ مانندشان ورم کرده و بالا آمده بود. تا آمدم بفهمم که چه اتفاقی افتاده جلو، پشت سر و دور تا دورمان را گرفته بودند. دسته اولشان برای گرفتن ما به سمت فیت موبیل هجوم آوردند و ماشین زیر وزنشان به شدت شروع به لرزیدن و تکان خوردن کرد. فریاد زدم: «برو ... برو ... برو!» و خانم فیت محکم روی پدال کوبید. فیت موبیل وحشیانه در خیابان می غرید و جلو می رفت. بعضی از گرگ ها افتادند اما بقیه به سقف چنگ زده و پنجه هایشان را در آهن فرو کرده بودند تا سرجایشان بمانند. باقی مانده شان هم پشت سر ما می آمدند. قدرت غیر انسانی اشان باعث شده بود بتوانند بی هیچ محدودیتی به سرعت بدونند. فیت موبیل که سریع تر می رفت آن ها هم سریع تر می آمدند. پنجه هایشان را محکم در سقف فرو می کردند تا بتوانند آن را مانند در قوطی کنسرو باز کنند و گوشت داخلش را بیرون بکشند. پنجه ای بالای سر من سقف را سوراخ کرد، خانم فیت ناسزاهایی کاملاً مردانه نثارشان کرد و ماشین را چنان این طرف و آن طرف کرد که گرگ ها پایین بیاندازد. آن ها چنگ می زدند، محکم با مشت روی سقف آهنین می کوبیدند و لذت شکارشان را به سمت ماه بزرگ تر از حد معمول زوزه می کشیدند. گرگ نماهای بیشتری دنبالمان بودند و سرعتشان به راحتی با ما یکی می شد. گاه و بی گاه هم که به ماشین نزدیک می شدند به شکل تمسخر آمیزی با پنجه هایشان روی بدنه ماشین خراش می انداختند. صدایی که تولید می شد خیلی گوش خراش بود ... مانند جیغ. تمامشان در یک لحظه به ما رسیدند، محاصرمان کردند و مجبور شدیم که در یک خط مستقیم حرکت کنیم. گرگ نماها به ماشین چسبیده بودند و گاهی هم فقط برای اینکه از تعقیب و گریز لذت بیشتری ببرند اطرافمان جست و خیز می کردند. زبان های قرمز و تیره از پوزه های بلندشان بیرون افتاده بود و خنده های دندان نما بزرگی دور تا دورمان دیده می شد. هر وقت که می خواستند می توانستند متوقفمان کنند اما گرگ ها زنده بودند تا شکارشان را وادار به فرار کرده و تعقیب کنند. داشتند با ما بازی می کردند و همه ما می دانستیم. یکیشان روی کاپوت پرید و بر آهن صورتی نشست و خنده بی صدایی نثارمان کرد. خانم فیت ناگهان ترمز کرد و او ناگهان به عقب پرت شد. اما قبل از اینکه فیت موبیل آماده حرکت از رویش رد شود با دو پشتک خود را عقب ماشین انداخت. به عقب نگاه کردم تا بلند شدنش را ببینم که بدن شکسته اش را ترمیم می کند و دوباره به دنبال ما راه افتاد.

از خانم فیت پرسیدم: «برای اسلحه هات فشنگ نقره داری؟»

سرش را تکان داد و گفت: «شاید فقط دوازده تا شوریکن نقره تو کمربندم مونده باشه. تو خنجر نقره نداری؟»

گفتم: «نه همراهم نیست.»

اسکریچ هم گفت: «حتی فکرش را نکن.»

دسته بزرگی از گرگ نماها خودشان را جلوی فیت موبیل انداختند و وقتی شروع به چنگ زدن به کف ماشین و چرخ های جلو کردند که مجبور به توقف شدیم. گروه حلقه وار دور ما می چرخید و جست و خیز می کرد و به سمت ماه بزرگ زوزه می کشید. گرگ نماهای بالای سرمان کارشان را شروع کردند و شکافی ناهموار رو سقف ماشین پدیدار شد. گرگی کنار لرد اسکریچ غرید و به پنجره کناریش مشت زد. شیشه تقویت شده ترک های زیادی برداشت سوراخی دنداندار روی شیشه ایجاد شد و یک دست پر مو چنگ اندازانه داخل شد که الف را بگیرد. الف با آرامش تمام دست پشمالو را با هر دو دست بلند و باریکش گرفت و بازوی گرگ را در یک حرکت سریع و موثر به سه تکه شکست. گرگ نما ناله رقت انگیزی کرد و دستش را پس کشید. اسکریچ در را باز کرد و چنان با سرعت از ماشین بیرون رفت که پیکرش بسیار محو دیده شد. به نزدیک ترین گرگ چنگ زد، به زمین پرتابش کرد و او را چرخاند، سپس با زانوهایش کمر گرگ را شکست و بدن درهم کوبیده اش را به طرفی پرت کرد و سراغ دیگری رفت. گلوی گرگ دیگر را با دست خالی از هم درید و یکی دیگرشان را گرفت تا به عنوان چماق در برابر بقیه ازش استفاده کند. به آن ها ضربه های شدیدی می زد اما نمی کشتشان. گرگ نماها به سرعت التیام پیدا می کردند و در یک لحظه که سرعتش کم می شد، دوره اش می کردند. گرگ نمایی صندلی خانم فیت را چنان کشید که از جا کنده شد، در همان لحظه دست فیت بالا رفت و با حرکت ماهرانه میج دستش یک شوریکن در چشم چپ گرگ نما جای گرفت. زوزه وحشتناکی کشید و در حالی که درد دیوانه اش کرده بود کنترلش را از دست داد و دوباره نیمه انسان شد. خانم فیت به سرعت از ماشین خارج شد، در هر دستش یک شوریکن داشت و گرگ نما ها را به مبارزه می طلبید. گرگ ها پشت سر و جلوی رویش پرسه می زدند و دندان هایشان را به او نشان می دادند. می دانستند نقره چه خطری برایشان دارد و فقط منتظر لحظه ای بودند که فیت دفاعش را کنار بگذارد. گرگی در کنارم را با شدت باز کرد، من را از صندلی بیرون کشید روی زمین پرت کرد. به طوری غریزی چرخیدم و از زیر دستش فرار کردم اما ضربه آنقدر قوی بود که نفسم را بند بیاورد. وقتی که بالای سرم رسید بسیار بزرگ به نظر می رسید و پوزه اش به نیشخند باز شده بود. از نزدیک، بوی واقعا بدی می داد. مخلوطی از مشک و خون و سگ خیس، و سپس، انگار که بوی خاصی را از من استشمام کرده باشد مکث کرد و سر

مثلی شکلش را پایین آورد تا بهتر بو بکشد. به خاطر اتفاقی که به راحتی قابل توضیح نیست کمی خون گرگ نما با خون من مخلوط شده بود. آنقدری نبود که تبدیل به یکی از آن ها شوم اما برای سرعت دادن به بهبود زخم هایم کافی بود. وقتی گرگ نما داشت سر در می آورد که من چه هستم چنان با دست گلویش را سوراخ کردم که احساس می کردم غضروف هایش زیر انگشتانم ترک بر می دارد و می شکند. روی زمین افتاد، زمین را چنگ میزد و احمقانه برای نفس کشیدن تقلا می کرد. با درد روی پاهایم ایستادم و برای اینکه چیز دیگری هم برای فکر کردن به او تقدیم کنم محکم به سر و میان پاهایش لگد زدم.

اطرافم را نگریستم، گرگ نماها دور تا دور فیت موبیل ازدحام کرده بودند، تکه پاره اش کرده و روی سقفش ادرار می کردند. اما فولاد تقویت شده هنوز هم در برابرشان مقاومت می کرد. یکی از باد شکن های صورتی اش خم شده و نهی از تکه های صورتی روی زمین ریخته بود. یکی از گرگ نماها نشان نقره جلوی ماشین را با دست گرفت اما وقتی که دستش سوخت با زوزه دردناکی آن را پس کشید. خانم فیت می چرخید، لگد و شلاق می زد و با شوریکن های نقره اش به حساب گرگ ها می رسید، اما او خسته شده بود و گرگ نماهایی که محاصره اش کرده بودند نه. اسکریچ با حرکتی شاه وار و رقص گونه در قلب درگیری پرسه می زد اما قدرت الفی اش را بر سر هر گرگ نمایی خالی می کرد تعداد بیشتری بر می خواستند و جایشان را می گرفتند. او جادویی و قدرتمند بود اما از نقره ساخته نشده بود. اسکریچ و خانم فیت خیلی خوب و با شدت می جنگیدند اما شانس کاملا بر علیه شان بود، و این یعنی که مثل همیشه همه چیز به من واگذار می شد.

مردم اعتقاد دارند که گرگ نماها فقط از نقره می ترسند اما این به صورت کامل حقیقت ندارد. چیز دیگری هم بود که آن ها خیلی بیشتر ازش می ترسیدند، زیرا که بر زندگیشان حکم رانی می کرد. دوباره تمرکز کردم، موهبتم را فرا خواندم تا بر ماه عظیمی که بالای آسمان نایت سایه آویزان بود دقیق شوم. فقط یک لحظه طول کشید فرکانس فرابنفش مورد نظرم را پیدا کنم و با مهارت تغییرش دهم و به همین راحتی، وقتی که اشعه تغییر یافته وارد بدن گرگ نما ها شد تمام گروه لعنتیشان شروع به جیغ زدن و زوزه کشیدن کردند، موها، دندان ها و پنجه هایشان از بین رفت و ناگهان خیابان پر از مردان و زنان برهنه ای بود که از ترس جانشان فرار می کردند. بجز آن هایی که سرعت عمل کافی نداشتند و توسط لرد اسکریچ و خانم فیت به حسابشان رسیدگی شد. خیلی سریع قربانی هایشان به پایان رسید و

آن دو به سمت ماشین برگشتند. خانم فیت وقتی دید که چه بلایی سر فیت موبیل دوست داشتنی اش آمده از سر خشم و جنون و ناامیدی اشک در چشمانش جمع شد و با عصبانیت گفت: «ببین چه بلایی سر ماشین عزیزم آوردن! یه در کنده شده، شیشه هاش شکسته، رنگ صورتیش نابود شده! حروم زاده ها...! به خاطر این کار پوستشون رو می کنم...!»

با خستگی گفتم: «سگای وحشی.»

و به آرامی در صندلی فرو رفتم. خانم فیت و لرد اسکریچ اول به من و سپس به همدیگر نگاه کردند و بی آنکه چیزی بگویند داخل ماشین شدند. فیت موبیل علی رغم تمام آسیب هایی که دیده بود با اولین استارت روشن شد و ما دوباره با غرش ماشین از خیابان ها عبور کردیم. به چندانایی از پیکر های برهنه در حال فرار رسیدیم و خانم فیت با تغییر مسیر ماشین از کنارشان عبور کرد. وقتی که ماشین پیوسته در جاده ای نیمه بیابانی به حرکتش ادامه می داد نیمه هشیار بودم و تقریباً خوابم برد بود. شهرت ما فراتر از چیزی بود که واقعا هستیم. فقط وقتی بیدار شدم که باز هم اتوموبیل متوقف شد و سرم با ترمزش تکان سختی خورد. به سرعت اطرافم را نگاه کردم. خبری از نئاندرتال ها، گرگ نماها و یا هر موجود خیلی خطرناک تری نبود. خانم فیت با سرانگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود و مستقیم به خیابان نگاه می کرد و به نظر می رسید که انگار چیزی یادش آمده باشد. چرخید و به من خیره شد، مکث کرد و سپس حرکتی کاملا مادرانه انجام داد. دستمالی از درون کمر بند جنگی اش بیرون کشید و کمی از خون های روی صورت من را پاک کرد و گفت: «عین گه شدی، جان. نیروت اصلا تاثیر خوبی روت نداره. بگو به این بدی نیست که به نظر میاد.»

گفتم: «به این بدی نیست که به نظر می رسه.»

جواب داد: «می خوای به سوزی شوتر¹ زنگ بزنی؟»

گفتم: «اگه جرات داری زنگ بزنی، بعد تو همه این منطقه حمام خون به پا می کنه.»

اطرافم را نگرسیتیم و گفتم: «دقیق کجاییم؟»

اسکریچ از عقب گفت: «منم ممنون میشم اگر بدونم. می دونید که کمی عجله دارم.»

1. Suzie Shooter

گفتم: «اگه می پرسید هنوز نرسیدیم، دیگه برای اینکه درست حسابی حالش رو جا بیارم احساس گناه نمی کردم.»

خانم فیت گفت: «چون وارد مرز یه منطقه متفاوت شدیم. کل این ناحیه تحت سلطه یه مستر بیگ^۱ جدید به اسم دکتر فل^۲ درومده. اگه سعی کنیم بی اجازه رسمی ازش رد بشیم مجبوریم برای راه باز کردن و عبور کردن همونجوری که با آدمای واکر جنگیدیم با ارتش اینم بجنگیم.»

سرم را تکان دادم. تمرکز کردن برابم خیلی سخت بود و سرم ذوق ذوق می کرد: «فکر می کردم بعد از بازدیدی که مرد رونده از کلپ پسران داشت دیگه مستر بیگی نمونه باشه. فکر می کردم کلک همه رو کنده.»

فیت پاسخ داد: «اون شب همه اونجا نبودن. اونایی که از قتل عام مرد رونده نجات پیدا کردن اصلا وقتشون رو صرف این نکردن که مناطق قدیمی رو تصرف کنن و نفوذشون رو افزایش بدن. دکتر فل کاملا زنده و سرحاله و جوری به این ناحیه سلطنت می کنه که انگار سرزمین پادشاهی شخصیشه. تعجب می کنم که واکر کسی رو نفرستاده که دخلشو بیاره.»

پاسخ دادم: «می دونی که واکر همیشه اهل معامله با شیطان، در واقع بیشتر اوقات...، تا وقتی که دکتر فل بچسبه به ناحیه خودش و دردسر ایجاد نکته واکر باهاش کنار میاد.»

اخم کردم و ادامه دادم: «دکتر فل... این اسم یه چیزی رو یادم میاره ... اما نمی دونم چیه. یه زمانی تمام نخاله های نایت ساید رو می شناختم، باهام حرف بزن خانم فیت ... اطلاعات بیشتری بده.»

فیت گفت: «تا قبل اینکه مرد رونده رقباش رو از دور خارج کنه واقعا فرد خاصی نبود، فقط یه آدم دمدمی مزاج با یه موهبت کثیف و سری که برای قدرت درد می کرد. به نظر نیما کسی بدونه قبل اینکه به نایت ساید بیاد کی بوده، اما همین که اینجا قدرت گرفت به رباخواری و پول شویی های کلان و عجیب و غریب بودن اسم و رسم به هم زد. میگن از داخل چشم همه اونایی که براش کار می کنن می تونه ببینه، برای همین همیشه می دونه تو قلمروش چه خبره. تمام آشغالای سطح پایین تکریم و ستایشش می کنن، تا بتونن راحت کار خودشونو بکنن. هر کسی هم که می خواد از

1.Mr. Big یکی از شخصیت های کمیک جهان مارول م.
2.Dr. Fell

اینجا رد شه باید شخصا بهش باج بده. خب، حالا می تونم پامو بزارم رو گاز، مثل یه هیولا رانندگی کنم و امیدوار باشم چیزی تو چنته نداره که سرعتش به پای ما برسه، اما خب ... یه شایعه هایی هست ... و فکر کنم اگه اتفاقای ناجور بیفته نه من نه ماشین دوست داشتتیم تو وضعیتی باشیم که باهاشون مبارزه کنیم. صلاحمون اینه که خیلی محترمانه به پیشگاهش بریم، پول رو بهش بدیم و شر همه دردسر ها رو از سرمون باز کنیم.»

گفتم: «دکتر فل آشتفتت می کنه... طبیعیه، اما فکر کنم حق با تو باشه. هیچ کدوممون تو وضعیتی نیستیم که با دشمن بجنگیم. پس مودبانه وارد می شیم با دیپلماسی رفتار می کنیم و ارزیابی می کنیم که میشه یه گفت و گوی خوب با این اشغال داشته باشیم یا نه. اسکرینج، بهتره تو ماشین بمونی.»

الف گفت: «عمیقا به خاطر این حرف رنجیدم. اگر که لازم باشه می تونم دیپلماتیک رفتار کنم. به هر حال من مامور سری هستم.»

گفتم: «خیلی خب. می تونی همراهمون بیای. اما هیچ کس رو نکش. حداقل نه تا قبل اینکه من شروع کنم.»

اسکرینج پاسخ داد: «گذشته از شوخی، فکر می کنی که من چی هستم، یک بربر؟»

گفتم: «نه، تو یه الفی، یه چیز بدتر.»

سپس به فیت نگاه کردم: «این قانون تو رو هم شامل میشه. حالا شاید یکم ضعیف تر. شک ندارم قراره چیزای واقعا مزخرفی در بارگاه دکتر فل ببینم، اما تحت هر شرایطی باید صبر و وقار رو حفظ کنی. همیشه می تونیم یه وقت بهتر خیلی خوب حالشو جا بیاریم.»

فیت محتاطانه گفت: «قبلا یه کم با آدمای فیت اختلاف نظر داشتیم. اختلاف نظرای واقعا ناجور و خونین.»

جواب دادم: «اوه، واقعا خبر خوبیه.»

مسافت بیشتر را با ماشین طی کردیم تا به جایی که واقعا قلمرو دکتر فل آغاز می شد رسیدیم. همه از فیت موبیل پیاده شدیم و وقتی خانم فیت داشت تمام سیستم های امنیتی ماشین را فعال می کرد نگاه عمیق و با دقتی به دور و اطراف انداختم. قلمرو دکتر فل از بیرون مانند همه کلوپ های پست و اشغال دیگر بود. با پنجره های تخته کوب شده

و چراغ های نئونی که کاملاً قابل درک بود چرا توبه کار^۱ را به نمایش گذاشته بودند. کل منطقه نیاز به رنگ و احتمالاً واکسینه شدن در برابر کزاز داشت. تنها نشانه زندگی دو گولم^۲ خیلی بزرگ و لاف زن با لباس رسمی های گشاد که پشت ورودی محکم بسته شده ایستاده بودند. به نظر خیلی حرفه ای و کاملاً خطرناک می آمدند. تنها راه مطمئن برای شکست دادن یک گولم سنگی استفاده از دریل های جاده ای بود.

وقتی مستقیم به سمت ورودی می رفتیم، یا هوای تازه به سرم خورده بود یا به خاطر تاثیر خون گرگ نما بود در حالتی بودم که خیلی دلم می خواست روز کسی را خراب کنم؛ و این لاف زن ها از هرکسی بهتر بودند. دست هایشان با صدایی هم آهنگ و ... چرخید. با سرزندگی برایشان سر تکان دادم و آنها در سکوت با چهره های سنگی شان به من خیره شدند، گفتم: «جان تیلور و دوستان اینجا هستن که با دکتر فل صحبت کنن، برای من از قرار ملاقات قبلی و این مزخرفات نگید و گرنه کاری می کنم همه کبوتر های نایت سایید دنبالتون کنن.»

فیت گفت: «کبوتری تو نایت سایید نمونه جان، یه چیزی خوردتшон.»

صبورانه گفتم: «درسته، می دونم، اما به احتمال خیلی قوی اونا نمی دونن. البته اگه تو بهشون نگی. مجبورم با یه تهدید جدید سرو کله بزنم.»

فیت جواب داد: «ااه، همین حالا خفه شو.»

گولم ها هماهنگ و با صدایی آرام و کلفت گفتند: «شما تو لیست نیستید.»

پاسخ دادم: «اصولاً کم پیش میاد باشم. اما خودت می فهمی که دکتر فل در هر حال می خواد منو ببینه.»

هر دو سر سنگی به سمت هم چرخیدند و گفتگویی بی صدا انجام دادند و سپس، سرهای بی احساس برگشتند و به من خیره شدند: «برید داخل. دکتر فل با شما و دوستاتون حرف میزنه.»

خانم فیت با شادابی گفت: «عالیه. معلومه همیشه نیازی به درگیری نیست.»

1.The Penitent
2.نوعی غول سنگی

نام فیلمی به کارگردانی کلیف اسموند ساخته شده در سال 1988.م.

اسکریچ با صدای بلندی نفس کشید، جلو آمد و یکی از انگشتان باریکش را عمیقا در چهره نزدیک ترین گولم فرو کرد. با اندکی حرکت محکم شیاری بر سنگ ایجاد کرد و برای او چهره ای خندان ساخت و صورت دیگری را غمگین کرد، سپس یک قدم به عقب برداشت که کاردستی اش را ببیند و با رضایت سر تکان داد و گفت: «هیچ وقت نذار یه مستخدم باهات گستاخانه برخورد کنه...»

گفتم: «تو رو هیچ جا نمیشه برد.»

فیت هم اضافه کرد: «بعید می دونم دکتر فل واقعا خوشش بیاد.»

گفتم: «خوبه، وقتی رفتیم تو کاملا نزدیک من باشی، گندکاری نکنید و رفتارتون متمدانه باشه. اگه قرار باشه کسی هم کاری رو شروع کنه منم؛ و من واقعا دوست ندارم کاری کنم.»

جلو رفتم و در خاکستری به آرامی در برابرم باز شد. نئون بالای در حالا داشت کلمات به خاطر گناهانت رنج بکش را نمایش می داد. جالب بود، تحت تاثیر قرار گرفتم. پشت در ورودی یک لابی حقیرانه و نچندان بزرگ قرار داشت. گچ دیوارها پر از ترک و چوب کف کرم خورده بود. در انتهای لابی در دو قسمتی دیگری قرار داشت که مشخصا از برنج ساخته شد بود. مستقیم به سمت درها رفتم اما این بار خودشان باز نشدند. برای امتحان فشارشان دادم و درها در یک لحظه با حرکتی آرام روی پاشنه چرخید و باز شد. نوری بسیار روشن و درخشانی از لای در تابید، به قدری شدید بود که نمی شد مستقیم بهش نگاه کرد. نمی توانستم از میانش چیزی ببینم برای همین صبر کردم که به اندازه کافی باز شود و سپس با اعتماد به نفس کامل وارد شدم. سرم را بالا گرفته بودم و حاضر به نگاه کردن به کسانی که جز اعضای اصلی این پانتئون به حساب نمی آمدند نبودم. خانم فیت کنارم من مانند یک مبارز علیه جرم - که واقعا هم بود- با گام های بلند قدم برمی داشت؛ و لرد اسکریچ... لرد اسکریچ بود.

لحظه ای که وارد شدیم میزان نور به حالت تعادل در آمد و بارگاه کم نظیر دکتر فل در برابرمان نمایان گشت. شبیه یک سیرک بود. چرخ و فلکی از نورهای تاریک و اشکال گروتسکی¹، دلچک هایی با صورت های رنگ شده و سوپرمدل هایی با زخم های که بر اثر یک طلسم عجیب به وجود آمده بودند. مردانی با چهره های سرد و لباس های

1. Grottesque «گروتسک» یا «گروتسک» طنز سیاه جلوه دادن بسیار سیاه یک ضعف است. در لغت هر چیز تحریف شده، زشت، غیرعادی، خیالی یا باورنکردنی را صُوَر عجایب یا عجیب و غریب می گویند

راحتی شیک که خیلی خشک بر صندلی های بزرگی نشسته بودند و پسران زیبا و دختران سخت چهره ای که مد چندین دهه قبل به تنشان بود دور تا دورشان می چرخیدند. تمام این تشکیلات با دکور و ترکیب رنگ آنجا که به شکل آزاردهنده ای روشن بود و بدجوری به چشم می زد در تضاد بود. هیچ موسیقی پخش نمی شد و سرگرمی جانبی هم وجود نداشت. تنها وز وز دائمی نجواها شنیده می شد. تمام چهره ها برای دیدن ما چرخیدند. با اینکه زمزمه ها همچنان به گوش می رسید هیچ کس حرفی برای گفتن به ما نداشت. تمام کسانی که آنجا بودند با چهره های تهی، گنگ و مرده وار، به نوعی که انگار تمام زندگی، احساسات و استقلالشان سرکوب شده و یا به زور تهدید ازشان گرفته شده بود ما را نگاه می کردند، همه گیلاس های مشروب در دست داشتند اما به نظر نمی آمد کسی بنوشد. همه شان طوری بودند که انگار قرار است برای ابد و یا شاید هم بیشتر از آن در بارگاه دکتر فل بمانند. اینها نه خدم و حشمش بودند، نه پیروانش و نه حتی ارتشش، فقط به دکتر فل تعلق داشتند و در بارگاهش بودند تا کاری را انجام دهند که او دوست دارد. این جا و آنجا جرقه های ناگهانی در چشم ها می افتاد و من یادم آمد که دکتر فل می تواند با چشم آدم هایش ببیند. برای همین با شادابی به اطرافم لبخند زدم و تلاش کردم برایش نمایش خوبی اجرا کنم. صدای بسته شدن در های برنجی پشت سرم را شنیدم اما عقب را نگاه نکردم. خانم فیت با ژست یک ابر قهرمان-که برازنده اش هم بود- کنار من ایستاده بود و مشت های چرم پوشش را درست بالای کمر بند جنگی و روی کمرش گذاشته بود. شنل تیره او به آرامی پشت سرش موج بر می داشت. این تکان های شنل مانند ادای احترامی به خوشنامی و حضور وی در جایی بود که اصلا به نظرش سرگرم کننده و جذاب نمی آمد. تکه های خون خشکیده گرگنا که بر روی لباس چرمیش پاشیده بود هم مزید بر علت شده بود. در سمت دیگرم لرد اسکریچ با وقار تمام حالت بی خیالی به خود گرفته بود گویی که حضورش در میان آن ها باعث کسر شانس شده و حالا همه افراد حاضر باید به این خاطر که او در راه رسیدن به مکانی دل انگیز تر در این جا توقف کرده است افتخار می کردند. به معنی دیگر، رفتار همیشگی الف ها؛ و آخر سر من... در کت کارگاهی سفیدم استوار و قد بلند ایستاده بودم و اجازه می دادم که همه نگاهی درست و حسابی به من بی اندازند. من جان تیلور بودم؛ و همین باید برای هر کسی کافی می بود.

پیاده نظام های دکتر فل راهم را بستند اما کنارشان زدم. تمام رئیس باند ها و بیگ من ها از این پیاده نظام ها داشتند. مردان جوان با نگاه هایی آرزومند و حریص، مشتاق بودند تا با اثبات بدذاتی و درنده خویی خود نسبت به بقیه ی هم قطارانشان، در تشکیلات ترفیع بگیرند. سگ هایی وحشی در لباس های برازنده که غلاف اسلحه های گوناگونشان را

به طور کامل مخفی نمی کرد. تعدادشان زیاد نبود و ما بین جمعیت میان من و رئیسشان صف آرایی کرده بودند. چیزی نبودند که ندیده باشم یا تصادفا بهش برخورد کرده باشم، اما این ها فرق داشتند، آن چیز در چشمانشان بود... او در چشمانشان بود. در جای جای بارگاه سوپر مدل هایی با لباس شب های عجیب و شماره گذاری شده، آزادانه بین جمعیت متراکم می چرخیدند و سینی های پر از مشروب، خوراکی و جدید ترین ماده های لذت آور شیمیایی را به همه تعارف می کردند. تمامشان مثل یک نقاشی زیبا بودند و مانند پرندگان، هماهنگ و بر اساس الگویی خاص و متقاطع حرکت می کردند. همیشه لبخند می زدند و لبخندشان تنها خنده ای این بارگاه پر از زمزمه به حساب می آمد. هرچند که همین هم برای واقعی بودن بیش از حد عالی و بادوام بود. گه گاه که دستی بهشان می رسید یا نوازششان می کرد و یا کتکشان می زد. گاهی هم یکی از دختر ها خود را در آغوش کسی می انداخت و به شکل حتی غیرواقعی تری می خندید. این مهمانی بزرگ بارگاه دکتر فل بود، تعداد زیادی عروسک، فقط برای اینکه او بازی کند.

خود او خیلی خشک و رسمی، بر سر بر سستی اش نشسته بود. صندلی اش را با استخوان و تاندون انسان که بدون شک از جسد قربانی هایش به دست آمده بود تزئین کرده بودند. لباس عزاداری رنگ و رو رفته ای به تن کرده و هیكلی لاغر و بلند و پوستی به رنگ خاکستری کدر داشت. صورتش هم به شکل ترسناکی از ریخت افتاده بود. حدود شش زن برهنه که هر کدام به نحوی در هم ریخته و غیر عادی به نظر می رسیدند در یک نیم دایره و پشت صندلی مهیب او ایستاده بودند. بعضی قطع عضو شده بودند، یک سری اندامشان ناقص بود و چشمان دسته دیگر را از حدقه در آورده بودند. فقط یک نگاه کافی بود تا بفهمید که این بلا را بر سرشان آورده اند و مادرزادی نیست. تنها دلیل این شکلی بودنشان سرگرم شدن دکتر فل بود. بعضی ها چاقو در دست داشتند، بعضی دیگر اسلحه و باقی مانده هم از جادوهایی زنده استفاده می کردند. بر همه شان هم طلسمی تاریک و جذبه ای خطرناک گذاشته شده بود. این ها، قاتلان و گارد شخصی دکتر فل بودند.

کم کم داشتم به یاد می آوردم که اسمش را کجا شنیده بودم. فکر نمی کردم بازهم بینمش. دکتر فل چشمان خودش را با صلیبی گداخته سوزانده بود و حالا پلک های چروکش زیر دو جای زخم بزرگ صلیبی شکل بسته شده بودند. او به عنوان کشیش محلی به نایت سایید آمد و چشمان خود را در برابر بصیرتی والاتر از دست داد. هر چه که او می دید، پیروانش را کاملا تغییر می داد. شایعه ها می گویند که به آینه ای نگاه کرد... و مردی که آمده بود تا بر علیه

سیاهی بجنگد، تاریکی را با آغوش باز پذیرفت. تاجی تیغ دار بر سر گذاشته بود که محکم به پیشانی اش چسبیده و ردی از خون خشک شده روی گونه هایش جاری شده بود. در تمام مدتی که داشتیم ارزیابی اش می کردم می دانستم او هم من را توسط چشم افرادش زیر نظر دارد.

جلو رفتم و راه باریکی که مستقیم به دکتر فل می رسید میان جمعیت برایم باز شد. در دو طرفم هم خانم فیت و لرد اسکریچ با گام های بلند قدم بر می داشتند. اما دکتر فل فقط به من خیره شده بود. دستی از میان جمعیت شنل خانم فیت را کشید و او بی آنکه حتی نگاهی ببیندازد مرد را کنار زد. وقتی افتاد هیچ صدایی ازش در نیامد و هیچ کس هم عکس العملی نشان نداد. دختر گوژپشتی تلوتلو خوران راه مان را سد کرد. کمرش به خاطر توده کج و کوله ای که ستون فقراتش را بهم پیچیده و به لطف لباس از پشت باز او به وضوح دیده می شد؛ کاملاً خم شده بود. سرش را تا جایی که توانست بالا آورد و با لبخند به اسکریچ خیره شد و با صدایی شبیه صدای دختر بچه ها گفت: «تو خیلی زیبایی...»

اسکریچ خندید و جواب داد: «البته که هستیم. به هر حال... به نظر نمیاد تو واقعا گوژپشت باشی، این شکلیت کردن، چرا؟»

دختر گفت: «چون دکتر فل رو سرگرم می کنه، هدف والاتر و پاداش بهتری وجود نداره، او با بصیرت الهی اش نگاهمون می کنه و ما تبدیل به چیزی می بشیم که می بینه، چیزی که واقعا هستیم، این جوری ظاهرمون با باطنمون تطابق پیدا می کند. اون به ما اجازه می ده تبدیل به چیزی بشیم که... واقعا هستیم.»

اسکریچ با سرزندگی گفت: «مزخرفات همیشگی انسان ها. تو فقط به این دلیل این شکلی شدی که فل نمی تونه تحمل کنه تنها هیولای اینجا باشه و این، برای من پذیرفتنی نیست.»

سپس دختر جوان را از شانه گرفت و به شدت تکان داد. دختر در چنگ هایش می لرزید و در تمام مدتی که استخوان های کمرش ترک خوردند، از هم گسیختند و دوباره خودشان را بازسازی کردند با صدای بلند گریه می کرد. بر آمدگی درون گوشتش فرو رفت و در یک لحظه کاملاً ناپدید شد. اسکریچ دختر را رها رد و او آرام آرام و با ناباوری ایستاد. نگاهش ترسیده و شگفت زده بود و با قدردانی عمیقی که درون چشمانش دیده می شد به اسکریچ خیره شد اما او دختر

را کنار زد. برای یک لحظه زمزمه های اطرافمان شدت گرفت ولی دوباره به همان صدای پیش زمینه آزار دهنده تبدیل شد. به اسکریچ نگاه کردم و او فقط شانه بالا انداخت و بی آنکه شخص خاصی را مخاطب قرار دهد گفت: «نمی تونم این ظلم های حقیرانه رو تحمل کنم، تنها گناهان بزرگ، سزاوار گذشت هستند.»

مثل همیشه با شکوه بود. در آن لحظه احساس کردم ازش خوشم می آید. البته اصلا به رویش نیاوردم. ناگهان پیکر هالک ماندی در برابرمان ظاهر شد و دوباره راهمان را بست. پیراهن کوتاه نقره ای و درب و داغانی به تن داشت و صورتش مثل یک دلک هرزه نقاشی شده بود. چند جغجغه، عروسک و تعدادی استخوان پنجه بچه از کمر بندش آویزان بود و دو شاخ زشت هم از پیشانی اش بیرون آمده بود. دهانش را باز کرد تا حرف بزند اما اسکریچ ساکتش کرد و گفت: «برعکس او، تو برای چیزی که واقعا هستی به اندازه کافی زشت نشدی. در واقع تمام هیکل و وجودت داره طبع ظریفم رو آزار می ده.»

موجی به انگشتانش داد، مرد منفجر شد و تکه های گوشت و استخوان در محدوده ای بزرگ و متشنج به هوا پدید و تقریبا به لباس تمام حضار پاشید. جالب بود با وجود اینکه همه چهره ها با انزجار درهم رفت و صداهای وحشت زده ازشان شنیده شد، هیچ کس حتی به اندازه یک قدم هم از جایش تکان نخورد و حتی وقتی که زمزمه ها دوباره اوج گرفت یک نفر هم اعتراضی نکرد. البته اگر می توانستند اعتراضی کنند تعجب آور بود.

خانم فیت به لرد اسکریچ نگاه کرد و گفت: «حقه خوبی بود، نمی شد با گرگ نما ها هم همین کارو بکنی!؟»

اسکریچ جواب داد: «فقط رو انسان ها جواب می ده. گرگ ها خیلی از خط مشی انسانی دورن که روشن اثر کنه.»

خانم فیت گفت: «حالا اگه بیخیال این بشیم که چرا از افسونی استفاده می کنی که فقط رو آدما جواب می ده، می تونی بهم یادش بدی؟»

اسکریچ پاسخ داد: «نه اگه بخوای انسان بمونی، البته بعید می دونم کسی بخواد، شماها موجودات خیلی حقیر و محدودی هستید.»

فیت گفت: «آخرش حسابی حالتو جا میارم.»

زمزمه کردم: «بچه ها ... بچه ها! الان که خونه نیستید»

دکتر فل گفت: «جان تیلور.»

همه چیز ناگهان متوقف و زمزمه ها ساکت شد. به نظر می رسید صدای خشک و بی روحش به شکل نامطبوعی در آن سکوت منعکس می شود. آرام خود را به سمت جلو خم کرد و من نتوانستم تشخیص دهم صدای غرغر که شنیدم از خودش بود یا صدای مرمزش. ادامه داد: «نزدیک بیا جان تیلور. ما خیلی حرف ها داریم که به هم بزنیم.»

بی آنکه از جایم تکان بخورم گفتم: «واقعا داریم؟»

پاسخ داد: «هر دوی ما مردان بصیرت، قدرت و تقدیر هستیم. سرنوشت تو رو نزد من آورد جان تیلور.»

گفتم: «نه، یه ماشین سرنوشت¹.»

به سمت سریر بلندش گام برداشتم. خانم فیت و لرد اسکریچ باید عجله می کردند تا به من برسند. به اندازه کافی بارگاه فاسد دکتر فل را تحمل کرده بودم و دیگر می خواستم کارش را یکسره کنم. از نزدیک مثل نمایشگاهی از فساد بود. فردی که از چیزی بسیار ناخوشایند و زنده باقی مانده است تا اشتباهات گذشته را به ما یاد آوری کند. دقیقا بوی گوشت سوخته می داد، که البته بعضی قسمت های صورت زخمی اش هنوز در حال سوختن بود. فقط به من لبخند زد و همکارانم را نادیده گرفت. در جوابش لبخندی نزدم و خیلی صریح گفتم: «دکتر فل، هیچ از دیدنت خوشحال نیستم. عذر می خوام که یکم طول کشید برسم اینجا، خودت که می دونی چه خبره، یه عالمه چیز برای دیدن، آدمایی که باید بهشون رسیدگی بشه و آشغالای فاسدی که باید سرجاشون نشونده بشن ... خیلی سرم شلوغ بود.»

خانم فیت در گوشم زمزمه کرد: «آروم و مودب که یادته؟ اومدیم خواهش کنیم بهمون مجوز عبور بده، مگه این که تو

دلت بخواد جنگ راه بندازی.»

جواب دادم: «هنوز راجع بهش تصمیم نگرفتم.»

1. در این قسمت با کلمات بازی شده است. دکتر فل برای کلمه سرنوشت از «فیت» استفاده کرده بود که نام خانم فیت هم بود. فیت موبیل هم به معنی ماشین سرنوشت است. منظور جان تیلور همان فیت موبیل بود اما چون کنایی استفاده شده بود ترجیح دادم که ماشین سرنوشت را بیاورم. م.

سپس صبورانه به دکتر فل نگاه کردم و ادامه دادم: «خب، از یه کشیش مرتد^۱ به یه ارباب جنایت تبدیل شدی. من نمی دونم چرا شما آدما همش میاید اینجا، با اینکه می دونید اصلا براتون جای مناسبی نیست.»

دکتر فل بدون اینکه هیچ تاثیری از حرف های من گرفته باشد جواب داد: «من آمدم که ایمانم را بسنجم. اما از مقام والام سقوط کردم. گاهی وقت ها احساس می کنم این سقوط تا ابد ادامه داره.»

گفتم: «هیچ وقت نمی دونم وقتی مردم شروع می کنن از این جور حرفا تحویل بدن چی باید جواب بدم. بنابراین ازش می گذریم... من قراره از قلمرو تو عبور کنم. فکر کردم کار درست اینه که پیام بهت بگم.»

گفت: «یعنی می خواهی عوارض بدی و التماس کنی که بهت مجوز عبور بدم؟»

پاسخ دادم: «اوه نه، من اهل التماس و این چیزا نیستم و به هیچ وجه هم نمیشم. فقط اومدم که مودبانه رفتار کرده باشم.»

دکتر فل با صدای خشک، خش دار و کاملاً بی احساسش گفت: «وارد بارگاه و قلمرو من شدی، گستاخانه حرف می زنی و با خودت یک الف و یک منحرف جنسی آوردی، تو من رو دست انداختی پسر لیلیث...»

جواب دادم: «چرا همه دوست دارن دائم راجع به مادر عزیز من حرف بزنین؟ خیلی خب آره، مادر من یکی از اسطوره های کتاب مقدسه، اما من به هرجایی هم که رسیدم خودم رسیدم. می دونی که.»

دکتر فل گفت: «ما از گناهان تو آگاهیم.» و دهان غنچه ای اش با حرکتی شبیه لبخند تکان خورد، سپس ادامه داد: «واقعاً فکر کردی به کسی مثل تو اجازه بدم به راحتی از قلمروی ما عبور کنه؟ گناهکار...»

گفتم: «اگر هم گناهکاری اینجا باشه من دارم نگاهش می کنم. هرچی بیشتر تو و آدمات و کارایی که باهاشون کردی رو می بینم، بیشتر به این نتیجه می رسم که باید بی هیچ رحم و شفقتی در اینجا رو تخته کرد. حالا وقتش نیست، بر می گردم سراغت. وقتی دارم رد میشم روتو بکن اونور تا بهت اجازه بدم یه روز دیگه هم با وحشت زندگی کنی.»

1. به کشیش هایی گفته می شود که سیستم کلیسا و روش هایش را قبول ندارند و از کلیسا کناره گیری می کنند. م. 1.rogue vicar

خانم فیت در گوشم زمزمه کرد: «کجای نباید بشاشیم به هیکل نکبتش چون ارتش شخصی داره رو نفهمیدی؟ اگه به نظرت این دیپلماسیه حتما برو از مدرسه نظام دیپلماتیک پولت رو پس بگیر.»

دکتر فل گفت: «آرزوی های زیادی برات داشتم، هر دوی ما مردان بصیرت هستیم آقای تیلور، مردانی که یاد گرفتن جهان رو اون طوری که هست ببینند نه به اون شکلی که مردم دوست دارند. برات آرزوهایی داشتم... گذشته از همه چیز، فکر می کردم بتوانم نوعی رابطه خویشاوندی نزدیک با تو پیدا کنم. اما مهم نیست.»

سرش را به آرامی چرخاند و روی خانم فیت ثابت شد و گفت: «منحرف جنسی، باید تو رو بازسازی کنم تا تبدیل به چیزی بشی که واقعا هستی و با ریاضت های دردناکی که قراره اینجا بکشی شاید رستگار شدی. اما اون الف... همه وجودش پلیدیه، روح در بدنش نیست، نابودش کنید.»

بی هیچ اختار و فریاد قبلی تمام جمعیت با بازوهای گشوده شده و دست های پنجه مانند روی سرمان ریختند. نگاه فرد دیگری در چشم همه آن ها بود. خانم فیت با حرکتی سریع و نادیدنی چند گلوله از کمربندش بیرون کشید و به اطراف پرت کرد و همان لحظه حجم زیادی از گاز خفه کننده سیاه همه جا را پر کرد و مهاجمان گیج شدند. لرد اسکریچ انشگنان بلندش را مانند یک نوازنده پیانو که تلاش می کند قطعه سختی را بزند موج داد و سپس انگشت اشاره دست چپش را از مهاجمی به مهاجم دیگر کوید. زن ها و مرد ها یا منفجر می شدند یا مثل موم ذوب می شدند و یا در شعله های سرکش آتش می سوختند و تکه تکه می شدند. اما چون متعلق به دکتر فل بودند هیچ کس به چیزی جز فرمان اهمیتی نمی داد.

خسته بودم، سرم آسیب دیده بود و هنوز می توانستم مزه خون را در دهانم احساس کنم، اما باز هم به موهبتم احتیاج داشتم. حتی اگر فقط می توانستم اسکریچ را متوقف کنم تا مردمی که شاید راه نجاتی دارند را نکشد. سپس تمرکز کردم و به زور چشم درونی بی میلیم را گشودم. تمام نگاهم روی دکتر فل ثابت کردم. هرکس یک نقطه ضعف و پاشنه آشیل¹ مخفی دارد. لحظه ای طول نکشید تا ضعف دکتر فل را پیدا کنم. همان آینه اصلی که با بصیرت جدیدش در آن نگاه کرده بود. آینه را به بارگاهش آوردم و درست کنارش گذاشتم. فقط یک آینه دیواری بلند با قابی ساده و چوبی بود.

1. آشیل، نیمه خدای یونانی و قهرمانی که غیرقابل شکست بود، اما در جنگ تروا به خاطر تیری که به پاشنه پایش خورد نتوانست بجنگد و شکست خورد. پاشنه آشیل ضرب المثلی برای نقطه ضعف است. م.

دکتر فل سرش را آهسته و با اکراه به سمت آینه چرخاند و دوباره چیزی را دید که مجبورش کرده بود چشمانش را بسوزاند. آینه را از خود دور کرد و آنچنان به سرعت در برابر تصویرش ایستاد که صندلی از عقب واژگون شد. تمام کسانی که در بارگاه بودند بی حرکت ایستادند و او را با چشمان خودشان نگرستند. دیدم که تصویر دکتر فل دوباره به او نگاه کرد و همان لحظه متوجه تفاوت میانشان شدم. دکتر فل درون آینه هنوز چشم داشت. همه خیره مانده بودیم که تصویر دستش را دراز کرده و به دکتر فل چنگ انداخت. وقتی دست های تصویر دور او محکم شدند و آرام و عاشقانه او را به درون آینه می کشیدند به شکل وحشتناکی جیغ می زد و با تمام توانش مشت و لگد می کوبید تا خود را آزاد کند. در یک لحظه، دکتر فل رفته بود و فریادش ناگهان خاموش شد و حالا، تمام چیزی که روی تخت مرمر قرار داشت یک صندلی برگشته و آینه ای بود که تصویر هیچ کس درونش دیده نمی شد.

مردان و زنان در همه جای بارگاه برای اینکه به خود ثابت کنند کسی به ذهنشان حکم رانی نمی کند سر هایشان را امتحانی تکان دادند. بعضی ها ترسیده بودند و بعضی خوشحال، اما بیشترشان از اینکه دیگر کسی نبود که بهشان بگوید چه کار کنند احساس گم شدگی داشتند. شش بادی گارد برهنه در حالی که یک دیگر را حلقه وار در آغوش کشیده بودند بر سریر نشسته بودند و گریه می کردند. بعضی از پیاده نظام ها از بین دودهایی که داشت محو می شد با خشم مرا نگاه کردند، همین که تعداد اندکیشان شروع به پیش روی به طرف من کردند انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید برایشان تکان دادم و سریع متوقف شدند. لرد اسکریچ کنار من خنده تمسخر آمیزی کرد.

با صدای بلند گفتم: «تموم شد. زندگیاتون رو پس بگیرید و برید خونه، اما... اگه باز مزخرفاتی راجع به خراج و باجگیری بشنوم برمی گردم و یه آینه پیدا می کنم که تک تک شما لعنتی ها رو بکشه داخل.»

وقتی که از منطقه عبور می کردیم، دیگر هیچ کس سعی نکرد متوقفمان کند. در حال خارج شدن از قلمرو سابق دکتر فل و وارد شدن به یک منطقه جدید بودیم که قالی های پرنده دنبالمان افتادند. واکر ردمان را زده بود. تعداد زیادی شیء پرنده که با هدایت هدایتگرانشان در رنگ های روشن می درخشیدند، با حرکات موج دار از میان ترافیک دوباره سنگین شده جاده عبور می کردند و شیرجه زنان پایین آمدند. می توانستند در ارتفاع پرواز کنند و راحت به ماشین برسند، اما در آن صورت تعقیب کردن لذتی هم داشت؟ هدایتگر ها فقط چون قالی ها خطرناک بودند و حتی

وسط یک ماموریت مهم هم از هیچ شانس برای به رخ کشیدن مهارت هایشان نمی گذشتند، آن ها را می راندند. این گروه خیلی احمق بودند که حتی کلاه ایمنی هم سرشان نبود.

هدایتگرهای مسلح با غرور روی قالی ها خم شده بودند و آن ها را به هر سویی هدایت می کردند. به نظر می رسید واکر دیگر برای متوقف کردن ما به راه های ساده علاقه ای ندارد. خانم فیت پدال گاز را فشار داد و فیت موبیل به خاطر این انرژی ناگهانی به سرعت خیز برداشت، اما قالی ها هنوز هم با سرعتی باور نکردنی دنبالمان بودند و چون از جادو ساخته شده بودند لغزندگی جاده هم برایشان مشکل ساز نبود. راه های باریک را رد می کردند و از بین ماشین های کم سرعت تر لایی می کشیدند، مثل شکارچی ها فریاد می زدند و لحظه یه لحظه نزدیک تر می شدند. گروه اول از پشت به ما نزدیک شد و شروع به شلیک کردند، اما گلوله ها پس از برخورد با بدنه تقویت شده و صورتی فیت موبیل کمانه کردند. دو هدایتگر ارتفاعشان را پایین آوردند تا با شمشیر های هلالی و بلند خواتیرها را پاره کنند اما وقتی تیر پرز دار در برابرشان مقاومت کرد و ضربه ها را به خودشان برگرداند حسابی گیج شدند، آن دو هم چون تمرکزشان را از دست داده بودند دوباره به پشت سر برگشتند و از فاصله نزدیک دنبالمان کردند. خانم فیت یکی از دکمه های روی داشبورد را فشار داد و پس سوز موشک فیت موبیل بیدار شد. شعله سریعی که از پشت ماشین بیرون زد در یک لحظه هر دو قالی را پودر شدند و هدایتگران در حال سوختنشان فریاد زنان و با صورت زمین خورند و جاده تمام بدبختی هایشان را به پایان رساند.

به خانم فیت نگاه کردم و گفتم: «بی رحمانه بود.»

با خرناس گفت: «کسی حق نداره مزاحم رانندگی من بشه، می تونم بگم همه این خسارت ها رو از دستمزدت جبران می کنی دیگه!؟»

به دستمزدی که قرار بود از الف بگیرم فکر کردم، سپس گفتم: «سهمت رو می گیری، فقط ممکنه غیر نقدی باشه.»

خانم فیت با بدگمانی به من نگاه کرد و بعد حواسش را دوباره جمع رانندگی اش کرد. پس سوز موشک سرعت فوق العاده ای به ماشین داده بود اما قالی های پرنده همچنان پا به پاهی ما می آمدند و گلوله های بیشتری پشت فیت موبیل را خراش می داد و زیر ماشین را می لرزاند. یک نفر آن پشت اسلحه واقعا بزرگی داشت. یکی از هدایتگر ها

راهی میان ترافیک باز کرد تا پهلو به پهلو ما حرکت کند، از پشت شیشه کنارم به من پوزخند زد و اسلحه اش را بیرون آورد اما خانم فیت بی مقدمه سرعت را کم کرد و او برای لحظه ای سردرگم شد. وقتی درگیر کنترل سرعت قالی اش بود شیشه را پایین دادم، به یکی از ریشه های آویزان فرش چنگ زدم و منتظر فاصله مناسب شدم، سپس نخ را مانند کمند دور نزدیک ترین تیر چراغ برق پرت کردم و نخ تا جایی که سفت و محکم شود دور تیر پیچید. به خانم فیت علامت دادم و او سرعت را زیاد تر کرد، قالی هم برای اینکه به ما برسد سرعتش را افزایش داد اما هدایتگر حواسش به شکافتن قالی نبود و وقتی دیگر از سطح زیر پایش به اندازه ای نمانده بود که بتواند او را ننگه دارد، با نگاه شگفت زده ای که برای من بسیار لذت بخش بود زمین خورد و یک کنارش بیرون رفت و برای اینکه خود را ننگه دارد یک دستش را دور قاب در محکم کرد. سپس بالاتر رفت و با دست دیگرش قوزک پای یکی از هدایتگر ها را گرفت و به طرف جاده پرتش کرد. بعد خود را کاملاً روی سقف کشید. خانم فیت با فشار دادن یکی دیگر از دکمه های روی داشبورد تمام سقف را شفاف کرد، نمی دانستم این کار را هم می تواند بکند. لرد اسکریچ از ناکجا شمشیر بلند و برنده ای در دست گرفت. هدایتگر دیگری که روی سقف بود طوری به نظر می رسید که انگار دوست دارد هر جایی غیر از آنجا باشد، اما با شمشیر خودش شروع به مبارزه با الف کرد. وقتی که خانم فیت ماشین را با حرکاتی سریع از لاینی به لاین دیگر می برد آن دو هم با حرکات رفت و برگشتی روی سقف دوئل می کردند. قالی های بیشتری نزدیک شده و به سمت سقف خیز برداشتند. اسکریچ با حرکتی زیبا شمشیر را در سینه مهاجمش فرو کرد و مرد درحال مرگ را با لگد از روی سقف پایین پرت کرد و با صدای بلند آن هایی که داشتند می آمدند را به مبارزه طلبید و ازشان خواست که فکری راجع به دوست مرده اشان نکنند. یکی از هدایتگر ها به شکل حساسی نزدیک شد و روی الف مسلسل کشید، اما به نحوی هیچ یک از گلوله ها به لرد اسکریچ نخورد. اسکریچ در صورت هدایتگر خندید، یکی از انگشتانش را بلند کرد و سپس قالی آتش گرفت. وقتی که دنباله لباس در حال سوختن هدایتگر روی زمین کشیده می شد هنوز زنده بود، اما رفت و آمد شدید جاده به خدمتش رسید. با این وجود هنوز تعداد بسیار زیادی قالی از پشت سر تعقیبمان می کردند.

هیچ راه دیگری غیر از استفاده دوباره از موهبتم نداشتیم. مثل این بود که بار بسیار سنگینی را حمل کنی که با هر تلاش سنگین تر می شود، اما انجامش دادم. موهبتم را بیدار کردم و دنبال طلسمی گشتم که باعث پرواز قالی ها می شد. اما به جای افسونی مشخص با شبکه پیچیده ای از طلسم هایی مواجه شدم که سال ها طول می کشید حلش کنم. پس به جای این کاری را کردم که باید از اول انجام می دادم. با استفاده از موهبتم دنبال نزدیک ترین زمان لغزه

ای گشتم که ما را مستقیم به دروازه استرمن ببرد. صبورانه این کار را انجام دادم زیرا که بسیار خطرناک بود. زمان لغزه ها همیشه جایی که فکر می کنید نمی روند، مشتق های زمانی به قدری پیچیده اند که ممکن است سر از روزها و یا حتی هفته های آینده در آورید. از همه بدتر، انواع و اقسام چیزهایی بود که در زمان لغزه ها زندگی می کردند تا افرادی که از شان عبور می کنند را شکار کنند. فقط یک سری احمق سردرگم، بعضی ورزشکاران بسیار ماجراجو و آدم های واقعا ناامید با خواست خودشان وارد یکی از زمان لغزه ها می شد. اما نیاز داشتیم که این سفر تمام شود، و هرچه زودتر هم تمام شود، قبل از اینکه موهبتیم تمام وجودم را نابود کند. فریاد هشدار دهنده ای بر خانم فیت پشت فرمان و لرد اسکریچ روی سقف کشیدم، تمام نیروی باقی مانده ام را متمرکز کردم و یک زمان لغزه پیش رویمان باز شد. برای این یکی هیچ مهارت و پیچیدگی نیاز نبود، انگار که شکافی در زمان و مکان برای خانم فیت آماده باشد که ماشین را به سمتش هدایت کند. فیت موبیل به سمت انرژی چرخان و وحشی زمان لغزه غریب و به همین راحتی، نایت ساید و تمام قالی های پرند ای که تعقیبمان می کردند رفته بودند و ما درون راهرویی بی سر و ته و پر از نورهای سوسو زن پرت شده بودیم. اسکریچ از روی سقف به درون ماشین لغزید و روی صندلی عقب نشستند. حتی الف ها هم آنقدر شعور دارند که وقتی پای زمان لغزه در میان باشد احتیاط کنند. زنگ های بزرگی اطرافمان به صدا در آمده بودند و صدای جیغ ها و زوزه های بلندی به گوش می رسید و از جای بسیار دوری صدای یک موتور قوی که داشت در برابر تهدیدی غیرقابل درک مقاومت می کرد شنیده می شد؛ و بعد فیت موبیل از آن طرف زمان لغزه بیرون افتاد و خانم فیت ناسزا گویان و به سرعت ترمز کرد. خط ترمز فیت موبیل با صدای ناهنجاری کشیده شد و فقط چند یارد مانده به موانع عظیمی که خیابان پیش رویمان را مسدود کرده بود توقف کرد. وقتی که بوی نامطبوع سوختن تایر های پرزدار به مشام می رسید به مردی شیک پوشی نگاه می کردم که با وقار پیش رویمان ایستاده بود. کلاه لبه دارش را بلند کرد و مودبانه و بی هیچ گونه تمسخری، لبخندی از خود راضی زد.

واکر گفت: «تلاش خوبی بود جان. همه بیاید بیرون لطفا. آخر خطه.»

خانم فیت به من نگاه کرد اما با خستگی سر تکان دادم. هیچ شانسی برای دوباره جنگیدن نبود. هر کاری که ازمان بر می آمد را انجام داده بودیم. هر سه ما از فیت موبیل خارج شدیم. ماشین طوری به نظر می رسید که انگار از وسط جهنم رد شده است، اما سرپا مانده و ما را سالم به اینجا رسانده بود. با مهربانی کاپوت صورتی را مثل اسبی که به

خوبی مسابقه داده نوازش کردم. من و خانم فیت و لرد اسکریچ با سکوت جلوی فیت موبیل ایستادیم و منتظر شدیم تا واکر نزدمان بیاید. مثل همیشه با کت و شلواری تمیز که با کلاهی لبه دار و یک چتر کامل شده بود، تمام ویژگی های یک شهروند محترم را داشت. تنها آن دسته از ما که مجبور شدیم در مواقع ضروری و اساسی با او رو در رو شویم می دانستیم که چقدر می تواند بدقلق و کشنده باشد. صد یا شاید هم تعداد بیشتری از سربازان ارتش بیم و وحشتش پشت موانع سنگر گرفته بودند و با اسلحه هایشان ما را زیر نظر داشتند.

خانم فیت گفت: «نظر خاصی نداری؟ احساس می کنم خودم نیستم و دیگه هیچ اسلحه ای هم ندارم.»

لرد اسکریچ گفت: «آروم باش. اونا فقط انسانن. البته احتمالا بجز واکر، هنوز راجع به اون مطمئن نیستیم.»

گفتم: «اونم انسانه، بهترین و بدترین ما، و تمام وجودش پر از نیرنگ و حقه اس.»

واکر زمزمه کرد: «آه جان، تو من رو خیلی خوب میشناسی.»

آن قدر خسته بودم که حتی حال عصبانی شدن نداشتم. گفتم: «می تونستی هر وقت بخوای ما رو بگیری، اما گذاشتی با نماینده هات مبارزه کنیم و حسابی از پا در بیایم و من اونقدر احمق بشم که از یه زمان لغزه استفاده کنم، اونم دقیقا زمان لغزه ای که تغییرش دادی تا مستقیم مارو بیاره اینجا. البته؛ و دقیقا من همین کارو کردم.» به اسکریچ نگاه کردم و گفتم: «اگه هنوز طلسم انفجاری تو انگشتات داری راحت باش...»

الف گفت: «حتی اگر هم داشته باشم، اونقدر احمق نیستم که رو واکر انجامش بدم. اون حافظت شده است.»

واکر گفت: «با اینکه تقریبا می دونم شانسی نداریم، میشه حداقل تلاش کنیم که منطقی حرف بزیم؟ ما خاطرات مشترکی هم داریم.»

خانم فیت گفت: «درست میگه جان، تو منطقی با واکر صحبت کن و من پشتت می ایستم که اگه شروع به شلیک کردن از تو مثل یه سپر انسانی استفاده کنم.»

اسکریچ که ناگهان بیشتر با شکوه، متکبر و بسیار غیرانسانی شده بود جلو رفت. تمام اسلحه ها دنبالش کردند. واکر به چترش تکیه داد و تمام توجهش را معطوف اسکریچ کرد.

اسکریچ با صدای بلند و طنین داری گفت: «چترت رو محکم نگه دار و شگفت زده بایست، همه پاسخ ها پیش منه، و من کسی هستم که باید اشتباهی دستگیر می شد. بزارید قبل از هر چیز بگم من لرد اسکریچ، شاهزاده رنگ پریده جغد ها نیستم، با این وجود هنوز الفی هستم که شهرت زیاد و اهمیتی حیاتی داره.»

واکر با تمسخر گفت: «تو کسی نیستی که ادعا می کردی؟ اوه، واقعا شگفت زده شدم ... الفی که دروغ میگه... کی فکرش رو می کرد؟ اصلا اهمیتی نداره که واقعا کی هستی، فقط اون پیمان صلح لعنتی رو بهم بده، یا اگر ترجیح می دی می تونیم از انگشتای سرد و مرده ات بگیریمش، حدس بزن من از کدوم بیشتر لذت می برم؟»

به اسکریچ نگاه کردم و گفتم: «تو کی هستی؟ و چرا احساس می کنم که از جوابش خوشم نیاد؟»

اسکریچ چشمکی زد و با لبخند گفت: «شاید استعداد ماورایی داری.»

جادویش مثل آهنگی که ناگهان قطع شود از بین رفت و وقتی لرد اسکریچ واقعی در حال شکل گرفتن بود نظر می رسید تمام دنیا می لرزد. فکر می کنم همه ما اندکی شگفت زده شدیم. چون حالا به جای لرد اسکریچ معمول، الفی با قد دو برابر بلند تر از همه ما ایستاده بود، اما به خاطر برآمدگی قوز مانند کمرش یکی از شانه های او به پایین تر و جلوتر از دیگری آمده و دستی پلاسیده و پنجه دار ازش آویزان شده بود. باقی اندامش مانند یک رقاص نرم و انعطاف پذیر به نظر می رسید اما موهایش هنوز خاکستری رنگ و پوستش هم رنگ استخوان های پوسیده بود و دو شاخ زیبا روی ابروهای پرپشتش داشت. پوست خزی که به تن داشت با پیچ و تاب موهای سرش مخلوط شده بود و پاهایش با دو سم شکاف دار خاتمه می یافت. او بسیار باشکوه، زیبا و کاملا غیر انسانی به نظر می رسید. پوزخندی بزرگ زد و چشمانش پر از شرارتش درخشید. گفتم: «البته. باید می دونستم. تنها الفی که بی نقص و عالی نیست. پوک¹.»

با صدایی سرد و موزون پاسخ داد: «حقیقتا غیر من کی می تونست باشه؟ ولگرد شب، کسی که به راحتی می تونه بین بارگاه های هر دو طرف الف ها رفت و آمد کنه به هیچ کدوم وفادار نباشه؟ مورد علاقه هر دو طرف و مورد اعتماد هیچ کدوم؟ کسی که چیزایی رو میگه و می شنوه که هیچ الفی قادر به تحملشون نیست؟ من پوکم، ولگرد شاد نایت سایه که همه شما رو به زیبایی بازی داد و رقصوند که به هدف شخصیش برسه. پیمان صلح همراه من نیست لرد واکر. هیچ

1.Puck

وقت نبوده. دست یه الف دیگه اس، کسی که شهرت کمتر و مهارت بیشتری داره و در تمام وقتی که من همراه جان تیلور بدنام کاملاً در دیدرس بودم اون یکی الف تحت پوشش یکی از قوی ترین طلسم ها، به سرعت و بدون اینکه شما متوجه بشید با پیمان صلح از نایت سایید عبور کرد و به دروازه استرمن رسید. سهم من تموم شد و بازی به پایان رسید، واکر محترم.»

واکر برای مدت طولانی به این موضوع فکر کرد و من به خودم یاد آوری کردم که هیچ وقت به یک الف اعتماد نکنید.

واکر گفت: «هنوزم می تونم با تیر بزمنت. حتی اگه فقط برای این باشه که به اصولم پایبند باشم.»

پوک گفت: «می تونی امتحان کنی، اما حتی اگه به نحوی هم موفق بشی، ممکنه باعث بشی تمام الف ها متحد بشوند و به نایت سایید حمله کنند. ممکنه بی نقص و کامل نباشم، اما هنوزم اشرافی و مهمم و کوچکترین توهین به من اهانت به تمام فایی به حساب میاد.»

واکر با لبخند خفیفی گفت: «پس قبل اینکه به خاطر ول گشتنت تو نایت سایید این کارو بکنم گورتو از اینجا گم کن.» سپس با گام های بلند برگشت و از سربازانش خواست که همراهی اش کنند. دلم می خواست فریاد بکشم و از واکر و سربازانش بخواهم سنگر های لعنتی را هم قبل از رفتنشان از سر راه بردارند اما به اندازه کافی برای آن روز شانسم را امتحان کرده بودم، پس به سمت پانک چرخیدم و گفتم: «واقعا از الف ها خوشم نمی آد.»

پانک جواب داد: «کسی مجبورت نکرده، فقط حيله گری ها و هوش و استعدادمون شگفت زدتون میکنه.»

گفتم: «دلت کشیده می خواد؟»

خانم فیت رو به الف گفت: «هیچ وقت به یه الف اعتماد نکن. من از اینجا می رم. ماشین عزیزم به خاطر تو داغون شد! به خاطر تو زندگیم رو به خطر انداختم!»

پوک گفت: «انسان ها برای همین زنده هستن.»

برای یک لحظه واقعا تصمیم گرفتم بین آن دو با ایستم. خانم فیت به من خیره شد و گفت: «منتظر سهمم از دست مزدت می مونم و، دفعه بعدی که به سواری احتیاج داشتی به یکی دیگه زنگ بزن.»

خودش را از جایی که قبلا در راننده قرار داشت داخل سر داد و پشت فرمان نشست، ماشین را روشن کرد و فیت موبیل غرش کنان دور شد. متفکرانه به پوک نگاه کردم و گفتم: «خب، خوب یا بد ماموریت تموم شد، حالا چیزی که قول دادی نیاز دارم بدونم رو بهم بگو.»

اسکریچ گفت: «چیزی دارد به نایت شاید می آید. »

چیزی در چشم ها و صدایش بود، اگر الف نبود می توانستم بگویم که ترسیده است. ادامه داد: «چیزی بسیار قدیمی و قدرتمند، وقتی اسمش رو بگم می شناسیش، اما حداقل تو این یه مورد، وقتی می گم در واقع هیچی ازش نمی دونی و نمی دونستی بهم اعتماد کن. تو باید پیداش کنی و تصاحبش کنی جان تیلور، وگرنه هرکاری که تا الان کردی بی فایده میشه.»

پرسیدم: «چرا؟ چی داره میاد نایت شاید؟ اینی که میگی چیه لعنتی؟»

به سمت من خم شد و چیزی را زمزمه کرد: «کسکالیبور^۱».

1.Excalibur

شمشیر افسانه ای شاه آرتور، افسانه شمشیر در سنگ.م.

فصل سوم

بار دیگر، همراه با چهره های آشنا

مستقیم از طریق راه های زیر زمینی به طرف خانه راه افتادم. به احتمال زیاد خیلی بدخلق تر از همیشه به نظر می رسیدم چون همه برایم جا باز می کردند و از سر راهم کنار می رفتند. هنوز هم تعدادی از آدم های واکر در اطراف پرسه می زدند اما وقتی من رسیدم خود را به چیزهای دیگر مشغول می کردند. حداقل قطار ها در نایت ساید سر وقت می آمدند، که آن هم احتمالاً به این خاطر بود که اگر تاخیر می کردند هدایت کننده سیستم به سرعت از اخراجشان کرده و قطارهایی که برای این کار ذهن آماده تر و شایسته تری داشتند را جایگزین می کرد. هنوز میلی به خانه رفت نداشتم برای همین به قدیمی ترین بار جهان یعنی استرنج فلوز^۱، باری که در آن همه می دانند در نایت ساید چه نقشی دارید رفتم. اگر نشود نام بدترین بار جهان را رویش گذشت می توان گفت به شکل بسیار ناجوری نزدیکش است. در استرج فلوز فقط شب معمولی دیگری سپری می شد. چند ساحره بیداری که شراب تباهی مادر ارشد^۲ حسابی مستشان کرده و اسنک های روی میزشان دائماً خالی و سپس جایگزین می شد آمده بودند تا آخرین شب مجردی^۳ یکی از دوستانشان را جشن بگیرند. زنی دیگر مشروب هارفدنی ساحره آب^۴ را با روش تزریق زیر جلدی مصرف کرده بود، وقتی می خندید سطح بدنش موج برد می داشت، شلپ و شلوپ کنان از بین میزها رد می شد و به نوشیدنی ها آب می پاشید. بر میز دیگر دو روبات انسان نمای غیرعادی داشتند باتری می مکیدند و از پشت تخلیه الکتریکی می کردند. زنی جوان با آرایشی بسیار غلیظ برای اینکه همخواب شیطانی اش به وی خیانت کرده و با بهترین دوستش رفته بود گریه می کرد. یک بچه فرشته کوچک سنگی از قبرستانی در همین حوالی در حال بررسی سرمایه گذاری اش

1. Strangefellows

در فارسی به معنی همراهان عجیب است، اما چون در جلد های قبلی به همین شکل نوشته شده ترجیح دادم همان را بیاورم.م.

2. Mother Superior's Ruin

3. hen night

آخرین شب مجرد بودن یک جوان که دوستانش این شب را برایش جشن می گیرند و باهم بیرون می روند.م.

4. Water Witch of Harpenden

در روزنامه فایننشیال تایمز^۱ بود و دائم چهره در هم می کشید. پشت یکی از میزهای حاشیه ای خوناشام تازه به دنیا برگشته ای نشسته و به مشروبی که سفارش داده بود و نمی

توانست آن را بنوشد نگاه می کرد. برای هرکسی که حاضر به شنیدن بود تعریف می کرد که به هیچ وجه دوست نداشته در هیبت یک خوناشام به زندگی برگردد اما دراز کشیدن دائمی در تابوت برایش بسیار کسل کننده شده و حالا با لباسی شیکی که هنوز گل و لای قبر رویش دیده می شد اینجا نشسته بود سعی می کرد با تمام روزمرگی هایی که دیگر نمی توانست تجربه اشان کند کنار بیاید. هرچند نباید خیلی نگران این موضوع می ماند، چون اگر همین طور به مظلوم نمایی ادامه می داد سر انجام یک نفر پیدا می شد که دشنه ای چوبی در قلبش فرو کرده^۲ و کارش را تمام کند. روی پیشخوان خم شدم و منتظر ماندم تا صاحب بار برای سرویس دهی بیاید. الکس موریسی^۳، مالک استرنج فلوز بود، آن را اداره می کرد و اصلا به سرعت و عجله در کارش اعتقادی نداشت. در آن لحظه تمام توجه اش را معطوف یکی از خدایان پایین رتبه اسکاندیناوی کرده بود و به سختی تلاش می کرد که من را نادیده بگیرد. البته به این رفتار عادت داشتیم، از این طریق به من یاد آوری می کرد که هنوز صورت حساب هایم را نپرداختم. روی پیشخوان و کنار من، از کلاه شعبده بازی که برعکس گذاشته شده بود دستی رنگ پریده و زیبا بیرون آمد و با حالتی رقت انگیز لیوانش را تکان داده و درخواست کرد که دوباره پرش کنند. چند وقتی می شد که این شعبده باز در کلاه خودش گیر کرده بود و ما هنوز راهی برای بیرون آوردنش پیدا نکرده بودیم. لعنتی...، خرگوشش عصبانی شده بود. هیچ وقت نباید با یک پوکا^۴ شعبده بازی کنید. دو خواهر با ردهای سفید از موسسه نظامی سنت استرانسیوم در حالی که همه به آن ها راه می دادند با بدخلقی بین میزها حرکت کرده و کوکتل^۵ های نیمه عمر پخش می کردند، هر بار دیگری بود این دو راه نمی داد، اما الکس برای جلوه دادن به بعضی از غذاهای منوی بار بهشان نیاز داشت. صبورانه به پیشخوان تکیه داده و از اینکه فرصتی برلی فکر کردن داشتیم واقعا خوشحال بودم. مانند بقیه پرونده ها، پرونده این موکل الف هم خیلی آزار دهنده نشده بود. فقط با حمله های همه جانبه که به سمتمان می آمد از نصف نایت ساید عبور کردیم و در آخر حتی یک پنی هم دستمزد نگرفته بودم، هیچ دستمزدی بجز کلمه ای هشدار دهنده، نامی از دل یک افسانه، اکسکالیبور...

1. Financial time روزنامه بین المللی اقتصادی که در لندن چاپ شده و به بیست و چهار شهر دیگر در جهان فرستاده می شود. وی کی پدیا.
2. طبق افسانه ها فروکردن دشنه ای چوبی در قلب یک خوناشام باعث مرگ وی می شود. م.

3 . Alex Morrisey

4 . pookah خرگوش مخصوص شعبده باز ها

5. Cocktail مخلوطی از چند شراب

به نظر نباید خیلی شگفت زده می شدم، چون سر انجام هرچیزی سر از نایت سایید در می آورد، اما... اکسکالیبور قبلا هیچ وقت اینجا نیامده بود. چرا حالا؟ تمام این مدت کجا بوده؟ مطمئن بودم که کالکتر هیچ وقت تصاحبش نکرده بود، حتی فقط به این دلیل که اگر این شمشیر در مجموعه اش بود هیچ وقت دست از خودستایی بر نمی داشت. آیا ظهور اکسکالیبور در این زمان به مرگ اخیر مرلین سیتن اسپاون^۱ مربوط بود؟ یا شاید... می توانست از طریق یک زمان لغزه مستقیم از زمان شاه آرتور به اینجا آمده باشد؟ یکی از مشکلات همیشگی نایت سایید نسبت به مکان های دیگر این است که برای یک سوال جواب های احتمالی خیلی زیادی پیدا می شود.

اکسکالیبور... چیزی نیست که فکر می کنی، و هیچ وقت هم آن نبوده ...

جک لوله بازکن^۲ آمد و درست در صندلی کنار من نشست. بوی شدیدی از انواع مختلف عطرها را متصاعد می کرد. کاملا هم تمیز و بی نقص به نظر می رسید. تقصیر او نبود که نوعی رایحه بسیار بد فراذهنی همیشه و همه جا احاطه اش می کرد، زیرا وقتی در فاضلاب های نایت سایید کار کنید این چیزها اجتناب ناپذیر است. من که به هیچ قیمتی حاضر نیستم آن پایین بروم. فاضلاب.. مکانی پر از دانش های عجیب و جادو های نا آشنا که در همه جا پخش هستند و به همه طرف نفوذ می کنند، و نباید شگفت آور باشد که نتیجه آزمایش ها و جادوهای شکست خورده دامن کارگران فاضلاب را بگیرد. جایی که کارگانش به این که با حیات وحش متحد می شوند تا این جادو ها و نتیجه آزمایش ها را از چرخه تکامل بیرون کنند معروفند. کاری که باعث می شود گاهی به تشکیلات بهداشت با اسلحه ها شعله افکن های واقعا بزرگشان نیاز پیدا کنند. کسانی مثل جک باید به خاطر جنگیدن هایشان هم مزد بگیرند. حقه سرگرم کننده جک لوله بازکن بیرون دادن حلقه های دود از پشت بود و همیشه هم از اینکه چرا به مهمانی های بیشتری دعوت نمی شود تعجب می کرد.

مودبانه گفت: «شب پر مشغله ای داشتی جان؟»

پاسخ دادم: «همیشه گفت آره.. تو چه طور؟»

1. Merlin Satanspawn
2. Sewer Man Jack

مرلین تخم شیطان. به دلیل ترجمه نشدن توسط مترجمین قبلی همین اسم را اوردم.

گفت: «با یکی از شبه روح های فاضلاب دست و پنجه نرم می کردم. یک ماه پیش هم یکی از این حشره های غول پیکر اومده بود. همیشه وقتی فکر می کنی همه چیز به اندازه کافی بده یه چیز پیدا میشه که بهت ثابت کنه بدترش هم هست. داشتم با صدای قاتل، که بیرون برج زمانه حرف می زد. می گفت کالکتر یک وسیله سفر در زمان از یه موزه تو یکی از آینده های خیلی دور آورده که می تونه به کمک اون روح خودش رو وارد کالبد هر فردی چه از گذشته، چه حال و حتی چه در آینده قرار بده. برای همین می تونه با هویتی کاملا ناشناس هرجایی دنبال اشیا نفیس و کمیابش بگرده. واقعا باعث تاسفه... تو نایت ساید از هر لحاظ تحت خطری.»

گفتم: «پس در اصل الان هر کسی می تونه کالکتر باشه. واقعا ترسناکه. وقتی دکتر فل رو دیدم یه همچین چیزی رو تجربه کردم. دیگه اصلا نمیشه به ظاهر افراد اطمینان کرد. نایت ساید خودش کم دیوونه خونه بود و حالا...»

جک با اشتیاق به من نگاه کرد و گفت: «بالاخره رفتی سر وقت دکتر فل؟ چی شد؟»

پاسخ دادم: «کارش رو تموم کردم.»

جک با ناراحتی گفت: «گاهی وقتا نگرانم می کنی جان...! سپس راهش را کشید و رفت.»

بالاخره الکس مورسی به طرفم آمد و بی آنکه چیزی بگویم لیوانی از کنیاک افسنطین¹ برایم ریخت. نگاهش کردم.

گفت: «چه مرگته؟ لیوانت تمیزه، می دونم راجع به این چیزا بدقلقی.»

جواب دادم: «نوشیدنی مشکلی نداره، اما این که دارم قابل پیش بینی میشم که اصلا تو نایت ساید چیز خوبی نیست

باعث تعجبم شده، دچار روزمرگی شدم، همیشه یه جا می رم، یه نوع مشروب سفارش می دم و می تونم سر یه پول

خوب شرط ببندم که یکی پیدا میشه سوءاستفاده کنه.»

الکس جواب داد: «اِه، خفه شو و مشروبت رو بخور. این بار همین الانشم یه آدم افسرده و داغون داره، که اونم منم.»

مثل همیشه لباسی سراسر مشکی پوشیده و خودش هم در عزای زندگی از دست رفته اش سوگواری می کرد. برای

پوشاندن طاسی رو به گسترشش کلاهی پشمی به سر داشت طاسی رو به گسترشش را با کلاهی پشمی پوشانده بود و

1. wormwood

چون به اشتباه فکر می کرد که جذاب ترش می کند، یک عینک آفتابی هم به چشم داشت. الکس، بدبخت به دنیا آمده و بالا رفتن سن هم به بهتر شدن این موضوع کمکی نکرده بود. تدبیر نداشت، همیشه باقی پول را اشتباه می داد و بدترین کوکتل های دنیا را هم درست می کرد. افراد عاقل از خوردن اسنک های بار اجتناب می کردند، به معنی دیگر، طوری با مردم بر خورد می کرد که در هیچ بار دیگری حتی یک لحظه هم تحملش نمی کردند و در آخر، با بد ذاتی خاص خودش قانونی را در استرنج فلوز اجرا می کرد که باعث شده بود این بار یکی از منطقه های بی طرف نایت ساید به حساب می آمد. من و الکس خیلی وقت بود که یکدیگر را می شناختیم و می شد گفت به نوعی دوست بودیم. توضیح دادنش سخت است.

با قاطعیت کنیاک افسنطین را کنار زدم و گفتم: «دیگه چی داری الکس؟»

جواب داد: «کچلی پیش رونده، درد کمر و ماتحت و مطمئنم دلت نمی خواد چیزی راجع به دلپیچه و محتویات روده ام بدونی.»

گفتم: «حقیقته محکم بزنم تو دهنتم و مطمئن باش حسابی درد داره! منظورم این بود یه مشروب درست حسابی و جالب نداری که پیشنهاد بدی؟ الان تو حالتی ام که می خوام یخ چیز متفاوت رو تجربه کنم.»

گفت: «می تونی زهر والهالا¹ رو امتحان کنی، خیلی ارزش دارم ارزونم هست، چون هیچ کس حتی تو کلوپ ماجراجو ها هم جرات به امتحان کردنش نداره، اینجا هم تعداد معدودی موفق به خوردنش شدن. احساس می کنم باید یه فکر به حال بطری هاش که دارن خون عرق می کنن بکنم.»

گفتم: «برام یه لیوان پر بریز، یه لیوان بزرگ، یه نی بلند و صافم می خوام.»

الکس یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: «تو یکی از حالتای خاص خودتی نه؟ وقتی دارم با انبر بلند مخصوص درش رو باز می کنم خوب آزاد شدن مایع توش رو زیر نظر بگیر و اسم وارث بعدیتم انتخاب کن.»

1. Valhalla Venom

تالاری در افسانه های اسکاندیناوی که تالار کشتگان به شمار می رفته است و از آن اودین خدای خدایان بود

وقتی نوشیدنی آماده شد، شبیه عصاره بی رنگ عنبر بود. نه جوش آمد و کف کرد و نه سعی کرد با سوراخ کردن لیوان راهش را به بیرون باز کند. برای همین یک جرعه بزرگ نوشیدم. مشروب به آرامی پایین رفت و چند لحظه بعد احساس کردم کسی با آجر وسط چشم هایم ضربه زد و زبانم بی حس شد. مثل این بود که تمام مرکبات تابستانی را یک جا نوشیده باشی. اما بعد از گذاری که به دهان اژدها داشتم این یکی برایم خیلی ابتدایی بود. جرعه ای دیگر نوشیدم و الکس با خنده رو به حضار گفت: «نگاه کنید، داره ازش می خوره، دُنگ هاتونو رد کنید بیاد که شرط رو باختید!»

گفتم: «چیز خوبی، خطرناکه ولی خوبه، چرا یه لیوان باهام نمی خوری؟»

جواب داد: «چون شعورم بیشتر از این حرفاس!» سپس به جلو خم شد و ادامه داد: «وقتی کسایی که اینجان رو این شرط ببندن که نوشیدنی که تو داری می خوری سرت رو منفجر می کنه یا نه یعنی یه اتفاق هیجان انگیز افتاده.. همچنین چیزی به ندرت پیش میاد و خودتم اینو می دونی که چقدر می تونه خطرناک باشه، همیشه یه چیزیای سرگرم کننده جزیی هست، مثلا مار بیفته تو بشکه آبجو اصل و عطر و طعمش رو بهتر کنه، یا مثلا دیگه هیچ موشی تو زیر زمین پیدا نشه که یعنی یه چیزی همشون رو خورده...»

خیلی عادی پرسیدم: «رابطه ات با کتی چه طور پیش می ره؟ می دونی که من بیش از حد هوای منشی نوجوانم که سنش به زور نصف سن تو هم نمیشه رو دارم،»

جواب داد: «کاملا برام روشنه، اما انگار هنوز منتظر یه جرعه ام که همه چیز رو تغییر بده، یه شک مزخرف راجع به این که وقتی کتی این دور براست باید خوشحال باشم و نیستم دارم،»

گفتم: «کتی خیلی از تو جوون تره...!»

گفت: «می دونم! با نصف کسایی که باهاشون بودم قبل ازینکه اون حتی به دنیا بیاد بهم زدم. و اون حتی نصف برنامه های تلویزیونی قدیمی که من با دی وی دیدم رو هرگز ندیده، اما هنوز هم اصرار داره که من رو سر حال بیاره.»

به اجبار خندیدم و گفتم: «می تونم بهش بگم این یه آرزوی از دست رفته اس.»

پالکس جواب داد: «نمی دونم.. اینا کاراییه که تو تخت می کنه...»

گفتم: «همین الان موضوع رو عوض کن!»

الکس با حالتی طعنه آمیز به کرکس خانگی اش که در قفسش بالای صندوق دریافت وجه نشسته بود و با بدنظری به همه نگاه می کرد اشاره کرد و گفت: «خیلی خب، حواست به حالت آگاتا¹ بوده؟ این هرزه کوچولو رو نگاه کن! بیست ماهه حامله اس که برای یه کرکس بیشتر از زمان لازمه! فقط خدا می دونه با چی آمیزش داشته یا قراره چی به دنیا بیاره، ممکنه روش شرط بندی بشه، اگه دوست داشته باشی تو هم پول بزاری...»

یک مرتبه ساکت شد و با چانه ای که از تعجب پایین افتاده بود به انتهای بار نگاه کرد. به همان طرف برگشتم، و به خود لرزیدم. بعضی از مردم هستند که تا وارد جایی می شوند، می فهمید که قرار است دردسر درست کنند. همسر قبلی الکس با منش تهدید آمیز همیشگی خود که از اعتماد به نفس بسیار بالایش سرچشمه می گرفت، راهش را از میان جمعیت متراکم باز کرد و جلو آمد. و به نظر می رسید تنها مشکلی که دارد این است وارد مکانی شده که حتی فرشته ها هم آنقدر شعور دارند که پایشان را در آن نگذارند. قد بلند و لاغر بود و لباس مخصوص تجارتش را مثل یک زره مجهز به تن کرده بود. زیر موهای بلوند نقره فام، چهره ای استخوانی داشت که آرایش ماهرانه و خفیفی که روی آن انجام شده بود فرورفتگی هایش را می پوشاند. مردم بی آنکه بدانند چرا از سر راهش کنار می رفتند زیرا او به وضوح ازشان همچنین انتظاری داشت. پشت پیشخوان و کنار من ایستاد و نگاهی گذرا به من انداخت و سپس با صدای بلندی نفس کشید و گفت: «سلام جان، خیلی وقته ندیدمت. هنوز کاملا خودتی. اما به هر حال، هیچ وقت خیلی جاه طلب نبودی.»

گفتم: «سلام آگاتا. خیلی سابقه نداره ما رو به حضورت مفتخر کنی. چی باعث شده از خزانه های تجارت خونه ات به

این مکان سطح پایین اومدی؟ نکنه به خاطر اخلاق و رفتار خوبت بهت مرخصی دادن؟»

پاسخ داد: «این کار رو هم می کنن. خب... هنوز به عنوان کارگاه خصوصی کار می کنی؟»

گفتم: «و خیلی هم توش موفقم. تو چه طور؟ هنوز داری تلاش می کنی انسان باشی؟»

1. Agatha

اسم همسر قبلی الکس که آن را روی کرکسش هم گذاشته بود.

نگاه سرد و تندی به من انداخت و گفت: «همیشه طرف اونو می گیری.»

پاسخ دادم: «هی! من باید بتونم اینجا مشروب بخورم، اون پسر جوان که حساب دارت بود چه طوره؟»

گفت: «روندی¹ هم خوبه و هم کاراش رو به عنوان یه پارتنر جوان خیلی خوب انجام می ده. و اینم بگم که اون فقط

سه سال از من کوچک تره. اون دوست دختر روانیت که عاشق شلیک کردنه چه طوره؟»

گفتم: «خوبه. بهش می گم حالش رو پرسیدی.»

خنده سرد و متکبرانه آگاتا ناپدید شد و ناگهان سرش را چرخاند و تمام توجهش را معطوف ال‌کس کرد: «سلام ال‌کس.

کار و بارت هنوزم به شدت سطح پایینه و باز هم لباس مشکی پوشیدی.»

ال‌کس گفت: «فقط وقتی بیخیالش میشم که یکی یه رنگ تیره تر بهم معرفی کنه. اینجا چی کار می کنی آگاتا؟ فکر

نمی کردم دوست داشته باشی آدمای زندگی جدیدت بفهمن از کجا اومدی.»

آگاتا جواب داد: «یه سری اتفاقای بد تو هر زندگی باید بیفته. دیه ماهیانه ات رو آوردم.»

سپس پاکت نامه ای را از جیب درونی کتش بیرون آورد و روی پیشخوان پرت کرد، ال‌کس هم آن را قاپید و گفت:

«لازمه بشمرمش؟»

آگاتا گفت: «این یه چکه. کسی دیگه از پول نقد استفاده نمی کنه ال‌کس.»

ال‌کس جواب داد: «من استفاده می کنم. چک پول هیچ جایی تو این بار نداره. چرا نفقه رو ندادی یکی دیگه بیاره آگاتا؟

قبلا فقط یه پیک می فرستادی.»

آگاتا گفت: «چون راجع به آخرین رفیقت یه چیزایی شنیدم.» سپس لبخند شیرینی زد و ادامه داد: «یه نوجوان ال‌کس؟

تو همیشه دخترای جوان و تاثیرگذار رو دوست داشتی.»

ال‌کس با تندی پاسخ داد: «حداقل دوست دارم زنده باشن!»

1. Rodney

سرم به سرعت بالا رفت و به آن دو توجه کردم، اما هیچ یک از آن‌ها در حال حاضر وقتی برای من نداشت. طوری با خشم به هم نگاه می‌کردند که انگار هوایی بینشان داشت می‌سوخت. آگاتا بهترین لبخند خودبینانه اش را نثار الکس کرد و گفت: «واقعا لازمه که مفاد قراردادمون رو یاد آوری کنیم؟ اگه بخوای دوباره ازدواج کنی، باید دیگه رو پای خودت با ایستی. پول بی پول الکس.»

الکس گفت: «رفتار همیشگیته. عصبانی می‌شی و من رو به خاطر انتخاب معشوقه سرزنش می‌کنی، تو با مرلین به من خیانت کردی!»

می‌دانستم نباید دخالت کنم، اما نمی‌شد از همچین چیزی گذشت، گفتم: «یه لحظه صبر کنین، آگاتا تو با مرلین خوابیدی؟ جسد خیلی خاص و جادوگر نیمه رفته خودمون، مرلین سیتن اسپاون؟ همون که زیر این بار دفن بود؟ این خیلی یه جوریه...»

آگاتا پاسخ داد: «تو اونجوری که من می‌شناختمش نمی‌شناختیش، اون خیلی بالغ تر و گرم تر از الکس بود.»

الکس گفت: «آره، فقط همون قدر که وقتی پنیر رو به اندازه کافی بزاری بمونه بالغ میشه. حروم زاده ی خیانت کار! از بدن من استفاده می‌کرد تا با تو بخوابه! خیلی طول کشید تا بفهمم چرا تو جاهای عجیب غریب بیدار می‌شم. تو با استفاده از بدن خودم به من خیانت کردی!»

آگاتا گفت: «او در تخت خیلی هم از تو بهتر بود.»

زن‌ها همیشه با روش‌های کثیفی می‌جنگند. الکس سعی کرد یکی از چندین اسلحه ناخوشایندی را که زیر پیشخوان مخفی کرده بود پیدا کند، اما خودش را نگه داشت و گفت: «از بار من گمشو بیرون. زندگی من دیگه هیچ ربطی به تو نداره.»

آگاتا جواب داد: «من هر جا بخوام می‌رم، هنوز خیلی حرف‌ها مونده که بهت بگم...»

الکس گفت: «نه نداری! یا اینجا رو ترک کن یا یکی از کثیف‌ترین جادوهایی که از مرلین به ارث بردم رو نشونت می‌دم.»

آگاتا لحظه ای مکث کرد، سپس با صدای بلندی بینی اش را بالا کشید، روی پاشنه هایش چرخید و بار را ترک کرد. نگاه متفکرانه ای به الکس انداختم، ممکن بود که غلو کرده باشد یا نکرده باشد. الکس هم به من نگاه کرد و گفت: «بعد از اینکه گفתי خواهرش آگوستا رو تو کلوپ ماجراجویان دیدی باید احتمال می دادم که سر و کله اش پیدا میشه.»

گفتم: «زن درشت هیکل.. آگوستا، خیلی دلچسبه..»

الکس گفت: «برات هوس انگیزه.»

گفتم: «ترجیح می دم با چنگال چشمای خودم رو سوراخ کنم.»

با یک لیوان و یک بطری از زهر والهالا به عقب بار رفتم و در گوشه ای خلوت و پنهان از چشم دیگران نشستم تا بتوانم در آرامش بنوشم و فکر کنم. هیچ وقت در مشاجره های خانوادگی دخالت نکنید. هرچیزی که بگویند، اشتباه کرده اید. یکی از دلایل بسیاری که من کارم را رها نکردم. هنوز هم می توانستم روزهای اول الکس و آگاتا را به یاد بیاوردم. آن موقع همه ما جوان تر بودیم. آن دو خیلی خوشحال و سرشار از زندگی بودند و به تمام کارهایی بزرگی که قرار بود با هم انجام دهند اطمینان داشتند. عشقشان به هم مانند آتش درونشان می سوخت و من حسادت می کردم و مطمئن بودم هیچ وقت همچنین چیزی را احساس نخواهم کرد. من و آگاتا واقعا از هم خوشمان نمی آمد، اما به خاطر الکس هم که شده وانمود می کردیم دوست هستیم. سرانجام وقتی پایان فرارسید، همه چیز خیلی به سرعت و از ناکجا اتفاق افتاد. آگاتا الکس را رها کرد، زیرا او نباید و نمی توانست که بار را ترک کند و آگاتا سرسختانه در پی این بود که با دنیای بیرون دست و پنجه نرم کند و چیزی از خودش به وجود بیاورد. او هیچ وقت تمایلش به جاه طلبی ناب را پنهان نمی کرد. با این وجود ناپدید شدن ناگهانی او برای رسیدن به خواسته هایش در یک بعد از ظهر ضربه بزرگی بود. او هیچ وقت پشت سرش را هم نگاه نکرد و با هیچ یک از دوستان قدیمی اش هم تماس نگرفت. آگاتا به جاهای خوبی رسیده بود و ما نه. من راجع به قضیه مرلین چیزی نمی دانستم، فکر هم نمی کنم فرد دیگری می دانست، اما برای من تعجب آور نبود اگر او همه این کارها را کرده باشد تا مطمئن شود الکس سعی نمی کند که جلوی رفتنش را بگیرد. در رابطه بین آن دو، آگاتا همیشه شخص عمل گرا بود.

واقعا آرزو داشتم رابطه بین الکس و کتی جواب بدهد. حتی در نایت ساید هم معجزه اتفاق می افتد. کافیسست من و سوزی شوتر را در نظر بگیرید. قاطعانه مطمئن بودم که همچین چیزی اتفاق نخواهد افتاد، اما اکنون ما از همیشه نزدیک تر بودیم. هنوز هم گاهی که بیدار می شوم، در تخت می چرخم و سوزی را می بینم که کنار من با خوشحالی خوابیده، شگفت زده می شوم. جرعه بزرگی از والهالا ونوم نوشیدم و به این فکر کردم که احتمالا این تشویش و بهم ریختگی ام از تاثیرات همین موضوع باشد. آیا به نیرویی برای تشکیل یک زندگی واقعی و ادامه دادن یک رابطه جدی نیاز داشتم؟ ممکن بود در یک مورد حق با آگاتا باشد، شاید دیگر زمان این بود که کاراگاه خصوصی بودن را رها می کردم و کاری می کردم که به زندگی ام سر و سامان بدهد. شاید هم وقت این بود که جرعه دیگری بنوشم و به فکر کردن ادامه ندهم. بله، کار درست همین بود. لیوانم را لب به لب پر کردم. ناگهان لری اَبلیویون¹ از ناکجا ظاهر شد و بی آنکه از من اجازه بگیرد رو به رویم نشست. به او خیره شدم و او با نگاهی سرد و آرام پاسخم را داد.

ممکن است فکر کنید بعد از مدت زمان طولانی که در نایت ساید سپری کردم باید به دیدن افراد مرده عادت کرده باشم، اما هنوز هم نشست و برخاست با یک جسد برخواسته آسان به نظر نمی آید و فرقی هم نمی کند که دوستی قدیمی مثل پسر مرده باشد یا یک رقیب کاری مانند لری اَبلیویون، چیزی راجع به این اجساد متحرک هست... که باعث می شود دندان هایم روی هم قفل شوند. لری اَبلیویون مردی بود با ظاهری معمولی، کت و شلواری گران قیمت و صورتی رنگ پریده و تمیز که زیر موهای بلوند و مرتبی که محکم به عقب شانه شده بود خودنمایی می کرد. او مرده بود و اهمیتی نمی داد کسی این را می داند یا نه. برای همین به خاطر پنهان کردن برخی جنبه های آزار دهنده مرده بودنش خود را اذیت نمی کرد. مثلا به اندازه کافی پلک نمی زد یا اینکه فقط موقع صحبت کردن نفس می کشید. او توسط دوست دخترش به قتل رسیده و به شکل یک زامبی به زندگی بازگردانده شده بود و هنوز هم این موضوع باعث ناراحتی اش می شد. لری پس از من قطعا شناخته شده ترین کاراگاه خصوصی در نایت ساید بود. کاراگاه از مرگ برگشته. دفتر کاراگاهی مخصوص خودش را داشت، کارهای مشارکتی زیادی انجام می داد و در تمام مکان های صحیح تبلیغ می کرد. احتمالا این که در آمد من از او بیشتر بود تا حد مرگ حسادتش را بر می انگیخت. مودبانه لبخند زدم و لیوان زهر والهالیم را به او تعارف کردم. سرش را به نشانه نفی به شدت تکان داد و گفت: «نوشیدنی نمی خورم. من مرده ام.»

1. Larry Oblivion

گفتم: «نیاز نیست خیلی جدیش بگیری، پسر مرده هم می خوره هم می نوشه...»

لری پاسخ داد: «می دونم اون جسد چی کار می کنه! بعضی از ماها شان بالاتری داریم.»

گفتم: «بعضی از ماها هم سرگرمی هی بیشتری داریم. چی می خوای لری؟ هم در حال مشروب خوردنم و هم فکر

کردن راجع به بی عدالتی هایی که دنیا مجبورم می کنه باهاشون مواجه شم.»

جواب داد: «می خوام برادر گمشده ام تامی^۱ رو پیدا کنی. تامی رو که یادت هست، نه؟ همون که تو جنگ لیلیث، در

حالی که قرار بود تحت محافظت تو باشه گم شد؟ این که بعد این همه مدت هنوز پیدا نشده می تونه به این معنی باشه

که مرده. ولی من باور نمی کنم و باور نخواهم کرد. اگه مرده بود می فهمیدم. اما می دونم هنوز یه جایی اون بیرونه،

شاید گم شده باشه.. شاید زخمی باشه.. و تو به کمک موهبت شگفت انگیزت، می گردی و برای من پیداش می

کنی.»

گفتم: «برای محافظت ازش هر کاری که می شد انجام دادم. خیلی اتفاقا داشت می افتاد، در هر جنگی... چیزای خیلی

بدی پیش میاد. اون جا خیلی پر ازدحام بود و وسط مبارزه بودیم، یه دیوار افتاد روی تامی، بعدش... هجوم جمعیت و

فشار مبارزه همه ما رو از اون منطقه دور کرد.»

چیزی راجع به جمعیت دیوانه ای که روی بدن نیمه مدفون تامی افتاد و جیغ هایی که شنیده می شد به لری نگفتم و

ادامه دادم: «بعد برگشتم اون جا، اما هیچ جا اثری از تامی نبود. چرا بعد این مدت سراغ من اومدی لری؟»

پاسخ داد: «چون هدلی^۲ تصمیم گرفته دخالت کنه.»

این اسم ناگهان تمام سکوت اطراف را شکست و تمام سرهای دور و برمان به بالا آمد. بعضی از مردم برخاستند و آنجا

را ترک کردند و بعضی دیگه هم در هوا ناپدید شدند. و در سراسر بار را احساس «اوه.. لعنتی!» فرا گرفت.

در نایت ساید هرکسی داستان برادران آبلویون را می داند. حتی اگر به این دلیل باشد که اطلاعات اصلا محافظت نمی

شوند. پدر آن ها مامور مخفی مشهور یعنی دش آبلویون^۱، کارگاه خصوصی در دهه سی میلادی و مادرشان هم شرلی

1. Tommy

2. Hadleigh

دن آدل^۱؛ بانوی خیالی^۲ و شبه قهرمانی از همان دوران بود. پسر اولشان هدلی بلافاصله پس از ازدواجشان به دنیا آمد، سپس در سال هزار و نهصد شصت و چهار برای تعقیب کردن یک مجرم جنگی فراری که پنجه شیطانی^۴ نام داشت عازم سفری در زمان شدند و وقتی برگشتند سال هزار و نهصد و هفتاد و سه بود.

آن ها صاحب دو فرزند دیگر به نام های لری و تامی هم شدند. در طول غیبتشان، هدلی راه خود را پیش گرفت و اسم و رسمی به هم زد و در خوشنامی حتی پدر و مادرش را هم شکست داد و در طول دهه شصت تا ده هفتاد، مانند واکر نماینده اداره کننده ها شد. هدلی... مرد این کار بود. تمام چیزی را که می دانست به واکر یاد داد. اما بعد... چیزی اتفاق افتاد. هیچ کس نمی داند چه بود و یا اگر هم می دانستند راجع به غیر معمول ترین چیزی که ممکن است در نایت ساید رخ دهد حرفی نمی زدند. در هر صورت، پس از آن هدلی هیچ وقت مثل قبلش نشد. رفتارش کمی عجیب شده بود... اداره کننده ها را ترک کرد و قدم در راه های ممنوعه گذاشت.

حتی در جایی مثل نایت ساید هم، راه های ممنوعه وجود دارند. راه ها و در های بخصوصی که روی همه بسته و مهر و موم شده است و از آن ها محافظت می شود، مگر در برابر کسانی که خیلی یک دنده باشند. نه به خاطر اینکه خیلی خطرناک هستند و یا اینکه بیشتر کسانی که واردشان شدند هرگز برنگشتند، نایت ساید برای هرکس این حق را قائل است که راهش را خودش انتخاب کند. مشکل آن ها این بود که افرادی که باز می گشتند بسیار عجیب و به شکل وحشتناکی دگرگون شده بودند. مردم همیشه به آرامی درباره خانه نور های آبی^۵ صحبت می کردند. جایی که بسیاری برای داخل شدن اغوا می شوند اما تعداد اندکی باز می گردند. اما وقتی که برمی گردند، دیگر به هیچ وجه شبیه انسان نیستند. آن ها، پسران آبی^۶ اند. کالبد هایی که برای چیز دیگری تخلیه شده اند. از چشم انسان ها دنیای ما را تحت نظر قرار داده و جوری ما را به بازی می گیرند که انگار فقط اسباب بازی هستیم. به چیزهایی هم تمایل دارند... چیزهایی بسیار زننده. همان لحظه که شناسایی شوند واکر به قتلشان می رساند، اما بدن های زیادی کشته شده و همیشه خالی بودند. وقتی همه چیز واقعا بد می شود و واکر به این نتیجه می رسد که پسران آبی زیادی در نایت ساید

-
1. Dash Oblivion,
 - 2 Shirley den Adel.
 3. Lady Phantasm
 4. Demon Claw
 5. House of Blue Lights
 6. Blue Boys

رها شدند فراخوان می دهد. سر و صدا به راه می اندازد و مشت های پر پولش را نشان می دهد و همه ما جمع می شویم. شکارچی های مزدور، قاتل ها و شهروندان وظیفه شناسی چون من، کسانی که فقط دوست دارند در خیابان ها خون ریزی به پا شود. دستمزدش خوب است اما خطرهای ترسناکی دارد. مهم نیست چند نفر از ما کشته شویم، همیشه تعداد بیشتر از پسران آبی وجود دارند.

سوزی همیشه دنبال این فراخوان هاست. به نظرم کاملا با عقیده تا می توانی بکش او همخوانی داشته باشد. پسران آبی، دکتر فل و حالا هم کالکتر. تمام آن ها دنیا را با چشم دیگران می بینند. در زمان هایی مثل این، تعجب نمی کنم اگر کسی تلاش کند چیزی را به من بفهماند...

هدلی آلبیویون پس از اینکه اداره کننده ها را ترک کرد به دنیای پایین رفت و تمام راه های زیر زمین را طی کرد و در دنیای زیرین، قلمرو تاریکی توقف کرده و در دیپ اسکول^۱، جایی که از آن به عنوان آکادمی سیاهی یاد می شد شروع به یاد گیری کرد. آنجا تنها جاییست که می توانید مفهوم ذات اصلی حقیقت را یاد بگیرید. خیلی ها در درس ها مردود می شوند. یا می میرند و یا دیوانه می شوند. گاهی هم هر دو این ها برایشان اتفاق می افتد. مثل زیگموند، ریاضی دان دیوانه. وقتی که به سادگی به عنوان یک دیوانه شناخته می شد در یک پرونده با او همکاری داشتیم. آخرین چیزی که از او شنیدم این بود که هنوز با آرامش در پیله خود خوابیده است. هیچ کس نمی داند چه چیزی قرار است از این پیله بیرون بیاید اما واکر محض احتیاط گارد آماده باش و مسلحی را دور تا دور او قرار داده بود. در هر صورت، افرادی که قدرت های روحی ماورایی داشتند می توانستند از پس درس ها و امتحان ها بر بیایند و در عجیب ترین شکل ممکن با قدرتی بسیار زیاد و تخریب کننده به دنیای بالا برگردند. هدلی آلبیویون، بازرس و کاراگاه و تنها کسی که حتی وقتی خود واقعیت هم تهدید شده باشد پرونده ها و جرم ها را تفتیش می کند، پس اگر او تصمیم گرفته بود که دخالت کند...

گفتم: «اوه.. لعنت،»

لری تایید کرد: «دقیقا.»

1. Deep School

مدرسه ژرف، اما چون اسم بود ترجمه اش نکردم.

برای اینکه از گفتن خیلی چیز های دیگر خودداری کنم گفتم: «چرا در طول جنگ لیلیث خودش رو نشون نداد؟ می تونستیم از کمکش استفاده کنیم.»

لری پاسخ داد: «کی گفته که نشون نداد؟ خیلی اتفاقا افتاد و هدلی در محدوده ای که خیلی از مال ما بزرگ تر بود عمل می کرد. هیچ وقت از اینکه چرا بهشت و جهنم مستقیما در جنگ لیلیث دخالت نکردند تعجب نکردی؟ واقعا فکر می کنی اگه می خواستن وارد بشن مادرت می تونست جلوشون رو بگیره؟ وقتی فرشته ها به دنبال جام نا مقدس این جا اومده بودن ما به زانو در اومدیم.»

با صدایی که فکر کنم کمی از حد معمول بلند تر بود گفتم: «من اون جنگ رو راه ننداختم!»

لری گفت: «منم هیچ وقت نگفتم تو این کارو کردی.»

پاسخ دادم: «بیخشید. یکم راجع به این موضوع حساسم. ادامه بده.»

لری گفت: «نکته اینه که، شایعات میگن هدلی فرشته ها رو بیرون نگه داشته بود تا ما بتونیم خودمون از پس این جنگ بر بیایم و پیروز بشیم.»

برای لحظه ای نسبتا طولانی به او خیره شدم و گفتم: «واقعا همچین کاری ازش بر میاد؟»

لری جواب داد: «کی میدونه؟ کی میدونه تو مدرسه دیپ به چی تبدیلیش کردن؟ اون الان یه بازرس ویژه اس.»

گفتم: «نکته خوبی بود.»

لری گفت: «صحبت راجع به هدلی کافیه. من اینجا تا درباره تامی حرف بزنم. کارگاه خصوصی هستی گرا، کسی که در پرونده هایی که ممکن بود اتفاق افتاده یا نیفتاده باشند تخصص داشت. یک روح خوب، اما نه خیلی درخشنده.»

لری گفت: «نه، وگرنه بهت اعتماد نمی کرد که برای محافظت ازت دنبال بیاد. اما این درباره او همه چیز نیست. هر چی بیشتر راجع به ناپدید شدن تامی تحقیق کردم، بیشتر راجع به افرادی که در طول جنگ لیلیث ناپدید شدن فهمیدم. من یه لیست هم جمع آوری کردم، از بازیگر های اصلی و فرعی که بدون هیچ دلیل و اثری که ازشون بمونه از صحنه

1. existential private eye

محو شدن. و راجع به این فکر کردم که... آیا کسی از هرج و مرج جنگ سواستفاده کرده تا افراد خاصی رو حذف کنه؟ کمی وقت گرفت که این لیست رو کنار هم بچینم اما بهم ثابت شد معنی خاصی پشتش هست. رابطه ای غیر قابل انکار بین همه افراد این لیست وجود داره. یه نگاه بهش بنداز.»

تکه ای از یک کاغذ گران بها را به سمتم هل داد. وقتی برای یک لحظه انگشتانش دست من را لمس کرد احساس کردم پوستش آن قدر سرد است که دستم را می سوزاند. مثل این بود که گوشت مرده او ناگهان تمام حرارت دستم را مکیده باشد. دستم را پس نکشیدم اما تا جایی که امکان داشت برگه را به سرعت از او گرفتم. وقتی کاغذ قطور را باز کردم با صدای بلند ترق و تروق کرد. سی و هفت نام که همه کم و بیش آشنا بودند. بعضی ها ناخودآگاه به چشمم آمدند: هارالد کلکسیونر عجیب، اسقف دیو صفت، بانوی نفرین شده، خواهر ایگور، کین رستگار و معشوقه عنق. مردمی خوب، بد و متوسط. با بعضی ها کار کرده بودم، بعضی را می شناختم و برخی دیگر هم بودند که برای مواجه نشدن با آن ها راهم را کج می کردم. اما تا آن جایی که می دانستم تمام افراد لیست در جای خودشان بازیگران قدرتمندی بودند. گفتم: «خیلی خب، دیدم، همه این اسم ها چه ربطی به هم دارن؟»

لری گفت: «همشون تامی رو می شناختند. تک تکشون.»

گفتم: «تامی خوب مشهور بوده.. کمی فکر کردم و ادامه دادم: کی میتونه این قدر قدرتمند باشه که همه این افراد رو ناپدید کنه؟»

لری پاسخ داد: «شاید کسی که می خواسته با محو کردنشون رقباش رو از دور بیرون کنه. اما... چرا تامی؟ اون هیچ وقت علاقه ای نداشت که معروف، مهم یا قدرتمند بشه. تنها چیزی که می تونم بگم اینه که اونم با این ادما روی یه خط راه می رفته. من باید بدونم چه بلایی سر برادرم اومده جان، و باید بدونم که چرا. تو این پرونده باهام همکاری می کنی؟»

گفتم: «هیچ پولی در کار نیست نه؟»

جواب داد: «تو به من مدیونی جان، تو قول دادی که ازش محافظت می کنی.»

گفتم: «آره قول دادم. خیلی خب، برای منم جالبه که بدونم چه بلایی سر تامی آلبیویون اومده.»

لری گفت: «سوزی شوتر می تونه تو این کار کمکون کنه؟»

در حالی که یکی از ابروهایم را بالا برده بودم گفتم: «دردسر در انتظارمونه؟»

پاسخ داد: «همیشه.»

گفتم: «نه متاسفانه. واکر تو یکی از کارای حاشیه ای و به عنوان یه شکارچی مزدور به خدمت گرفته. مادر شیپتون پیر یه کلینیک تولید مثل سلولی راه اندازی کرده و سوزی مامور شده با شدت تمام از بینش ببره. مادر شیپتون ارتش مخصوص خودش رو داره، که این برای مدتی سوزی رو خوشحال نگه می داره. واقعا خطرات خیلی جدی رو پیش بینی می کنی؟»

لری گفت: «آره. و وقتی راجع به کسی که از هدلی نمی ترسه فکر می کنم اون تنها فردیه که به نظرم میاد.»

به دقت پرسیدم: «راجع بهش چه احساسی داری؟ منظورم اینه که.. اون برادرته.»

پاسخ داد: «من دیگه نمی دونم هدلی واقعا چیه. یه سری داستان هایی که شنیدم...»

سر تکان دادم. همه ما داستان هایی را در باره این بازرس ویژه شنیده بودیم. تعداد کمی از آن ها پایان خوش داشتند.

لری ناگهان گفت: «من یه برادر از دست دادم. یکی دیگه رو از دست نمی دم. تامی... هیچ وقت نباید کاراگاه خصوصی می شد. فقط برای راضی کردن پدرمون و موهبت هستی گراییه که داشت این کارو کرد. می دونی که.. تو یه بازی پوکر برنده شدی. هیچ کس نمی تونست باور کنه. وقتی اتفاق افتاد اونجا بودم و هنوز هم نمی تونم باور کنم. ازش خواستم که بیاد و تو دفتر با من کار کنه. اما تامی... همیشه می بایست که راه خودش رو می رفت. ممکن حق با اون بوده باشه. آخرشم من حتی نتونستم در برابر دوست دخترم از خودم محافظت کنم.»

پس از لحظه ای گفتم: «چرا سراغ من اومدی؟ وقتی که خب.. یه دفتر مجهز مخصوص به خودت و یه سری آدمایی

داری که می تونی ازشون کمک بگیری؟»

به طور صریحی پاسخ داد: «چون هیچ کدومشون حاضر به قبول کردن این نبودن. لعنت.. حتی جان تیلور بدنام هم ممکنه این کارو قبول نکنه، با این وجود... تو به من مدیونی. بهم قول دادی که تامی با تو در امان می مونه.»

گفتم: «آره. قول دادم. فکر می کنی بهتر می دونم که نباید همچین قولی می دادم.»

برای لحظه ای به او نگاه کردم و گفتم: «تو هیچ وقت من رو قبول نداشتی لری، چرا؟»

گفت: «چون تو یه کارگاه واقعی نیستی، نه مثل من و پدرم. ما این کار رو از روش هایی که باید انجام می دیم. جمع آوری توضیحات، پیدا کردن مدارک و کنار هم قرار دادن اطلاعات برای نتیجه گیری. تو یه موهبت داری که نصف کار رو برات انجام می ده و برای بقیه اش، از حدسیات و حس ششم و تهدید کردن مردم برای بیرون کشیدن حقیقت استفاده می کنی. تو حرفه ای نیستی، فقط آماتوری هستی که یه موهبت ویژه داره. اگه حاضر شدم تو این پرونده باهات کار کنم فقط به خاطر اینکه که اگه با هدلی رو در رو شدیم مجبورم که مثل خودش بجنگم.»

سپس ناگهان به جلو خم شد و چشم های آبی اش را روی من ثابت کرد و گفت: «برای پیدا کردن تامی به موهبت احتیاج دارم.»

گفتم: «من خیلی خستم. اما فکر می کنی پس از جنگ و چندین بار دیگه برای پیدا کردنش هیچ کاری نکردم؟ تامی دوست من بود. اما نتونستم هیچ جا ردیابیش کنم. اون یا نمرده، یا موهبتم جسدش رو بهم نشون نداده. اما نتونستم هیچ جایی تو نایت سایید پیدا کنم.»

لری گفت: «چه جوری کسی می تونه از چشم تو مخفی بشه؟»

پاسخ دادم: «سوال خوبی بود. تامی نایت سایید رو ترک نکرده، یکم پرس و جو کردم، اما این جا هم نیست.»

سپس با دقت لری را زیر نظر گرفتم و ادامه دادم: «البته، مطمئن نیستم تنها کسی که پشت این میز موهبت ویژه داره من باشم، مگه نه؟ تو یه عصای جادویی داری، یه عصای الفی. برای فایبی چی کار کردی لری؟ که ملکه موب یه سلاح الفی بهت داده؟»

بی آنکه پلک بزند به من خیره شد و در حالی به شکلی غیر طبیعی در صندلی اش میخکوب شده بود پرسید: «به خاطر خدا!!! تو از کجا این رو فهمیدی؟»

پاسخ دادم: «اگه بفهمی چه چیزای دیگه ای می دونم شگف زده میشی.»

در واقع من این موضوع را از طریق گوش ایستادن در یک مهمانی فهمیده بودم، اما تصمیم نداشتم که چیزی در باره اش بگویم. اضافه کردم: «و اینکه، با پوک هم کار کردم.»

تنها چیزی که لری می توانست بگوید و گفت همین بود: «تو همه جا هستی، نه؟»

تصمیم گرفتم برای لحظه ای موضوع بحث را عوض کنم و پرسیدم: «تو یکی از اداره کننده های جدید هستی، چرا از اونا کمک نگرفتی؟»

پاسخ داد: «چون هدلی وارد ماجرا شده، و این موضوع رو خانوادگی می کنه.»

گفتم: «یه فکری داره اذیت می کنه، که خیلی هم چیز جالبی نیست، هدلی می تونه مسبب همه این ناپدید شدن ها باشه؟»

لری گفت: «نمی تونم باور کنم که به برادر خودش آسیب بزنه، اصلا نمی تونم همچین چیزی رو بپذیرم.»

پرسیدم: «اون برادرته، ازش می ترسی لری؟»

جواب داد: «از هدلی؟ اوه آره... وقتی جوان بودیم رابطه خوبی داشتیم، بیشتر از اینکه یه برادر بزرگتر باشه مثل یه عموی باحال بود. اما وقتی که به مدرسه دیپ رفت و برگشت... حتی نتوانستم تحمل کنم که با او هم اتاقی باشم. هیچ کدام نمی توانستیم. فقط نگاه کردن به او.. مانند خیره شدن به خورشید بود. آدم ها نباید به این شدت بدرخشن. من نمی دونم بازرس ویژه چیه، اما اون هدلیی که من می شناختم نیست. حتی دیگه مطمئن نیستم که انسان باشه.»

دوباره وقت آن بود که موضوع را عوض کنم، برای همین گفتم: «خب، تو چیزی نمی نوشی، نمی خوری، و ...»

لری میان حرفم پرید: «نه، هیچ کدوم ازین کارا رو نمی کنم. من مرده ام. نیازی به زرق و برق و دلخوشی های الکی زندگی ندارم.»

گفتم: «پس چی کار می کنی؟»

پاسخ داد: «خودم رو مشغول نگه می دارم تا مجبور نشم به موقیعت واقعیم فکر کنم.»

پرسیدم: «مرده بودن رو دوست نداری؟ بهم گفت یه مزیتایی داره...»

لری گفت: «نمی تونم بخوابم. همیشه بدنم سرده. وقتی چیزی رو لمس می کنم مثل این می مونه که دستکش دستم کرده باشم. هیچ وقت خسته نمی شم. هیچ وقت نفس کم نمیارم، هیچ حسی ندارم... مشکل اینه. هیچ چیزی که باعث میشه ما انسان باشیم رو احساس نمی کنم.»

محتاطانه گفتم: «اگه این قدر از زامبی بودن بدت میاد، چرا ادامه میدی؟ خیلیا تو نایت سایید هستن که میتونن کاری کنن... که به آرامش برسی.»

لری گفت: «می دونم، با بعضیاشون حرف زدم. اما مجبورم ادامه بدم چون از اتفاقی که ممکنه بعدش بیفته می ترسم. قبلا یه کار ناجور کردم، وقتی جوان و احمق بودم، یه کار واقعا وحشتناک... برای همین تا وقتی که دوباره همه چیز رو مرتب کنم باید ادامه بدم.»

سروش را به آرامی تکان داد و گفت: «دوباره اون عصاست، همیشه همه چیز به همون بر می گرده»

پرسیدم: «چی کار کردی لری؟ عصا رو در برابر چی به دست آوردی؟»

پاسخ داد: «ملکه مب رو از جهنم بیرون آوردم.»

با تعجب گفتم: «چی؟ چه طوری؟ و مهم تر از اون چرا؟ مب یکی از قدیمی ترین و قدرتمند ترین هیولاهاست! همه این رو میدونن!»

جواب داد: «نمی دونستم خودمو درگیر چه کاری می کنم. فکر می کردم فقط یه پرونده دیگه اس. قبل از اون کاراگاه خصوصی نبودم. فقط یه جوان معمولی بودم که دنبال گنجه و سعی می کنه برای خودش اسم و رسم به هم بزنه، و همیشه هم برای مشهور شدن، یه احمق بودم.»

فصل چهارم

لری آبلویون، جوینده گنج

لری آبلویون گفت: هیچ وقت این داستان را برای کسی نگفتم، برای چه کسی می توانستم تعریف کنم؟ چه کسی

حرف من را می پذیرفت؟ چه کسی باور می کرد که تقصیر من نبود؟

فقط کسانی که زنده به جهنم فرستاده شده و در آن محبوس شدند می توانند از آنجا خارج شوند و به زندگی در این دنیا بازگردند. برای انجام این کار به دو چیز نیاز بود، راهی میان بر به یک دروازه جهنم و یک احمق بدبخت و نکبت زده ای که اتصال بین دو دنیا را نگه دارد. آن زمان خیلی جوان تر بودم، فکر می کردم که همه چیز را می دانم و مصرا نه تصمیم داشتم که راه پدر مشهورم را دنبال نکنم. در حقیقت، دنبال ماجراجویی بزرگ تر و مسحور کننده تری می گشتم. می خواستم ایندیانا جونز نایت ساید باشم و گنج های فراموش شده را از مخفیگاه های باستانی شان بیرون بکشم، به بهای گزافی بفروشم و پول چندین بار زندگی کردن را از آن ها بدست بیاورم. زمان بسیار زیادی را در کتابخانه های نایت ساید سپری کردم، با جدیت میان قفسه های متروک و مجموعه های مخفی، خاطرات و نشریه های فراموش شده و تاریخ های بسیار سری به دنبال شواهدی می گشتم که من را به رد پای چیزهایی برساند که از زیر دست تاریخ در رفته است. جویندگان گنج بسیار زیادی در نایت ساید هستند، اما من خود را مجبور کردم که فردی متفاوت شده و قدم به قدم به جاهایی نزدیک شوم که دست هیچ کس قبل از من به آن ها نرسیده است. گاهی اوقات تنها کاری که لازم است انجام دهید این است که با دقت بالا به همه چیز نگاه کنید. تازه بیست ساله شده و موفقیت ها و اشیاء با ارزشی را هم به دست آورده بودم، که شامل یکی از هفت حجاب اصلی رقص سالومه¹ متعلق به وقتی که

1. رقص هفت حجاب سالومه (dance of the seven veils from salome) : سالومه نام دخترانه عبری به معنی صلح و آرامش، صفا و دوستی است. سالومه نام خواهر حضرت مریم عذرا و خاله حضرت عیسی (ع) همچنین نام ملکه یهود و دختر فلیپس است. ریشه (سلم) یا (شلم) در عبری و نیز عربی برای آشتی و آرامش می آید. سالومه زنی که عاشق یحیا می شود و از او طلب عشق و عشق بازی می کند و یحیی به او بی توجهی می کند. تم داستان انتقام است و در واقع نرسیدن سالومه به خواسته اش باعث می شود از قدرت خود برای دست یابی خواسته اش هر چند خواسته ای غیر منطقی استفاده کند. سالومه نشانه ی دنیای مادی است که یحیا از او می گریزد. سالومه به درخواست هیرودیس رقص هفت حجاب را انجام می دهد و پس از انجام این رقص سر یوکانان (یحیا) پیامبر سرزمین خود که

در برابر سر ژان باتیست^۱ و مقابل پدرش رقصیده، ست کامل دندان مصنوعی ساخته شده از مجسمه مارکوس دِ ساد^۲ و یکی از چاقوهای آقای استب می شد. خیلی باارزش نبودند اما برای آغاز شهرت من و پر کردن جیب هایم کفایت می کرد. اما نیاز داشتم چیز ویژه ای پیدا کنم، یک چیز مهم که تمام توجه ها را به خود معطوف کند مثل جام مقدس، شمشیر اسکالیبور و یا قلب گمشده مرلین سین اسپاون. اعتقاد داشتم بلندپروازانه فکر کن تا به چیزهای بزرگ برسی، آن روز ها این شعارها را باور داشتم.

آن شب در بار هامبوگ^۳ بودم و داشتم یک مرلوت خیلی خوب و خنک می نوشیدم. بار هامبوگ برای جوانان جاه طلبی که در راه پیشرفت بودند محلی کوچک و بسیار منحصر به فرد بود، جایی متمدن برای تمام آن هایی که حاضر بودند برای رسیدن به اوج هرکاری بکنند. از آن مکان هایی که برای شناخته شدن به جای اسم از کارت های تجاری استفاده می کردید، مثل کوسه می خندیدید، مثل طاووس به دیگران فخر می فروختید و جوری به طرفتان خنجر می زدید که تا وقتی در نرفتید کسی متوجهتان نشود. بار هامبوگ بیش از اینکه جذاب باشد راحت بود. در و دیوار های مزین به چوب صیقلی بلوط، اتاقک هایی برای سرو مشروب و با یک موسیقی پس زمینه بسیار دلچسب که برای جایی مثل نایت ساید تازگی داشت. مثل مرغزاری سرشار از آرامش و سکون که هیچ وقت پر از جمعیت نمی شد، چون مردم برای همچین چیزهایی به نایت ساید نمی آمدند.

بار توسط بانوی مسن و خوش مشرب فاستونی پوش که مروارید به گردن داشت و عینکش تا نوک بینی پایین آمده بود اداره میشد. موهای خاکستری اش حس مادرانه ای داشت و وقتی پای پول به میان می آمد مثل تله ای فولادی خطرناک به نظر می رسید. دوشیزه الیزا فریتون^۴ همیشه دلپذیر و همیشه آماده به خدمت. کسی که هیچ وقت حتی یک

عاشقش شده است را می کند. هرودیس علی رغم میل باطنی اش سر یحیا را در سینی نقره برای سالومه میآورد. در این رقص سالومه 7 لباس پوشیده و در هر مرحله از رقص خویش یکی از حجاب ها را بر می دارد و در واقع این رقص عبور سالومه از مرحله ی مادی به دنیای معنوی است و باگذشتن از 7 خوان که ما در شاهنامه داریم 7 خوان رستم و یا هفت شهر عشق عطار (طلب-عشق-معرفت-استغنا-توحید-حیرت-فنا) که تمام مراحلش را در مراحل تکامل سالومه می بینیم و یا 7 آسمان که همه نماد رسیدن به تعالی است در ارتباط است. در پایان سالومه با کفن پوش شدن مرگش به وصال یحیی که عاشقش بود می رسد.

1. John the Baptist : یحیی

2. Marquis de Sade در پاریس نویسنده و فیلسوف فرانسوی متولد ۱۲ ژوئن ۱۷۴۰؛ درگذشته: ۱ دسامبر ۱۸۱۴، ساد کتابهای زیادی نوشت که رمان

ژوستین از آثار معروف اوست. کلمه سادیسزم از نام این نویسنده گرفته شده است. فلسفه ساد در داشتن روابط آزاد جنسی و میل به آزار جنسی ست. این دیدگاه در زمان او در فرانسه بسیار مورد انتقاد واقع شد.

3.Bar Humbug

4.Eliza Fritton

پنی را هم با کارت اعتباری نمی پذیرفت. و فقط زمانی از شاتگانش استفاده می کرد که واقعا مجبور می شد. در گذشته مدیر یک مدرسه غیرانتفاعی دخترانه بود. البته فقط تا وقتی که دانش آموزان مدرسه را آتش زده و نیمی از کارکنان را در یک سالن بزرگ قربانی کردند.

آن شب داشتم با بیچ کومبر¹ حرف می زدم. پیرمردی خشک با رفتاری نظامی که با گذراندن تمام وقت خود در مغازه های عجیب و غریب و آت و آشغال فروشی هایی که مثل قارچ در نایت سایید رشد می کردند به تعداد شگفت انگیزی گنج دست پیدا کرده بود. این مغازه ها تمام اجناس باد آورده و چیزهای بدرد نخوری که از طریق زمان لغزه ها یا همراه توریست ها و یا توسط افرادی از دیگر ابعاد وارد نایت سایید می شوند را جمع می کردند. بیشترشان اجناس بدردنخور و بی ارزش بودند اما بیچ کومبر می توانست شاه پنگوئن ها را در بیابان هم پیدا کند و قبل از فروش به آن حرف زدن بیاموزد. او هفته خوبی را سپری کرده بود، برای همین اجازه دادم به مشروب مهمانم کند و من هم صبورانه به لاف زدن ها و خودستایی هایش درباره دستاورد های وی گوش می دادم.

اولین نسخه خطی درد بیهوده عشق شکسپیر، نوارهای بتامکس در قلب تاریکی ارسون ولز و چهل و پنج آهنگ از گروه کواریمن که متاسفانه باید بگم نصفشون بعد از مرگ اجرا شدن، از تاریخ های موازی خیلی خوشم میاد. باور دارم می تونستم با خوشحالی زندگی کنم و عکس بزرگ و کاملا برهنه هاگ هنفر² رو روی کپی مجله پلی گرل نبینم، یا مثلا اینکه یه زیر سیگاری از جنس پنجه گرگما داشته باشم، اونم با این عادت نگران کننده که توی هر ماه کامل به پنجه انسان تبدیل بشه. که البته بعدش خاموش کردن سیگار در اون موقع های خاص توی اون یکم ناراحت کننده میشه.

وقتی منتظر بودم از نفس بیوفتد تا من هم بتوانم با کمی اغراق از موقعیت هایم تعریف کنم از بالای شانه های او دیدم که دختری بسیار زیبا وارد بار شد و چشمانم را میخکوب کرد.

جوان و شاداب بود و درحالی که با سرزندگی خویش تمام بار را سرحال آورده بود طوری قدم رو پیش می امد که انگار رهبر گروهان رژه کاملا شخصی خودش است. تی شرت و شلوار لی تنگی پوشیده بود، چکمه های کابویی به پا داشت

1. Beachcomber : آدم ولگرد

2

و انواع مختلف خرمهره و دست بند و الگو نیز از خود آویزان کرده بود. پوستش به شکل ترسناکی صاف بود و چشمانی بسیار تیره بزرگ داشت. دهانش سرخ‌رنگ بود و موهای بلوند روشن او که به سمت عقب شانه شده بود. بدون اینکه حتی تلاشی بکند باعث بند آمدن نفس من شد.

دختران زیبا در نایت سایید کم نبودند، اما این یکی متفاوت بود. وقتی وسط بار ایستاد و اطراف را نگاه کرد تمام صحبت های دور و بر خاموش شد. تمام جوانان برای جلب کردن توجه اش سینه سپر کردند اما وقتی دیدند نگاهش بر من خیره ماند به کلی ناامید شدند. جست و خیز کنان جلو آمد که به من بیبوند و بیچ کومبر آه کوتاهی از سر ناامیدی کشید و بلند شد تا فرد دیگری را پیدا کند که سرش را بخورد. کاملاً مسحورش شده بودم.

دختر با خنده ای درخشان در برابر من توقف کرد سرم را که بالا کردم می توانستم ببینم که نوشته روی تیشرتش این جمله ی معروف که می گوید اگر مجبور باشی چیزی را بخواهی، نمیتوانی در برابرش مقاومت کنی نوشته شده بود و متوجه شدم زیر تیشرتش هیچ چیز دیگری پوشیده است. طوری در برابرش لبخند زدم که انگار این جور اتفاق ها برایم عادیست و با اشاره به او فهماندم نشیمنگاه زیبایش را روی صندلی مخصوص پیشخوان که کنار من بود بگذارد. با خوشحالی صدایی از خودش در آورد، نشست و چشمان بزرگش را روی من ثابت کرد.

خانم فریتون با لحن سردی که به یاد نداشتم تا آن موقع ازش استفاده کرده باشد گفت: «خیلی احساس راحتی نکن عزیزم قرار نیست بمونی، ما به امثال تو خدمات نمی دهیم اره، میتونم درونت رو ببینم فکر نکن که نمیتونم.»

دختر اخم دلربایی کرد و مژه های حجیمش را به سمت من تکان داد و گفت: «می تونم بمونم، مگه نه عزیزم؟»

گفتم: «البته که می تونی!!»

خانوم فریتون خرخر کنان گفت: «همتون کورید. اخر همه ی این ماجرا ها با اشک و ناراحتی تموم میشه و هیچ وقتم هیچ کس به حرف من گوش نمیده»، سپس نگاه عبوسانه ای به دختر کرد و ادامه داد: «به هیچ وجه برای ثبات اینجا دردرس درست نکن خانم، وگرنه سگ هامو میفرستم دنبالت.» این را گفت و به انتهای دیگه رفت. کمی مضطرب شده بودم تا به حال ندیده بودم او از فردی که می تواند برایش پول ساز باشد اینگونه رو برگرداند.

دختر گفت: «واقعا سگ داره؟»

پاسخ دادم : « فقط کنایه بود.»

با شانه های بالا انداخته اش بی تفاوت از موضوع خانم فریتون گذشت. لبخند سر زنده ای زد و گفت : «سلام تو لری آلبیویونی و من پُلی پرکینز^۱، و خیلی هم از دیدنم خوشحالی چون قراره تو رو اونقدر پولدار کنم که حتی خوابش رو هم نبینی! حتی تو بهترین رویاهات!»

گفتم : «اوه، یه معامله تجاری، درسته؟»

به احتمال زیاد سرخوردگی و ناامیدی در چهره ام مشخص شده بود که خنده ی دلپذیری کرد و با چنگی محکم که به طور غریبی قوی هم بود ران پای چپم را گرفت و با شادی گفت : «اول کار، بعدش خوشی و لذت، رسم دنیا اینه عزیزم!»

در حالی که به شدت تلاش می کردم که صدایم با تجربه و متفکر به نظر برسد پرسیدم : «دقیقا چطوری میخوای پولدارم کنی؟»

خندان جواب داد : «تو یه جوینده گنجی، همه میدونن و من جای یه گنج خیلی با شکوه رو بلدم که اگه فقط اسمش رو توی گوشت زمزمه کنم اشک شوق توی چشمات جمع میشه و قلبت شروع به تپیدن میکنه.»

مودبانه گفتم : «فکر میکنی چی پیدا کردی؟ کسی بهت یه نقشه باستانی فروخته؟ یا شاید یه کتاب رمز گشایی شده خریدی؟ نمیتونی به هر چیزی که توی نایت سایید میخوری اعتماد کنی، بعضی شون سابقشون خرابه. اوه، خیلی خوب ادامه بده، تعجب کرده بودم، چی پیدا کرده پُلی؟»

پاسخ داد : «میگن به چیزای مرتبط با آرتور علاقه ی خاصی داری.»

با وجود اینکه نمیخواستم چیزی بروز دهم ناگهان توجهم جلب شد و گفتم : «شمشیر در سنگ اصلی؟»

پاسخ داد: «شاید حتی بهترش صاحب اصلی شمشیر، اوه، شاید این مجبورت کنه درست بشینی و کامل توجه کنی، می دونم کجا میتونیم بانوی دریاچه^۱ که قرن هاست توی بلوک های یخی فریز شده رو پیدا کنیم از زمان شاه آرتور

1. Polly Perkins

همونجا مونده و از شر نابودگری های زمان حفظ شده. بعد از سقوط کمлот^۲ وقتی که اکسکالیبور بهش برگردونده شد توی دریاچه خودش یخ بست. تمام احتمالاتی که ممکنه بعد از بیرون اومدن دوباره اون از مقبره یخیش اتفاق بیفته رو در نظر بگیر، چیزایی که از زمان آرتور می تونه به ما بگه ، فکر کن توی تاریخ چه جایگاهی پیدا می کنیم!»

گفتم : «فکر کن چقدر می تونیم پول در بیاریم!»

گفت : «اونم هست!»

پرسیدم : «تو چطور...»

پُلُی جواب داد: «لطفاً بزار یه دختر کمی از رازها رو پیش خودش نگه داره، مساله اینه که برای اینکه تنهایی برم دنبال همچین چیزی احساس امنیت نمیکنم. نیاز به یه همراه دارم و تو رو انتخاب کردم . پس باید سپاس گذار باشی!»

گفتم : «هستم اما واقعا چرا من؟ خیلی جوینده های دیگه گنج هم تو نایت ساید هستن که از من با تجربه ترن و با خوشحالی حاضرین بهت کمک کنن.»

پاسخ داد: «من دنبال یه شریکم، نه کسی که با اولین فرصت از دور خارجم کنه، یا بفرستم دنبال نخود سیاه و گولم بزنه! در ضمن، من دنبال مردی هستم که نگاهش تشنه باشه و به بتونه به خاطر چیزی که می خواد راه های زیادی بره! تو قراره بخش اجرایی باشی و من تفکر و نقشه کشی، معاملمون میشه؟»

گفتم: «یعنی کسی رو میخوای که وقتی گلوله ها شروع به شلیک شدن کردن پشتش قایم شی و صدمه نخوری.»

دستان کوچکش را با شادی بهم کوبید و با نگاهی سوزان خیره شد و گفت : «دقیقا! میتونیم با هم خوش بگذرونیم! پس... هستی؟ یا باید دنبال یکی باشم که... رویاهای بزرگتری داره؟»

آنقدرها احمق نبودم و دلربایی هایش کاملاً میبوهتم نکرده بود، مثل همه ی چیزهای دیگر این مورد هم بیش از حد خوب بود که واقعیت داشته باشد. می دانستم که واقعا شانس بزرگی به او رو کرده و دنبال فردی می گردد که بخش

1. Lady of the Lake

2. Camelot

سخت کار را برایش انجام دهد و بعد هم، تمام تقصیر ها را گردن او بیندازد و با جایزه اش ناپدید شود. پُلی زیبا و جذاب بود و من جوان، و تصور می کردم وقتی پای خیانت و از پشت خنجر زدن در میان باشد میتوانم گلیم خود را از اب بیرون بکشم. بخشی از من میخواست این موضوع حقیقت داشته باشد، میخواست پولی واقعی باشد، و من هم به شدت مصر بودم ت با کارهای بزرگ، برای خودم اسم و رسمی درست و حسابی بهم بزنم.

وقتی بار هامبوگ را ترک کردیم و قدم در خیابان های تاریک و کسل کننده گذاشتیم پُلی گفت: «برای رسیدن به بانوی دریاچه باید به دروازه میان بُعدی خیلی اختصاصی و قدیمی رو باز کنیم. برای انجام دادن این کار هم به یه سری وسایل خیلی ویژه و کمیاب نیاز هست.»

در حالی که سعی میکردم صدایم ترسیده به نظر نرسد گفتم: «دروازه میان بعدی؟ تعجبی نداره که نمی خوای تنهایی این کار رو بکنی. یک اشتباه کوچیک توی باز کردن این جور دروازه ها کافیه تا سر از یه بُعد دیگه و واقعیت دیگه در بیاریم. حتی بهشت یا جهنم! تازه اگه فقط نصفی از داستان ها و شایعاتی که راجع به این موضوع گفته شده صحت داشته باشه و تعجب میکنی اگه بگم چقدرش حقیقت داره.»

پُلی با لحن سردی پاسخ داد: «من آماتور نیستم، قبلا از این جور کار ها کردم. کافیه دستورات باز کردن دروازه رو با وسایل و فرمان های صحیح اجرا کنی، بعدش میبینی که مثل ساعت برات کار میکنه. خب، برای یه شکار ردلانه آماده ای؟ عالیه... اول به عصای جادویی نیاز داریم، اگه بخوام دقیق بگم به چوبدستی الفی.»

گفتم: «اوه، همینجوری داره بهتر از قبل میشه. به صلاح الفی؟ واقعا داری هی مشکل به مشکل اضافه میکنی! الف ها هیچوقت نه اسلحه هاشون رو میفروشن و نه معامله میکنن، بنابر این اونایی که میشه پیدا کرد هم معمولا یا گم شدن یا دزدی ان و یا سردرگم موندن و به شکل باور نکردنی هم خطرناک، قدرتشون دیوانه واره! و همیشه هم چندتا طلسم ناجور روشون خونده شده. معمولا خیلی راحت میتونی حدس بزنی که کسی یکی از اینا رو پیدا کرده، چون تیکه هاش بلافاصله تو هوا پخش میشن! بعضی ها میگن بدترین راه برای اینکه از شر یه رقیب دردسر ساز راحت شی اینکه که بهش یه وسیله الفی هدیه بدی...!»

پُلّی گفت: «اگر اظهار نظرات تموم شد میتونم بگم که هیچ چیز جدیدی که خودم ندونم رو نمی گی؟ لری! تو وارد ماجرای بزرگ شدی که بزرگتر از این نمیشه! برای به دست آوردن یه سری چیزا باید سر یه چیزای دیگه ریسک کنی، یا شایدم جوینده گنج کله گنده و پر ادعای من از چندتا قصه جن و پری می ترسه؟»

گفتم: «معلومه که ترسیدم هر کس که حتی فقط دو تا از سلول های مغزش کار کنن می ترسه! نمیخوام آخرش به یه چیز کوچیک لزج و کج و کوله تبدیل بشم که دو تا کره چشمش تو بدنش شناورن! اما وقتی گفتم هستم یعنی هستم! چوبدستی کجاست؟»

پوزخندی زد و در حالی که با مژه های بلندش برابم پشت چشم نازک می کرد گفت: «نظرت راجع به یه دزدی مختصر از مقبره چیه؟»

پاسخ دادم: «روی من حساب کن.»

بعضی از مسیر ها را باید تا انتها رفت.

* * *

من را با خود به خیابان خدایان¹ برد و در حالی که قدم زنان از وسط خیابان می گذشتیم تمام کلیسا ها و معابد را رد می کردیم و از سر راه خدایان و عبادت کننده هایشان کنار می رفتیم، انفجاری ناگهانی در ناودان ها و راه آب ها رخ داد و بارانی خفیف از ماهی واقعی برسرمان بارید و جرقه ها مانند علف هرز تمام خیابان را پر کردند. این آب و هوای معمول خیابان خدایان بود. یک خدای از رده خارج با فلاکت گوشه پیاده روی جایی که زمانی معبدش خوانده می شد نشسته بود و به اندک دارای اش چنگ انداخته بود. قوانین خیابان خدایان بسیار سخت گیرانه اند. اگر نمیتوانید به اندازه کافی بنده داشته باشید میدان را برای کسانی که عرضه اش را دارند خالی کنید. بنابراین این پیرمرد با این هاله لرزان و متزلزل دیگر مجبور است به عنوان چیزی دیگر راهش را در این دنیا پیدا کند. دیگر نمیتواند خدا باشد. خیلی از امثال او سر از نمایش های قصه گویی در می آورند و با تعریف کردن داستان های گریه دارشان از مردم پول می

1. Street of the Gods

گیرند. و خیلی های دیگرشان در کوچه موش ها¹ کارتون خواب می شوند و برای هر چیز مفتی گدایی می کنند عاقل کسی است که توقف می کند چیز کوچکی در دست های گشوده شده اشان می گذارد، زیرا که چرخ سرنوشت برای همه ی ما می چرخد و بازتابش را در کانات با کارهایمان به ما برمی گرداند، که این می تواند واقعا بد باشد.

پُلّی گفت: «نمی شناسمش، حتی اسمش نمی دونم، ناراحت کننده نیست؟»

با غرور و اطمینان ناشی از جوانی گفتم: «نصف خدایان این خیابان الهیونی دروغی، ساختگی و افرادی هستن که ادعا میکنند خدان، بیشتر افراد اینجا، بیشتر از اینکه معبود شن عبد میشن.»

پُلّی گفت: «اخه همیشه که همشون فریب کار و کلاش باشن! بعضی هاشون باید واقعی باشن!»

گفتم: «در این صورت میشه از اونایی اسم برد که از سر راهشون کنار میری.»

خندید و جواب داد: «میتونم از این حرفا استنباط کنم که تو به هیچ وجه با ایمان نیستی.»

گفتم: «من با حقیقت سر و کار دارم نه ایمان، من دنبال گنجم نه معجزه، چیزای زیادی تو همین دنیا هستن که بدون اینکه بخوام نگران دنیای دیگه باشم مورد علاقمند و سرگرمم می کنند، دقیقا داریم کجا می ریم؟»

پُلّی با چابکی جواب داد: «خانواده های سلطنتی برای اینکه مطمئن باشن باقیمانده دارایی هاشون برای سالیان آینده ای که میاد حفاظت شده و مورد احترامه خودشون رو توی اهرام دفن می کردند. همه قضیه اش رو میدونی اما، یکی از فراعنه خاص پاشو فراتر گذاشت و با استفاده از یه جادوی باستانی مصری از طریق فضا و زمان مقبره اش رو به یه جای امن فرستاد، که سر از اینجا در آورده و حالا قدرت طلسم های محافظ اصلیش به خاطر روی هم انباشته شدن ایمان و اعتقاد پرستنده هایی که خدای داخل هرم رو عبادت می کردند در طول این همه سال تا آسمون رفته. به خاطر ماهیت خود نایت سایید، در طول قرن ها خیلی ها از جمله تعداد کمی از خدا هایی که به خاطر جایگاه هرم توی خیابون هوس هایی به سرشون زده بود تلاش کردن واردش بشن اما هیچکس هیچوقت نتوسنت راهی به داخل پیدا کنه.»

گفتم: «صبر کن! همه ی اینا به چوبدستی الفی چه ربطی داره؟»

1. Rats' Alley

مایوسانه نگاهم کرد و گفت : «فکر کردی فرعونه از کجا همیچین جادویی پیدا کرده که برای انجام دادن همه ی این کارا کافی باشه؟ اون قدیما الف ها توی ماجراها دست داشتن.»

گفتم : «خوبه همیشه دوست داشتم یه مومیایی ببینم و همه ی چیزایی که دورشن رو از تنش باز کنم، البته غیر از لباس زیرش!»

پلی ادامه داد: «این روزا مقبره خیلی سوت و کوره بدون هیچ عبادتگر یا محافظی تقریبا به طور کامل فراموش شده، که از یه جهاتی امتیاز مثبت به حساب میاد. توریست ها عکس میگیرن و بعدش حواسشون پرت چیزای جذاب تر میشه و هیچکس متوجه این نشده که حفاظ های جادویی مقبره با کم شدن پرستنده ها کم کم از بین رفته. اگر خیلی خیلی مراقب باشیم حالا میتونیم واردش بشیم.»

پرسیدم : «همه ی اینا رو از کجا میدونی؟»

گفت: «تو تنها کسی نیستی که دوست داره توی کتابخونه تحقیق کنه، وقتی داشتم دنبال یه مطلب دیگه می گشتم این اطلاعات رو پیدا کردم. که البته اغلب هم این اتفاق میفته. بعدشم یه ذره بین توی خرده ریز فروشی هارالد عجیب¹ پیدا کردم.»

حرکت نرمی کرد و ذربین ناگهان در دستانش بود. به نظر شبیه تمام ذره بین های معمولی دیگر می آمد، اما انقدر فهم داشتم که همچین چیزی را بیان نکنم. پلی به خاطر ملاحظه ای که داشتم لبخند زیبایی نثارم کرد و ادامه داد :

«خودش نمیدونست این چیه وگرنه اصلا حاضر نمیشد به این ارزونی بفروشتش. این یه وسیله ساخته شده متعلق به مصر باستانه و میتونه ما رو مستقیم به مرکز مقبره هدایت کنه»

پرسیدم : «قراره چطوری وارد شیم ، قدم زنان از در؟»

پلی پاسخ داد : «یه در مخفی وجود داره و من میدونم کجاست.»

گفتم : «البته که میدونی.»

1. Strange Harald the Junkman

مقبره ی فرعون فراموش شده بنایی با ابهت به ارتفاع شش و عرض سه متر بود. آجر های قرمز نارنجی مقبره کمی کهنه و پوسیده شده و یا بر زمین افتاده بودند، اما هنوز... چیزی درباره شان وجود داشت. با اینکه هرم بین کلیسای مجلل به سبک قدیم ارتدکس وایکینگ ها و یک معبد مادر زمین که در پیچک پوشیده شده بود قرار داشت، هنوز هم حضور تاریک و فراموش شده اش کاملا احساس می شد. واضح بود که برای پرستیده شدن و مورد علاقه قرار گرفتن آنجا نیست. فقط نمونه ای کامل از بنایی ساده با طرحی وحشی و حیوانی بود که می خواست کار ویژه ای انجام دهد و اکنون با گذشت هزاران سال در حالی که تمام معابد اطرافش زیر تپه های غبار تاریخ دفن شده بودند به وظیفه اش ادامه می داد. مقبره ساخته شده بود تا برای ابدیت پا برجا بماند و احتمالا قدرتش از جادوی چوبدستی الفی ناشی می شد. در برابر هزاران سال تاریخ ایستاده بودم و زیر سایه هایش احساس ناچیز و بی اهمیت بودن داشتم. که البته نمیتوانستم اجازه بدهم پُلّی پرکینز متوجه شود. برای همین نگاهی انداختم و با صدایی بلند نفسی کشیدم که انگار قبلا بهترش را دیده بودم و این اصلا تحت تاثیرم قرار نداده بود گفتم: «یکم کوچیکه، شاید هرم بونسایی¹ باشه.»

پولی با مهربانی گفت: «خودتو به نادونی نزن، این فقط مثل قله کوه یخ میمونه، بقیه هرم زیر خیابون و اونقدر عمیق و عظیمه که هیچوقت نمیتونی پابینش رو ببینی.»

گفتم: «پس بهتره اسانسور داشته باشه از پله متنفرم.»

پولی داشت هرم را با ذره بینش بررسی میکرد و مرا نادیده گرفت. سپس ناگهان خندید و ذره بین را به من داد. با دقت گرفتمش و لنز را مقابل چشمانم قرار دادم. دخمه بسیار بزرگ و پیچ در پیچ متشکل از تونل های سنگی تو در تو و متقاطع که تا جایی که امکان داشت در اعماق پایین رفته بود. الگوی مسیر آنقدر پیچیده بود که باعث شد سرگیجه بگیرم و به سرعت ذره بین را به پولی پس دهم. با حرکت سریع دیگری آن را ناپدید و سپس متفکرانه شروع به گشتن به دور هرم کرد و من هم به دنبالش راه افتادم. سرانجام متوجه شدم که پُلّی این هرم را خیلی بیشتر از آن چیزی که برای من معنی داشت می دید. از کنار هرم مرا به سمت راه باریک و تیره ای که که نیمی از آن با زباله هایی که بعضی شان هنوز تکان می خوردند پر شده بود، هدایت کرد. سرانجام در حالی که با قدم هایی آهسته و با دقت راه می رفتیم در برابر دیواری که به نظر نمی رسید با سایر بخش های هرم تفاوت دارد توقف کردیم. پُلّی به جلو خم شد و شروع به

1. bonsai pyramid

شمارش کرد سپس یک سری از آجرها را با الگویی پیچیده که یاد گرفتنش اصلا آسان نبود به شکل متوالی و سریع فشار داد. به او خیره شدم، اما تمام حواسش به بخش کوچکی از دیوار رو به رو بود که در مقابلمان به آهستگی عقب می رفت. یک میان بر بود، در مخفی ای که ورایش چیزی بجز تاریکی و سکوت دیده نمی شد.

گفتم: «صبر کن، فکر کنم یه چراغ قوه همراهم دارم.»

پاسخ داد: «پسر ها و اسبا بازی هاشون. نگاه کن و یاد بگیر»

ذره بین دوباره در دستانش بود. آن را مقابلش گرفت و نگران پرتو درخشانی از نور روشن ازش خارج شد و مانند اشعه ای که از نور افکن ساطع می شود تاریکی را عقب راند. پُلی دنبال نور وارد مقبره شد و من به سرعت پشت سرش راه افتادم. هنوز سه قدم در تونل سنگی باریک راه نرفته بودیم که در مخفی پشت سرمان با صدایی گرفته و آزار دهنده بسته شد، پولی ذره بین را بالا گرفت ولی حتی نور آن نیز نتوانست مسیر زیادی را در آن تاریکی سنگین مقابلمان بشکافد. همچنان با اطمینان پیش می رفت و با اعتماد به نفسی نفسگیر و با توجه به چیزی که ذره بین به او نشان می داد چپ و راست می کرد. خوشبختانه ذره بین در باره ی تله ها و خطرات مرگباری که در راه وجود داشت هم اخطار می داد. حس شوخ طبعی مصریان باستان درباره این چیز ها بسیار بدنام بود.

تونل باعث شد که مور مورم شود من به خاطر اینکه جوینده گنج بودم قبلا مکان های خیلی بدتری را تجربه کرده بودم. جاهایی تاریک و کوچکتر که حتی بسیار خطرناکتر به حساب می آمدند. زیر خروار ها گل و خاک مدفون شده و تونل های زیر زمینی اشان به اندازه کافی بزرگ بودند که برای همیشه در آن ها گم شوم. اما اینجا فرق داشت. اینجا... جای مرگ بود. هوایش خشک و پر از غبار بود و برای دریافت اکسیژن کافی مجبور بودم نفس های عمیق بکشم. سقف آنقدر کوتاه بود که باعث می شد خم شوم. دیورا های دو طرفم هم با خط های بسیار زیادی از حروف هیروگلیف که هیچکدامشان برایم قابل خواندن نبود پر شده بودند .

هیچوقت خودم را برای یادگیری اذیت نکرده بودم، چرا که در تصورم هم نمیگنجید که سرانجام سر از یک هرم واقعی مصری در بیاورم خوب، شما همچنین چیزهایی را پیش بینی نمی کنید .

هر چه بیشتر پایین می رفتیم و خیابان خدایان را پشت سر می گذاشتیم هوا رفته رفته سردتر می شد. سکوت ازار دهنده شده بود و غیر از صدای تنفس سنگین من و صدای پاهایمان که بر سطح سنگی و برهنه تونل گام بر میداشتیم صدای دیگری به گوش نمی رسید. من کاملا داشتیم از سرما می لرزیدم اما به نظر می رسید سرما اصلا تاثیری بر پُلی نداشت. حتی حضور در مقبره هم برایش ازار دهنده نبود. ذره بین را به محکمی صخره در دست داشت. واقعا باید از او سوال های بیشتری می پرسیدم ، در حالی که نور ذره بین مانند نور افکن راهمان را روشن میکرد پایین و پایینتر می رفتیم. وقتی نور به هیروگلیف ها می رسید به نظر میرسید که زیر آن حرکت می کنند و پیچ و تاب میخورند. انگار که می خواهند چیزی را اخطار دهند. بازتاب صدای پایمان بیشتر از آنچه بود که طبیعتا باید در هوای راکد باشد. پُلی واقعا عجله داشت، با گام های بلند و مطمئن از یک راهروی سنگی به راهروی دیگر می رفت و من برای اینکه به او برسم مجبور بودم خیلی تلاش کنم. فشار زیادی به ریه هایم وارد می شد و احساس سوزش داشتم. برای مقابله با سرمای گزنده، دستانم را محکم به دور خود حلقه کردم اما بخشی از وجودم داشت هیجان زده می شد. این احساسی بود که مقبره ها باید ایجاد می کردند. سرانجام به تالار اصلی رسیدیم. بدون هیچ اخطار و راهنما، فقط از انتهای یک راهرو چرخیدیم و تالار مقابلمان بود. پُلی ناگهان ایستاد و من به او برخورد کردم، ذره بین را جلو و عقب می کرد و نور درخشان تمام جزئیات را به وضوح نشان می داد. خود تالار چیز زیادی برای دیدن نداشت فقط یک مکعب مربع سنگی بود که در اعماق قلب هرم قرار داشت. زمین و سقف این اتاق هم مانند چهار دیوارش پوشیده از خطوط هیروگلیف بود. و این قطعا توهم من بود که تصور می کردم در این کنده کاری های عمیق هشدار های ترسناکی وجود دارد. پُلی زانو زده بود و داشت بعضی از نشانه های روی زمین را بررسی می کرد. با تمرکز اخم کرده بود و با یکی از انگشتان بلند وظریفش آن ها را نشانه گذاری میکرد. هیچ اثری از آن دختر طنناز ماجراجویی که در بار هامبوگ دنبال من آمده بود در چهره اش دیده نمی شد. به نظر مسن تر و باتجربه تر به نظر می رسید، البته نه از نوع خوشش. ناگهان ایستاد و با لبخند سریعی که نثار من کرد گفت : «چیزی برای نگرانی نیست، فقط همون طلسم ها و نفرین ها و جادو های کلی و معمولی! واقعا شب تازه کاراست! جادو از زمان مصر باستان راه زیادی رو تا به امروز اومده، هر کدوم از نصف دوجین طلسم های محافظتی که به خودم بستم میتونه از پس همشون بر بیاد.»

گفتم : «خیلی نباید مغرور شیم کی میدونه عصای الفی با گذشت این همه سال چقدر جادو وارد خیابون خدایان کرده

باشه؟»

پُلّی گفت: «اوه بیخیال عزیزم، ما در امانیم، به خودت نگاه کن! داری از ترس فکر کردن به مومیای میلرزی.»

باوقار گفتم: «سرده!»

پاسخ داد: «واقعاً؟ متوجه نشدم، تو مسیر گرمم بود، با این وجود بهتره عذر خواهی کنم.»

سپس یک اسلحه ی استخوانی را از جیب شلوارش در آورد و با قدرت به اطراف تکان داد، هر دو منتظر ماندیم، اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. نه سکوت شکسته شد و نه چیز زنده ای که در سایه های کنار نور ذره بین کمین کرده باشد بیرون پرید. پُلّی نگاهی به من انداخت و برای این که مطمئن شوم پرسیدم: «کار کرد؟»

پاسخ داد: «نه طلسمی عمل کرد نه ما منفجر شدیم. این نشونه خوبیه. البته که کار کرد! به من اطمینان کن شیرینم! میدونم دارم چیکار می کنم.»

گفتم: «اره مطمئنم میدونی داری چیکار میکنی.»

در حالی که دوباره داشت از میان ذره بینش نگاه می کرد با حواس پرتی گفتم: «حالا شدی یه پسر خوب.»

پرتو نور به شکل پیوسته بر دیوار رو به رویمان حرکت کرد و ناگهان متوقف شد. پُلّی که انگار این را پیش بینی کرده بود با هیجان گفت: «اونجا! اونجا! اونجا! ورودی تالار تدفین اون طرف این دیواره. قراره چیزهایی رو ببینیم که برای هزاران سال هیچ کس ندیده و ندزیده اتشون، کمکم کن سر از عملکرد پیچیده ی این قفل دربیارم.»

گفتم: «فکر میکنی بعد از هزاران سال هنوز کار میکنن؟»

پاسخ داد: «معلومه عزیزم! همونقدر که مکانیکی ان جادویی هم هستن و احتمالاً هنوز با جادوی چوبدستی الفی تغذیه می شن. فرعون انتظار داشته یه روز از اون دنیا برگرده و زنده از مقبرش بیرون بیاد. همشون همینطور بودن.»

با همکاری هم سانت به سانت دیوار را بررسی می کردیم و جاهای درستی که باید فشار می دادیم و می چرخاندیم و دستکاری می کردیم زیر نور ذره بین خودشان را نشان می دادند و برای حل کردن این قفل ترکیبی بغرنج راهنمایی می شدیم. متوجه شدم که رفته رفته تمرکز کردن مشکل می شد. احساس می کردم که با چشم هایی مخفی و

خصمانه تحت نظر گرفته شدیم، انگار در این تالار بزرگ تنها نبودیم، آن شخص ثالث همراهمان بود. فقط اراده آهنین و خوداری ام باعث می شد که از نگاه کردن به پشت سرم اجتناب کنم و هم اینکه مطمئناً پولی حرف کنایه امیز و آزار دهنده ای میزد.

سرانجام قطعه های آخر هم سر جای خود قرار گرفتند. تمام دیوار با آرامی و پیوستگی در زمین فرو رفت و تالار تدفین پشتش را اشکار کرد و جریان اندکی از هوا با رایحه ی ادویه ها و طلسم های محافظ به سمت مان آمد. پایین رفتن دیوار ادامه پیدا کرد و ناگهان وقتی یک جفت چشم درخشنده در برابرمان ظاهر شدند فریاد زدم. داشتم از پشت می افتادم که دست به کمر بند برده و اسلحه ای را که در قلافی پنهانی جاسازی کرده بودم بیرون کشیدم. پولی سرچایش ماند و ذره بین بر مجسمه بلند رنگ شده قرار گرفت. چشم ها از دو برگ طلایی رنگ ساخته شده بود. باقی مانده های غرور و وقارم را جمع کردم و دوباره جلو افتادم تا همزمان با ناپدید شدن آخرین قسمت های دیوار کنار پُلّی بایستم. او هیچ چیز نگفت، تمام حواسش به تالار تدفین پیش رویمان معطوف شده بود، تابوت سنگی احاطه شده در میان یک جین مجسمه با ابعاد واقعی و چشم هایی که تا ابد باز نقاشی شده بودند، درست وسط تالار در انتظار خوابیده بود. واضح است که دیوار ها هم پر از حروف هیروگلیف و چندین نقاشی از چهره ی متفاوت از هم بود که احتمالاً خانواده فرعون بودند. چندین دیگچه کوچک هم برای نگهداری از اعضای داخلی بدنش که هنگام فرایند مومیایی شدن آنها را از بدنش خارج کرده بودند در اطراف دیده می شد. حتی ظروف کوچکتری هم به منظور نگهداری از میوه ها و دانه ها و مواد غذایی که برای زندگی پس از مرگ تدارک دیده شده بودند قرار داده شده بود و گوشه و کنار تالار بیش از آنچه که تصورش را کنم پر از طلاهای نابی بود که به صورت تپه مانند روی هم قرار گرفته بودند. میگویند که نمیتوانید با پول راهتان را در زندگی پس در مرگ بخرید، اما این فرعون تلاش زیادی کرده بود.

پُلّی گفت: «چشماتو درویش کن عزیزم! اره همشون خیلی قشنگن، اما ما برای اینا نیومدیم.»

گفتم: «تو واسه خودت حرف میزنی، اینا طلای اصله!»

پاسخ داد: «قرار نیست جایی برن، نیازی هم نیست یادآوری کنم که برای بردن این همه طلا به چندین کامیون و البته یه گارد محافظتی احتیاج داریم. بزار اول چوبدستی رو پیدا کنیم بعد همیشه میتونیم برگردیم سراغ اینا. طلا اینجا جاش امنه، اما نمیتونم همین رو راجع به بانو دریاچه هم بگم که هنوز هدف اصلیمونه، درسته؟»

در جواب گفتم: «خب آره، همیشه میتونی طلای بیشتری به دست بیاری، اما فقط یه بانو دریاچه هست.»

پُلّی گفت: «دقیقا، پسر باهوش.»

پرسیدم: «هیچ ایده ای در این باره که کجا باید چوبدستی رو پیدا کنیم نداری؟ این دور و بر نمیبینمش.»

پاسخ داد: «البته که نمی بینیش. خیلی با ارزشتر از چیزیه که بندازنش یه کنار. فرعون با خودش بردتش توی تابوت.»

متفکرانه تابوت را بررسی کردم. دو و نیم متر طول داشت. با جواهرات و برگ های طلا پوشیده شده بود و تمام درپوشش نقشی از چهره و بدن خود فرعون را به نمایش می گذاشت. بسیار تاثیر گذار، خالص و اصیل بود. پُلّی شروع به خواندن بعضی علائم کرد و گفت: «نمرده فقط خوابیده.»

گفتم: "فقط خودشو مسخره کرده. انتظار نداشته باشم که همراهت یه اهرم داشته باشی؟"

پاسخ داد: "فقط یه لحظه عقب بایست."

و سپس در حالی که در تمام مدت سعی می کرد فاصله ایمن را با تابوت حفظ کند شروع به دور زدن اطرافش کرد و سانتی متر به سانتی مترش را با ذره بین خود بررسی کرد. بعد از چند لحظه گفت: «باید یه سری تله های خیلی خیلی خاص مکانیکی و جادویی داشته باشه که تا کسی در پوش رو لمس کرد فعال بشن اما تا جایی که من میبینم همشون بی تاثیر و به درد نخورن. فقط میتونم فرض کنم که حفاظ های من خارج از وقت هم کار میکنند.»

گفتم: «درست همونطور که باید باشه. ما نمیخوایم این زیبایی خفته بیدار شه. فیلم های مربوط بهش رو دیدم.»

پُلّی با بی توجهی پاسخ داد: «از پشش بر میایم.»

من گفتم: «خیلی اعتماد به نفست بالاست! بعد از این همه سال تو خیابون خدایان بودن و تغذیه شدن از ایمان و اعتقاد عبادت کننده ها کی میدونه این مومیایی به چی تبدیل شده؟»

او به نرمی پاسخ داد: «تا زمانی که محافظ های من کار کنن اون هیچ چیز غیر از یه تیکه چوب خشک مومیایی شده نیست. اگه پاشد و نشست فقط یکی بزنی تو گوشش دوباره می افته. لری گوشت با منه؟»

حواسم به چیز دیگری بود میتوانستم صدای پای بی قراری که به نرمی حرکت می کرد و همچنین صدای قلب خودم که محکم به سینه ام می کوبید را بشنوم. احساس حضور نزدیک و تهدید امیز شخص سراسر تالار تدفین را پوشانده بود. فکر میکردم مجسمه هایی که در برابر چشمانم بودند داشتند به آرامی سر هایشان را می چرخاندند تا به من نگاه کنند. این ها فقط حس های خودم بود و فرییشان را نمیخوردم اما هر چی میگذشت بیشتر و بیشتر مطمئن میشدم که فرد دیگری می دانست که ما اینجا، در مکانی که نباید باشیم بودیم. چشمان فرعونی که زیر این درپوش در تابوت خوابیده باز بود و به ما نگاه می کرد. پُلی نزدیکم آمد و بازویم را محکم گرفت و گفت: «لری لطفا اروم باش. ما کاملا امنیم. اگر میدونستم اینقدر راحت جن زده می شی یکی دیگه رو انتخاب می کردم.»

گفتم: "من خوبم. بیا درش رو باز کنیم و چیزی که به خاطرش امیدم رو برداریم و از اینجا لعنتی بزنیم بیرون."

پاسخ داد: «موافقم عزیزم. مومیایی چوبدستی رو توی دست چپش گرفته تنها کاری که باید انجام بدیم اینه که درپوش رو اونقدر به اینطرف هول بدیم که برای برداشتنش کافی باشه.»

حتی با وجود فشار و نیرویی که هردوی ما وارد میکردیم درپوش نمیخواست حرکت کند. فقط همان موقع با اکراه و بی میلی اندکی کنار رفت و پژواک صدای بلندی از کشیده شدن سنگ ها به هم در هوای راکد پخش و در میان ناسزاهای خفه و زیر لبی من و پولی محو و پراکنده شد. تمام نیرویمان را روی درپوش گذاشتیم و آهسته آهسته فضایی باز شد و بخش درونی و ساکن تابوت را نمایان کرد. سر و شانه های مومیایی شده چروکیده و از شکل افتاده به نظر می رسیدند و چشم ها و دهانش هم مثل سایه هایی تیره در یک سفال پخته شده بود. بانداژ کهنه اش هم قهوه ای و خاکستری شده و در گوشت مرده اش فرو رفته بود. بدنش انقدر شکننده به نظر می رسید که انگار با ضربه ی بسیار آرام از هم می پاشد و تکه تکه می شود. چوبدستی الفی را به دست چپ که روی سینه ی گود رفته اش قرار گرفته بود به چنگش محکم داشت پُلی گفت: «خب! ادامه بده! برش دار!»

گفتم: «خودت برش دار.»

جواب داد: «چی؟»

در حالی که به درپوش تکیه داده بودم گفتم: «بیا به لحظه راجه بهش فکر کنیم من هرچی فیلم درباره ی مومیایی ساخته شده رو دیدم حتی مزخرفات ابوت و کستلو. همیشه کسی که شی خاصی رو از دست مومیایی در میاره احمقه بوده، بعدشم مومیایی بلند می شده و گردنشو می گرفته. در واقع به طور معمول توی این بخش آهنگ هشدار دهنده فیلم واقعا صداش بلند میشه.»

پولی گفت: «خدای من تو یه ترسوایی!»

به چوبدستی الفی چنگ زد و تقلا کنان از دست مومیایی خارجش کرد، سپس یک قدم به سمت عقب برداشت و آن را فاتحانه در دست گرفت. تمام تالار تدفین انگار که زلزله آمده باشد به شکل خطرناکی لرزید. لایه قطوری از گرد و غبار از تمام سقف پایین ریخت، زمین هم مثل موج بزرگی که از میان سنگ های جامد عبور کند بالا و پایین میرفت. دیوار هم به خود پیچ و تاب می خوردند و هیروگلیف ها طوری به نظر میرسیدند که انگار زنده شده و شروع به فریاد زدن کرده باشند. دیواری که به سمت تالار تدفین باز کرده بودیم هم به سرعت از زمین بیرون آمد و محکم سر جایش روی سقف قرار گرفت. به پلی خیره شدم و گفتم: «دفعه بعد بیشتر به آهنگ دقت کن. راه دیگه ای به بیرون هست؟»

پُلی ذره بین را عقب و جلو کرد و در حالی که گرد و غبار در پرتوی درخشانش میرقصیدند گفت: «هیچی.»

گفتم: «عالیه.»

سپس درپوش تابوت بر زمین افتاد و هر دوی ما از جا پریدیم و فقط برای اینکه ببینیم مومیایی از استراحتگاهش برخورداره اطراف را نگاه کردیم. یک انرژی ماورایی سرخالش کرده بود و حرکتش میداد و او هم با آرامی و به شکلی نامنظم راه می رفت. کوچک بود، حدود یک متر و نیم قد داشت و خودش جسمی پوسیده و چروک به حساب می آمد. اما می توانستید احساس کنید که در قدرت می سوزد. حفره های خالی صورت مرده اش اول روی من ثابت ماند سپس پُلی و سرانجام به چوبدستی. یکی از دست های بانداژ شده اش را بیرون آورد و بازویش انگار که بلندتر شده باشد صدایی خشک و ترک دار ایجاد کرد. مومیایی در تابوت را با یک پا شوت کرد و در پوش با عبور از سرتاسر تالار به دورترین دیوار برخورد کرد.

گفتم: «شاید باید عصاش رو بهش پس بدیم.»

پُلّی با طعنه گفت: «حتی فکرشم نکن.»

پاسخ دادم: «لعنت! بهش فکر میکنم، اونم همینطور! میتونی از چوبدستی علی‌هش استفاده کنی؟»

پُلّی در حالی که از مومیایی که داشت با قدم های آرام جلو می آمد فاصله می‌گرفت و عقب می رفت گفت: «من نمیدونم!»

تمام تالار هنوز داشت میلرزید و دیوار های سنگی و سنگین صدای بلند و ناله ماندنی ایجاد میشد. اما هنوز هم توجه مومیایی منحصرأ به عصایی بود که در دست پُلّی قرار داشت. تفنگم را بیرون آوردم و شش گلوله روی او خالی کردم. سه تا به بدن و سه تا هم به سرش. از جای فشنگ ها گرد و خاک بیرون آمد اما مومیایی نه حتی تکان کوچکی خورد نه لحظه ای از تعقیب کردن پُلّی که داشت عقب می رفت دست برداشت. سرانجام کمر پُلّی به دیوار پشت سرش خورد و با اجبار ایستاد. به این فکر کردم که از پشت روی مومیایی بپریم و مانند کشتی گیرها زمینش بزنیم اما دوباره دقیق تر فکر کردم. همیشه می دانید که بعضی از نقشه ها عملی نیستند و جواب نمی دهند.

از این موجود که آرام حرکت می کرد گذشتم و چوبدستی الفی را از دست پُلّی قاپیدم. صورت مرده اش سریعا به سمت من چرخید و من لبخند زدم. به خاطر اینکه همان لحظه ای که به چوبدستی دست زدم طرز استفاده و اینکه چه کاری می تواند بکند را فهمیدم. تمام اطلاعات ناگهان طوری در ذهنم بود که انگار همیشه آنها را می دانستم و فقط یادآوری شده اند. کلمات فعال کننده را به آرامی در ذهنم گفتم و قدرت چوبدستی از آن خارج شد و تمام دنیا را فرا گرفت. زمان ایستاد.

هم مومیایی و هم پولی که دستش را دراز کرده سعی داشت چوبدستی را از من پس بگیرد بی حرکت مانده بودند و تالار هم گیر کرده بین یک لحظه و لحظه ی بعد ساکن مانده بود. ذرات گرد و غبار در هوا بلاتکلیف مانده بودند. آرام به سمت جلو حرکت کردم، اما زمان اطرافم تکانی نخورد. مومیایی را بررسی کردم صورت چروکیده اش در یارد¹ها باند پوسیده پیچیده شده بود و به ماسک سفالی می مانست که در مصر باستان پخته شده باشد. بله، ترسانک بود، اما اگر نیروی ماورایی که باعث حرکتش می شد را می گرفتید فقط یک موجود کوچک و بسیار ضعیف به حساب می آمد. به

1. Yard, معادل نود سانتی متر

عصایی که در دستم بود نگاه کردم، حدود شست سانتی متر طول داشت و از ستون فقرات گونه ای از موجودات ساخته شده بود که دیگر در دنیای زندگان وجود نداشتند. وقتی که کارش را انجام میداد با نور باشکوهی می درخشید، تمام جادوهای ممکن با زمان را می توانست انجام دهد. آن را به مومیایی زدم و زمان اطرافش تسریع شد، در یک لحظه بدن بانداژ شده از هم پاشید، بر زمین ریخت و محو شد. چوب داستی را در دستم بالا گرفتم. چرا با من حرف زده بود و با پولی نه؟ شاید به او اعتماد نداشت، می دانستم چه احساسی دارد. زمان را دوباره به حالت عادی برگرداندم. پُلی وقتی دید در جایی که مومیایی لحظه ای قبل قرار داشت کپه ای از گرد و خاک روی زمین ریخته فریاد کشید به من نگاه کرد، و سپس به چوبدستی خیره شد و حالتی به خود گرفت که چوبدستی را از من پس بگیرد.

گفتم: «نه، فکر کنم یه مدت نگهش دارم. اینم منو میخواد.»

در حالی که مصرانه صورتم را بررسی میکرد پرسید: «چه اتفاقی برای مومیایی افتاد؟»

پاسخ دادم: «زمان دخلشو آورد. میشه تا قبل از اینکه همه در و دیوار و مکان شوم فرو بریزه از این جهنم بریم بیرون؟» پُلی که فردی عملگرا بود هیچ وقتی برای مشاجره تلف نکرد، با عجله به سمت دیوار ورودی رفت و به کمک ذره بینش آن را بررسی کرد. فقط چند لحظه طول کشید که دوباره عملکرد پیچیده را راه بیاندازد. در حالی که سعی می کردیم به صدا های ناله مانند اطرافمان که زیاد می شد توجه نکنیم، از روی دیوار پایین رونده پریدیم و در راه روی سنگی در حال لرزش شروع به دویدن کردیم. گرد و خاک در لایه های قطور و سنگین به سرمان می بارید و باعث میشد در هنگام دویدن به سختی سرفه کنیم. دستانمان را جلو بینی و دهان هایمان گرفتیم تا از بدتر شدن سرفه ها جلوگیری کنیم. نمیدانم چقدر نور ذره بین را دنبال کردیم و دویدیم، اما به نظرم مثل سفری آمد که هیچوقت تمام نخواهد شد. تا سالیان بعد از آن ماجرا گاهی خواب می دیدم که هنوز آنجا هستم و برای همیشه میان تاریکی و غبار می دوم. اما سرانجام دوباره به در مخفی رسیدیم، راه برگشتمان به خیابان خدایان را باز کردیم و تا وقتی که به مکان امنی در آن طرف خیابان خدایان نرسیدیم به دویدن ادامه دادیم. سپس برگشتیم تا راس هرم را ببینیم که در خودش فرو ریخت و تباه شد و تنها چیزی که از آن بر جای ماند حفره بزرگی کف خیابان بود. گفتم: «همه ی اون طلاها...»

پُلی گفت: «همش تقصیر تو بود.»

مشکوکانه پرسیدم: «چطور این کار رو کردی؟ تا قبل از اینکه تو چوبدستی رو از دست مومیایی در بیاری همه چیز خوب بود.»

پاسخ داد: «تقصیر تو بود! هولم کردی.»

نمی شود با کسی که همچین منطقی دارد بحث کرد برای همین گفتم: «متاسفم.»

گفت: «حالا چوبدستی رو بده به من تو نمیدونی باهاش چیکار کنی.»

راسخانه جواب دادم: «اون می خواد دست من باشه.»

پُلُی به من خیره شد.

برای رسیدن به ایستگاه بعدیمان تاکسی گرفتیم. بیشتر مردم به تاکسی ها اعتماد ندارند ولی من متوجه شدم تا وقتی که تفنگت را پشت گردن راننده بگذاری می توانی به آنها اعتماد کنی. پُلُی قول داد که شی بعدی که باید به دست بیاوریم خیلی ساده تر است. وقتی به سمت شمال شهر با همه ی کلوپ ها و بار های اعیانی اش می رفتیم کمی احساس آرامش کردم. در بالای شهر آدم های سطح بالاتری را می بینید. دنبال یک جفت تاس اشفته گر که وسیله ای ساده برای تغییر احتمالات به حساب می آمدند بودیم و با توجه به گفته های پُلُی بهترینشان در بوستان خوشی های ووفنگ^۱ پیدا می شد. همه تشکیلات وو فنگ که رسوایانه فاسد بود را می شناختند. یکی از منحصر به فرد ترین و گران ترین لانه های قمار در تمام نایت ساید. همچنین چیزی تلاش زیادی نیاز داشت. هم بوستان خوشی ها و هم خود وو فنگ از دهه سی اینجا بودند. پدرم میشناختش و می گفت جنتمن شرقی در تمام این سال ها حتی به اندازه ی یک روز هم پیر نشده است. شایعه های زیادی راجع به این مرد وجود داشت، چیز هایی که واقعا قابل گفتن نبودند و خود وو فنگ هم به تمامشان دامن می زد مخصوصا بدترین هایشان.

هیچ مشکلی برای ورود نداشتیم پولی به ماموری که با لباس رسمی دم در ایستاده بود چندین کارت اعتباری ساخته شده از طلا سفید نشان داد و دربان ها برای اینکه کدامشان در را برایمان باز کنند شروع به مشاجره کردند. بوستان خوشی ها همیشه آماده بود تا از آنها بی که بیشتر از عقل و شعور پول داشتند پذیرایی کند و به آنها خوشامد بگوید. مثل

1. Wu Fang's Garden of Delights

تمام تشکیلات نایت ساید ورودی از خروجی بزرگتر بود. این تنها راهی است که میتوانیم همه چیز را رو به راه کنیم، یا شاید آن جور که پدرم می گفت، مکان ها گسترش پیدا می کنند تا فضا را برای گناه آماده کنند. درون بار وو فنگ، بوستان خوشی ها، تا جایی که میتوانستم ببینم ادامه پیدا کرده بود. یک جنگل واقعی متعلق به گیاهان و درختان شرق دور میان گل های چند برگ بزرگی که در آن هوای معطر شکوفه داده بودند، پرنده ها با رنگ های روشنشان یا دسته جمعی بالای سرمان پرواز می کردند و یا از گلبرگ های برآمده گل ها اویزان می شدند، رودخانه ای که در فواصل معین پل های سرپوشیده دلپذیری داشت با پیچ و خم از میان جنگل میگذشت، رایحه ی خوش و قوی هوا سرم را پر کرده بود. به تنفس کردن در خود بهشت می مانست. من و پُلّی صبورانه از کنار آبشار های ریزان می گذشتیم، در حالی که از مه رقیقی که قطرات آب به وجود آورده بودند لذت می بردیم طوری با آرامش برای افراد مشهور و بازیگران اصلی نایت ساید سر تکان می دادیم که انگار همان قدر که آنها به اینجا تعلق دارند ما هم داریم، و آنها هم مودبانه در پاسخ سر تکان می دادند. چون تا زمانی که در اینجا بودیم به این مکان تعلق داشتیم. در زمین مسطح کوچکی میز های قمار چیده شده بودند. هر نوع بازی شانسی که بتوانید فکرش را بکنید و بعضی بازی هایی که وو فنگ از واقعیت های دیگر آورده بود. البته زور بازی های قدیمی و سنتی به بقیه می چربید. از پوکر گرفته تا حکم، رولت تا بیست و یک. می توانستید سر پول، آینده زندگی و یا حتی روختان شرط بندی کنید و سپس وو فنگ برای پشتیبانی از شرط بندیان آنجا حاضر می شد. در جای جای بوستان خوشی های معروف وو فنگ همه راه هایی که برای گرفتن پول یک ساده لوح وجود دارد دیده می شد. میان درختان ظریف و گیاهان خارجی بسیار زیبا تندیس ها و کار های هنری و مجسمه های مدرن از نمونه های واقعا انتزاعی گرفته تا انواع مجسمه های شهوانی و ابزار و وسایل صحنه های نمایش که از زمان ها و مکان های دیگر آورده شده بود قرار داشت، بعضی هایشان حتی هنوز به وجود نیامده بودند. در فاصله های معین زره های قرون وسطایی را برای تزیین گذاشته بودند. اما این ها بادی گارد ها و نیروی های ووفنگ بودند. آماده برای اینکه در یک لحظه به شکل خطرناکی جان بگیرند و در مشکل دخالت کنند. در بوستان خوشی ها کسی بازنده ها را تحمل نمیکرد، گاه و بیگاه مهمان ها از سر کنجکاوی نقاب کلاه خود های براق را بالا می زدند و درون زره ها را نگاه می کردند، اما همیشه خالی بود.

همه جا پر بود از انواع مختلف جوایز، هدیه ها و یادگاری هایی که وو فنگ طی سالیان مختلف به دست آورده بود. یک دست جدا شده آس و هشت را نگه داشته بود، دست واقعی بیل هیکوک وحشی با کارت هایی که درست قبل از این

که از پشت گلوله بخورد در معامله برنده شده بود. کارت ها هم مانند دستان مرد مرده تا ابد مشهور شده بودند. ماسک مرگ هاوارد هوگس که با لبخندی زنده می خندید. گلوله‌ی اصل همان رولتی که به بانک فونته کاراو شلیک شد. و یک جفت تاس آشفته گر، ساخته شده از عاج سیاه و خال های کوچکی که از یاقوت خون رنگ تراش داده شده بودند. نمی توانستم هیچ محافظی اطرافشان ببینم، اما شک نداشتم که آن جا بودند.

برادرم تامی، پشت یکی از میز های اصلی پوکر نشسته بود.

خیلی جنبه های این موضوع هم مرا ترساند و هم شگفت زده کرد، اول ، تامی همیشه به بدشناسی در قمار معروف بود. اگر بانوی شانس از کنارش رد می شد، تامی را نمی شناخت. می توانست سر این شرط ببندد که نایت ساید همیشه شب است و خورشید فقط از سر لج با او طلوع کند. دوم، تامی به هیچ وجه تجربه ای در ورق نداشت. هر چیزی سخت تر از حکم از حد توانش خارج بود و نمی توانست بدون این که خودش را خیس کند تا بیست و یک بشمارد. و سوم این که، با ناامیدی می دیدم که با چند نفر از ورق بازهای واقعاً حرفه ای سر یک میز نشسته است.

چهره های مشهور انجمن قمار، مردانی که ورق ها را می رقصاندند و موفقیت خود را بنا بر خواسته شان تغییر می دادند. وقتی که شخص ووفنگ آمد تا به من خوش آمد بگوید داشتم با خود کلنجر می رفتم که بروم و از سر دلسوزی چند ضربه به سر تامی بزنم، واقعاً افتخار نادری بود. با فروتنی و مودبانه تعظیم کرد و من هم در جواب تعظیم کردم، پُلی با احترام بسیار زیادی سلام کرد اما او ندیده اش گرفت. تمام توجهش معطوف به من بود. این جنتلمن شرقی فروتن و دلپذیر که قیمت کت و شلوارش بی شک از درآمد یک سال من گران تر بود بسیار مودبانه رفتار می کرد، و برای مردی که حداقل یک قرن زندگی کرده خیلی از من مسن تر به نظر نمی رسید. داستان های زیادی راجع به او گفته می شد که بیشترشان خون و خون ریزی داشت. چشمانش بسیار تیره بود و لبخند کوچکش دندان های زرد او را به نمایش می گذاشت. با صدای متمدانه و آرامی که به شکلی هنوز هم در میان غوغای بوستان خوشی ها شنیده می شود گفت : «لری آلبیویون، پسر دش، ورودت به این جا لطفت رو می رسونه، با امکانات من از خودت پذیرایی کن و از هیچ چیز دریغ نکن، صمیمانه ترین سلام های من رو هم به پدرت برسون.»

همه پدر من را می شناختند. خیلی صریح پرسیدم : «تامی این جا چه کار می کنه؟»

پاسخ داد : «برنده همیشه. من و همه افراد دیگه را شگفت زده کرده. اما اشکال نداره، پول دائم بین میز ها می چرخه و می چرخه، اما آخر سر به خودم بر می گرده.»

سپس لبخند سریع دیگری زد و گفت : «عاشق دیدن باخت شما پسر های سفید پوست هستم.»

بعد هم به نرمی و مانند روحی چینی در یک باغ چینی دور شد و من با عجله رفتم که کنار تامی بایستم. پُلی سعی کرد بازویم را بگیرد اما او کنار زدم. خانواده همیشه اولویت دارد. وقتی که به سرعت روی شانه تامی زدم احساس کردم می کردم نگاه خیره اش پشتم را می سوزاند. تامی بالا را نگاه کرد، با خوشحالی به من لبخند زد و گفت : «اوه! سلام لری! بابا می دونه که اومدی همچین جایی؟ اووه! از دوست دختر جدیدت خوشم میاد! جذابه! چرا این جور خیره شده؟»

آن موقع هنوز نیروی هستی گراییش را به دست نیاورده بود. گفتم : «این جا چه کار می کنی تامی؟»

با افتخار پاسخ داد : «می برم! این کتابه رو خوندم و یه عالمه چیز جدید که راجع به ورق نمی دونستم رو فهمیدم.»

دوباره گفتم : «باید از من می پرسیدی! همیشه می دونستم که کجاها اشتباه می کنی، تو توی بازی با ورق افتضاحی!»

تامی خندید و متکبرانه به توده ای مهره های پوکر که رو به رویش بود اشاره کرد. بعضی از آن ها رنگ هایی داشتند که تا به حال ندیده بودم. دور میز ماگت مک کویر^۱، آلويس گنده^۲ و لوسیندای خوش شانس^۳ نشسته بودند. هر سه شان کوسه های قمار بودند. ورق باز های حرفه ای که دیگر جوش آورده بودند. بیش از این که ناراحت باشند گیج و سر در گم به نظر می رسیدند. که البته در حالت کلی به نظرم رسید ناراحتی هم پشت بند این تحیر و گیجی بود. توده های مهره شان به شکل جالب توجهی کوچک تر بود. تامی دستی که ورق هایش را با آن گرفته بود برایم باز کرد و من کاملاً ضعف کردم، سه تا جفت آورده بود. آلويس گنده و لوسیندا نگاهی به من انداختند و به خاطر کج فهمی شان از چیزی که دیدند، فوراً بساط شان را جمع کردند. فقط ماگت مانده بود، مردی که به باخت های سنگین شهرت نداشت. تامی به او پوزخند زد و در حالی که همه چیزش را سر آن سه جفت شرط می بست تمام مهره هایش را به

1. Maggot McGuire

2. Big Alois

3. Lucky Lucinda

سمت جلو هل داد. مهر های ماگت به اندازه تامی نبود، برای همین طلسمی جادویی از جیبش بیرون آورده، و بر توده‌ی مهره‌ها گذاشت. تامی با دقت بررسی کرد، سر تکان داد و سپس چند مشت پر دیگر از مهره‌های پوکر را از جیبش بیرون آورد و به توده‌ی روی میز اضافه کرد. ماگت کارت هایش را با نفرت انداخت، صندلی اش را به عقب هل داد و در حالی که یک اسلحه در دست داشت وری پاهایش ایستاد. اما قبل این که بتواند کاری بکند دو تا از زره‌های خالی به سرعت آمدند و از دو طرف بازوهایش را گرفتند. یکی از دست‌های آهنی بازویش را چنان فشار داد که از انگشتان او خون چکید و هیچ راهی غیر از زمین انداختن اسلحه نداشت. سپس او را کشان کشان از میز دور کردند.

نیروهای ووفنگ همیشه خیلی خوب در دسر ها را پیش بینی می کردند.

تامی فریادی از خوشحالی کشید و با هر دو دست تمام مهره‌هایی که روی میز بود را جمع کرد. ناگهان پولی کنار آمد و با آرنج به دنده‌هایم زد. نگاهش کردم و تاس‌های آشفته‌گری که در دستش بود را قبل از این که به سرعت ناپدید کند به من نشان داد. وقتی که همه توجه‌ها به برد تامی معطوف شده بود، کار پلی به پایان رسیده و این به این معنی بود که حالا یک جای خالی در منظره اشیاء بوستان خوشی‌ها وجود داشت و دیگر وقت رفتن من و پلی بود. خیلی سریع به تامی اشاره کردم. او سری تکان داد و گفت: «بعداً میبینمت داداش، یه سری کار مهم دارم که باید بهشون برسیم.»

پرسیدم: «این مهارت خارق‌العاده جدید توی بازی ورق رو از تو کتاب یاد گرفتی؟»

با شادی جدیدی گفت: «کاملاً شانسی شرط ببند و هیچ ترتیب و دلیلی براش نداشته باش، نه فکر کن و نه بررسی، نصف اوقات حتی به کارت هام نگاه هم نمی‌کردم و فقط شانسی از شون می‌کشیدم بیرون.»

و قبل از این که بتوانم چیزی بگم پولی من را به طرف خروجی هل داد.

وقتی به مقصد بعدی مان یعنی گمشده ها و پیداشده های هتی وحشی^۱ (هیچ سوالی در این باره نپرسیدم) رسیدیم هنوز داشتم می لرزیدم. لیست پُلّی برای باز کردن دروازه شیطانی اش نیاز به یک دست درخشان داشت که از پنجه میمون ساخته شده باشد. انگار خود دروازه بدون همچین چیزی به اندازه کاخی خطرناک نبود!

هتی وحشی در اشیایی تخصص داشت که همان قدر که برای دشمنانتان خطرناک بودند برای شما هم ایجاد خطر می کردند. بیشتر به خاطر این که این چیزها سرگرمش می کرد. در مغازه باز بود. هتی روی صندلی اش نشسته و با باد بزنی کاغذی که رویش تصاویر زنده داشت خودش را باد می زد. آن قدر چاق بود که بدنش در آن لباس تیره چسبان از همه طرف صندلی بیرون زده بود. صورت قرمز او با کلاه گیس فر و خیلی تابلوی بلوندی پوشیده و روی انگشتان بسیار چاقش نیز دو کلمه مرگ و فساد خالکوبی شده بود. دو دندان جلو را نداشت و زبانش برای مکیدن داخل انواع تخم مرغ هایی که روی میز جلوی صندلی اش قرار داشت از میان آن فضای خالی بیرون می آمد. بدخواهی و حيله گری از او ساطع می شد. به من نگاه کرد و سپس، چشمان خوکی اش بر پُلّی ثابت ماند. هتی وحشی با صدای بلندی خرخر کرد.

با لهجه غلیظی که متعلق به شرق دور بود گفت: «می دونی من هر کسی رو راه نمیدم، تو هم در حد مرگ آب زیر کاه به نظر میایی دختر. داری یه چیزی را مخفی می کنی، نه؟ اووه، آره، من جنس تو را می شناسم دختر.»

خیلی خشک گفتم: «اون با منه و تو هم منو می شناسی، هتی»

دوباره نفس پر سر و صدایی کشید و گفت: «من پدرت را می شناختم، اگه منظورت اینه. اوه، آره، در گذشته خیلی هم خوب می شناختمش.»

تسلیم شده پاسخ دادم: «کی نمی شناختش؟»

حتی با صدای که شبیه قدقد مرغ بود گفت: «من خیلی صمیمی بودم باهاش... همون طور که ممکنه حدس بزنی، همیشه این شکلی نبودم، می دونی»

1. Savage Hettie's Lost and Found.

در حالی که پولی را پشت سر می گذاشتم به سرعت از او عبور کردم و قهقهه ای هتی تا حدودی تاریک مغازه اش دنبال کردم. بعضی تصاویر ذهنی هستند که واقعاً دوست ندارید درگیرشان شوید.

در حالت کلی، مغازه هتی همیشه به هم ریخته بود. پر از تاریکی و سایه و توده های وسایلی که در هم ریخته و تصادفی روی هم گذاشته شده بود. نه هیچ ترتیب و اساسی و نه هیچ جلوه ای که مشتری را جذب کند. همه چیز بر چسب دست نویس قیمت داشت و علامت چانه زنید روی قفسه ها به چشم می خورد. یا پول هتی را بدهید یا به جای دیگری بروید، البته اگر می توانستید چیزی که می خواهید را جای دیگری پیدا کنید جرأت ورود به مغازه هتی وحشی را پیدا نمی کردید. برای این که چیزی که می خواستید را پیدا کنید باید میان قفسه ها و جعبه ها و وسایل کاوش می کردید. که البته مسئولیتش هم با خودتان بود. کافی بود شیء اشتباهی را به غلط دست بزنید تا دست تان از بین برود یا به قورباغه تبدیل شوید و یا روح تان دزدیده شود. بازدید کننده ها می بایست کامل هوشیار می بودند و در همه حال پشت سرشان را نگاه می کردند. بعضی از اشیاء مغازه هتی بلد بودند که چه جوری از پشت سر از تان بالا بروند. هتی هیچ اهمیتی نمی داد، به جز این که اتفاقاً واقعاً ناجوری بیفتد تا او با صدای بلند قهقهه بزند.

من و پولی محتاطانه از میان پشته های جعبه های جادویی، کفش های افسونگر و مجله های کثیف مبتذل و قدیمی رد می شدیم و مواظب بودیم که هیچ چیز را لمس نکنیم. اگر کسی خیلی نسبت به اصل بودن اجناس و ضمانت دار بودن شان ایراد نمی گرفت چیزهای استثنایی و واقعاً با ارزشی پیدا می شه. هتی همان قدر که دلال بود حواسش هم جمع بود، و اهمیتی نمی داد که چه کسی می داند. از کنار ظرف های شیشه ای رد شدیم که برچسب هایی از قبیل مشک پیش گوئی، دندان خوش آشام (که اگر خیلی نزدیک می شدید در ظرفش شروع به چرخش می کرد) و یک بطری مشروب تار عنکبوت گرفته که رویش نوشته بود « من رو بنوش حرومزاده! ».

حواسم به یک مشت مجله پرت شد که نمی توانستم در برابر وسوسه ورق زدن شان مقاومت کنم (یک بار باید دست کش بیوشم). مجله ای مدرسه دخترانه و غیر انتفاعی از^۱، اینتر نشنال تایمز^۲ با عکس برهنه ای از پائول و لیندا^۳ روی

1. Oz

2. International Times

3. Paul and Linda

جلد و کپی ناجوری از پلی بینگ^۱ و یک چیز خیلی مستهجن دیگر که پشت جلدش بود. بر عکس پلی اصلاً جذب شان نشده بود. بین راهرو ها باریک راه می رفت و با دقت همه چیز را نگاه می کرد تا این که ناگهان در مقابل ظرف شیشه ای مهر و موم شده توقف کرد. کنارش رفته و از بالای شانه اش به دقت نگاه کردم. شیء کوچک و پژمرده بود که نصف موهایش ریخته بودند، انگشتان چوبی اش فتیله داشت و مثل شمع می سوخت و به خاطر همین شعله های کوچک، نوک شان سیاه شده بود.

دستم را دراز کردم تا ظرف را بردارم که انگشت های مانند پای عنگبوت به آرامی شروع به حرکت کردند و ناخودآگاه دستم را عقب کشیدم. پولی با بد خلقی خرناس کشید و بی هیچ مکنی شیشه را برداشت. آن را به هتی وحشی برگردانیم که با نگرتن پولی به خاطرش من را بسیار شگفت زده کرد. به جای این که حتی دست به شیشه نزنند در صندلی فرو رفت و درحالی که نوک زبانش با عصبانیت در حفره بین دندان هایش حرکت می کرد چپ چپ به پولی نگاه کرد و گفت: « جنست را می شناسم خانم کوچولو، آره خوب می شناسم، هیچ دلم نمی خواهد با تو و امثال تو معامله کنم و ریسک مدیون تو شدن رو قبول کنم، خوشحالم که از شرش خلاص شدم. »

سپس با صدای بلندی خرخر کرد و به من خیره شد و ادامه داد: « شگفت آمده که یه آبلویون رو با یکی مثل اون بینم، اما فرض می کنم می دونی داری چه کار می کنی. صورت خوشگل و عطر اونجاش کورت کرده، درست مثل پدرت. »

من و پولی به سرعت خارج شدیم پولی بعد از چند لحظه گفت: « تو می دونی راجع به چی حرف می زد؟ »

راسخانه گفتم: « هیچ ایده ای ندارم. »

جواب داد: « احتمالاً مثل همیشه. »

1. Playbeing نام مجله ای مستهجن

دو شیء آخر آسان بودند، نان عشاء ربانی تقدیس شده که در ادار باکره خیسانده شده بود و پودر آرایشی صاف شده ای که از گل های کوچک سرزمین پریان ساخته شده بود. خانم ها برای آرایش شان از بدترین چیز ها استفاده می کنند. هر دو وسیله را در بهترین بازار نایت ساید یعنی مرکز خرید قانون پیدا کردیم. پولی خودش نگهبانی داد و من را مجبور کرد که دزدی کنم. سپس خیلی با احتیاط و آمرانه از فروشگاه بیرون زدیم و هیچ کس برایمان دردسر درست نکرد. فکر کنم از تالار تدفین مومیایی کمتر وحشت کرده بودم. بعد از این که بیرون رفتیم گفتم: «می دونی که می تونستیم پولش رو بدیم.»

پولی گفت: «بعد هیجان و خوشی هم داشت؟»

و من کاملاً از جواب دادن عاجز بودم.

این که دوباره سر از خیابان خدایان در آوردیم اصلاً باعث تعجبم نشد. رو به روی یک کلیسای خیلی کوچک در خیابان هم طراز مرداب بودیم. ساختمان سنگی و ساده داشت، بدون این که هیچ تزئین مجلل و یا نامی مشخص و آشکار داشته باشد. اما حتماً یک چیزی داشت، وگرنه کلیساها و یا معبود های دیگر خیلی وقت پیش جایش را گرفته بودند. در بسته و پنجره ها تاریک بودند و هیچ نشانی از زندگی در آن دیده نمی شد.

برای این که حرفی زده می شد، پس از چند لحظه گفتم: «خیلی هم خوش آمدگویی نداره.»

پاسخ داد: «برای مردم این جا نیست.»

صورتش پر از احساساتی بود که نمی توانستم بخوانم شان و چشمانش برق می زدند. پرسیدم: «اسمی داره؟»

پولی گفت: «قدیمیه، اسم ها میان و میرن اما پا بر جا می مونه. این مکان قدرته و برای مدت زمان خیلی طولانی این جا بوده، اون قدر که مردم فراموش کردن که برای ستایش و پرستش چه کسی ساخته شده.»

پرسیدم: «بانوی دریاچه؟ اون این جاست؟»

جواب داد: «کمکم کن در رو باز کنم، خودت می بینی.»

هیچ محافظ و نگهبانی نبود و در حتی قفل نشده بود. با اشاره پولی باز شد. هیچ علامتی مبنی بر این که به مسئولیت خودتان وارد شوید، دیده نمی شه اما حتماً از قبل وجود داشته است. وقتی که دنبال پولی داخل شدم می توانستم احساس کنم که تمام موهای پشت گردنم سیخ شدند. ورودی از آن چه که باید نه کوچک تر و نه بزرگ تر بود با فضایی خالی که که از چهار طرف با دیوارهای سنگی احاطه شده، سایه های سنگین و باریکه‌ی نوری که از روی شکاف یک پنجره خیلی دور خزیده بود. هوا راکد و به قدری گرم بود که انگار هنوز هم یک تنور در طبقات پایینی در حال کار باشد. هیچ نشانی از این که در طول این سال ها کسی این جا بوده باشد دیده نمی شه با این وجود هیچ گرد و خاک و بی توجهی هم به چشم نمی آمد.

هر آن چه که قبلاً این جا پرستش می شده قطعاً چیز خوب و خوش آیند نبوده، می توانستم با گوشت و استخوانم این را احساس کنم. اتفاق های بدی این جا افتاده بود. وحشت شان مانند پژواک های فریادی که هیچ وقت تمام نمی شود هوای راکد را می لرزاند. به پولی نگاه کردم اما به نظر می رسید اصلاً تحت تأثیر شرایط جوی داخل ورودی نباشه. با سرخوشی طول کلیسای خالی را طی می کرد و من که در تاریکی پشت سر او به خود می لرزیدم و سعی می کردم که در یک آن حواسم به همه جا باشد دنبالش می رفتم. ناگهان بر یکی از زانوهایش نشست و برای لحظه ای با انگشت زمین را خط خطی کرد و چیزهای نوشت. سپس به حلقه‌ی آهنی دریاچه ای نزدیک شد که حاضر بودم قسم بخورم یک لحظه پیش آن جا نبود. خود دریاچه آهنی سخت بود و احتمالاً حدود نیم تن وزن داشت اما پولی بدون این که دریاچه حتی یک بار هم از دستش رها شود به راحتی و فقط با یک دستش بازش کرد. دریاچه محکم از آن طرف بر زمین افتاد اما پژواک صدایش انگار که این فضای ترسناک صداها را در خود غرق کند، خفه شد. به پولی نگاه کردم، در آن تاریکی فقط هاله ازش پیدا بود. زنی به هیكل و اندازه او به هیچ صورتی نمی توانست به این سادگی از پس همچین چیز سنگینی بر بیاید، قبلاً به او مشکوک شده بودم، می دانستم که دارد چیزی را مخفی می کند، و انگار حالا دیگر در شرف فهمیدنش بودم. زیر حفره روی زمین یک دست پله‌ی سنگی خالی در تاریکی پایین و پایین تر می رفت. پولی ذره بینش را در آورد و شروع به پایین رفتن کرد، و حتی نگاه نکرد که من دنبالش می روم یا نه، می دانست که حالا که تا این جا آمدم دیگر عقب نمی کشم.

در آن تاریکی پولی و نوره ذره بینش را دنبال کردم و بسته شدن ناگهانی و محکم دریچه بالای سرمان به هیچ وجه شگفت زده ام نکرد. پله ها زبر و نا مشخص بودند. دو دیوار سنگی کناری هم آن قدر نزدیک بودند که می شود لمس شان کرد و هم به قدری داغ که انگشت ها را بسوزاند.

گرمای شدید هوا رود های عرق را از صورتم جاری کرده بود. برایم خیلی عجیب بود که چقدر پایین رفتیم. پاهایم از تعداد زیاد پله ها و باز و بسته شدن زیاد درد گرفته بود که ناگهان تمام شدند و پولی به سرعت ایستاد. ذره بین را بالا گرفت اما نور نتوانست بیشتر از چند اینچ در تاریکی نفوذ کند. به نرمی خندید، ذره بین را غیب کرد و مغرورانه بشکن زد. نور کور کننده ای تایید و نماد عظیمی که در تخته سنگ های بسیار زیرین خیابان خدایان حفاری شده بود را نمایان کرد.

نورش طبیعی نبود، پرتو هوای آتش جرقه دار از دیوار ها بالا و پایین می رفت و مانند آذرخشی زنده روی زمین می خزید. شدت نور چشم هایم را آزار می داد اما انگار هیچ تأثیری بر پولی نداشت. برگشت به من نگاه کرد و با خنده گفت: «منتظر چی هستی عزیزم؟ همین. این همون چیزیه که به خاطرش اومدی این جا. بیا جلو لری آلبیویون، پیشکشت رو تقدیم کن!»

بهترین لبخند پیروز مندا نه اش را با چشمکی غلیظ نثارم کرد، اما اکنون دیگر گروتسک مانند بود و به شکل واضحی ساختگی و تمرین شده به نظر می رسید. تمام جذابیتهایی که در ابتدا برایم داشت از بین رفته بود، شاید چون برای اولین بار بود که او را درست نگاه می کردم. اما به هر حال چون تا این جا آمده بودم و می خواستم بدانم که چرا، پایین رفتم. می خواستم بدانم اگر بانوی شانس این جا نبود، چه گنج با ارزش دیگری در این مکان دفن شده بود.

پولی دستم را گرفت و کاملاً احساس کردم که گوشتم خورده شد. همراهش تا اعماق بخار رفتم. سر آن جام دستم را رها کرد و ایستاد و سپس، با لبخندی گرم چیزی را نشانم داد که به خاطرش من را این همه راه آورده بود.

روی دیوار مقابلمان جسمی باز و حدود شش متر یا بیشتر کشیده شده بود. نمی توانستم زن یا مرد بودنش را تشخیص دهم. امعاء و احشاء و اعضای بدنش از هم باز شده با خنجر های نقره به دیوار میخ شده بودند و پوستش به شکل وحشتناکی در پس زمینه کش آمده بود.

پوست صورتش کاملاً از مجمه جدا و آن قدر پهن شده بود که به جز چشم‌ها کاملاً باز و درخشانده اش نتوانستم هیچ عضو دیگری را تشخیص دهم. نکته این بود که بدن علی رغم وضعیتی که داشت، هنوز زنده بود و به عنوان سوخت برای جادو استفاده می‌شه و دروازه‌ای را تغذیه و نگهبانی می‌کرد که مانند زخمی عمیق و انگل‌وار در اندامی که روزی یک زن و یا یک مرد بوده می‌تپید.

پرسیدم: «این چیه؟! جهنم؟»

پولی با خوشحالی جواب داد: «نه عزیزم، آینده‌اس، تصویری از آینده، همون جهنمی که من و تو قراره برای تمام بشریت و انسان‌ها بسازیم.»

جلوی دروازه جهنم در برابر یک دیگ ایستاده بودیم. لبخند بزرگش حاکی از پیروزی بود و صورتش به خاطر چیزی که از من پنهان کرده و اکنون داشت آشکار می‌شه سرزنده بود و می‌درخشید. باید حدس می‌زدم که کار به همچین جایی می‌کشد. هیچ وقت در باره زن‌ها خوش شانس نبودم و وقتی نتوانید فرد فریب‌خورده یک معامله را تعیین کنید، او قطعاً خودتان هستید.

به آرام‌ترین شکل ممکن گفتم: «پس این طور پُلی، بانوی دریاچه‌ای در کار نیست، صورت خوشگل اینا و هم فقط برای این بود که من رو دنبال خودت بکشونی، پس معامله چی بود؟ برای چی یه دروازه جهنمی می‌خوای؟»

پولی گفت: «گاهی وقت‌ها یک موجود زنده می‌تونه برای همیشه به جهنم فرستاده و توی خانه‌های درد لعنت بشه. مگر این که بتونی یه جاگزین مناسب و شایسته بفرستی اون پایین.»

گفتم: «لاشخور برای همین شکار می‌کنه. توی هیچ کدوم از این وسایل رو نمی‌خواستی، فقط قصدت این بود قابلیت‌های من رو ببینی... لایقش هستم یا نه؟»

پاسخ داد: «دقیقاً، از اعتبارت خبر داشتم، اما نیاز بود کارت رو تو عمل می‌دیدم، چیزی که تو نایت ساید فراوانه اعتباره، و چیزایی هم که پیدا کردیم برای بانوی قرن‌ها گذشته‌ی من پیشکش‌های خوبی به حساب میان.»

دهانم خشک شد، عرق از صورتم جاری شده بود و برای این که دست هایم نلرزد باید مشتشان می کردم. پرسیدم: «کی می خواهی چه کسی رو از جهنم بیاری بیرون؟»

جواب داد: «نمی تونی حدس بزنی؟»

و در همان لحظه، او دیگر اصلاً شبیه پولی پرکینز یا هر انسان دیگری نبود.

به شکلی غیر انسانی بلند و باریک و پوست درخشانش هم به بی رنگی چینی بود. گوش های نوک تیز داشت و مردمک چشمانش هم شبیه گربه بود. پیراهن نازک سفید را با غروری اشرافی به تن کرده و گردنبندی از انگشتان انسان هم به گردنش آویخته بود. نشانه های ظریف و با شکوه الف بودنش در خطوط صاف روی پیشانی او مشهود بود. فقط نگاه کردن به او کافی بود تا نوعی احساس انزجار و تنفر شدید درونم رشد کند.

هیچ چیز بدتر از این نیست که موجودی که به نظر انسان می آمده، انسان نبوده است.

در حالی که صدایم حتی برای خود من هم خفه و شکست خورده بود گفتم: «تو یه الفی، هیچ وقت به یک الف اعتماد نکن.»

با صدایی که مانند عسل مسموم شیرین و در عین حال زننده بود گفت: «دقیقاً، تو این جایی تا به من کمک کنی بانوی گمشده ام، مگه موب را برگردانم. اصیل ترین و گران قدرترین ما که توسط اُبرون و تاتیانیای خیانت کار به جهنم فرستاده شد رو برگردونم. اما هر موجود زنده ای که به جهنم فرستاده می شه رو می شه در ازای یکی دیگه نجات داد و یا آزاد کرد. یکی از قوانینش اینه که «ایستاد و متفکرانه به من نگاه کرد و سپس ادامه داد: «نمی دونم همچین قانونی برای بهشت هم جواب می ده یا نه؟ چه سرگرمی ... چه لذتی، یه فرد خیلی خوب و با وقار را از بهشت برگردونی، اما این فکر رو می زارم برای یه روز دیگه. خداحافظ شیرینم، سلام من رو به دوزخ برسون، خوش گذشت، ولی حالا دیگه آخرشه.»

هنوز داشت حرف می زد که به طرف من پرید. سرعتش بسیار زیاد و انتظار داشت که تعادلیم را بر هم بزند، اما من خودم را برای همچین چیزی آماده کرده بودم. من چوب دستی را داشتم. در لحظه ی پیروزی اش آن قدر به خود مغرور

شده بود که فراموش کرده بود این را از من بگیرد. واژه ها را گفتم و چوب دستی زمان را نگه داشت. پولی وسط هوا معلق ماند و اندام بیگانه و کشیده اش میان یک لحظه و لحظه‌ی بعد گیر افتاد. برای مدت کوتاهی او را نگاه کردم. به آن چه که گذشته بود و لذتی که از همکاری با او برده بودم فکر می کردم. اما من بازیچه‌ی هیچ کس نبودم. به همین خاطر با دقت گرفتمش و طوری بدنش را چرخاندم که رو به روی دروازه جهنمی قرار گرفت و زمان، دوباره حرکت کرد. وقتی که دید چه چیزی رو به رویش است فقط یک بار فریاد کشید و بعد دروازه او را داخل کشید و پایین فرستاد و او، در حالی که پژواک فریاد هایش هنوز در هوای داغ می پیچید ناپدید شده بود.

به دروازه و سپس به چشم های رنج کشیده ای که زمانی انسان بودند نگاه کردم و تصمیم گرفتم که او را بکشم و به دردش پایان دهم. اما از بین بردن یک دروازه جهنمی آن هم وقتی که فرایند انتقال هنوز داشت آن جام می شد انرژی غیر قابل تصویری را آزاد می کرد که قطعاً از آن نجات پیدا نمی کردم. چه با چوب دستی چه بدون آن، نمی خواستم بمیرم، آن هم نه زمانی که هنوز راه زیادی را در پیش رو داشتم.

پسبا این که می دانستم چه چیزی قرار است از دروازه بیرون بیاید منتظر ماندم و نگاه کردم که ملکه مب سرزمین فایی، به زندگی برگشت. یکی از قدیمی ترین هیولاها و مایه هلاکت بشریت.

در عمیق ترین بخش هایی که باعث شده بود انسان باشم احساس کردمکه چیزی دارد از جهنم بیرون می آید. چیزی قدیمی و قدرتمند و غیر قابل مقاومت، داشت از سرزمین های تاریک و خانه های درد بیرون می آمد و به اجبار راه بازگشت خود را به دنیایی که وجود او را نخواسته بود باز می کرد.

او داشت می آمد، مثل کوسه ای در آب های خون آلود، مانند موج مدی که بر می خاست تا تمام موجودات زنده‌ی مقابلش را نابود کند، ملکه مب، با سرعت هر چه تمام تر در حال برگشت بود، و همانند شهاب سنگی که به زمین برخورد، یا فشنگی که نام من به رویش حک شده باشد به سمتم می آمد. به زبان باستان فریاد می زد، به شکل خوفناکی می خندید و بر تمام دشمنانش لعن و نفرین و عذاب می فرستاد. ملکه مب، برگشت.

با شکوه وحشتناکش در برابر من ایستاد. دروازه روی دیوارهای پشت سرش فرو ریخت و به خاطر عبور او به خاکستر تبدیل شد و حالا دیگر چیزی غیر از تکه های گوشت پخته شده به دیوار میخ نشده بود. دروازه بسته و قربانی اش آزاد شده بود. این چیزی بود. ملکه مَب نگاه خشم آلودش را بر من نگه داشت و من اصلاً نتوانستم برای نجات جان خود حرکت کنم. دو و نیم متر قد داشت، باریک و شکوهمند بود و به شکل سلطه جویانه ای پادشاه مآب به نظر می رسید. کاملاً غیر انسانی و تماماً شیطانی بود و حضورش سراسر غار را گرفت. در برابرش زانو زدم. هنوز دوست دارم فکر کنم که راه دیگری نداشتم. با صدایی آرام و عادی مثل گربه ای که با موش بازی می کند گفت: «این مکان زمانی وقف من شده بود. این که می بینم کاملاً فراموش نشده ام برایم خوش آیند است و توسط یک انسان و با قربانی کردن یک الف برگردانده شدم. این وارونگی را دوست دارم. می توانی چوب دستی را نگه داری. هیچ گاه نگذار که گفته شود ملکه مَب در پاداش دادن به خدمتکارش کوتاهی کرده. اما اکنون برگشتم و این کاری است که باید آن جام دهم.»

لری خندید و من می خواستم که استفراغ کنم.

ادامه داد: «آه، چیزهایی که باید انجام دهم، حالا برگشتم.»

هیچ وقت این داستان را برای کسی نگفتم، برای چه کسی می توانستم تعریف کنم؟ چه کسی حرف من را می پذیرفت؟ چه کسی باور می کرد که تقصیر من نبود؟

فصل پنجم

همه با من صحبت می کنند

بدون آن که حرف لری را قطع کنم به داستانش گوش دادم و سپس، لیوانی از زهر والهالا را به او تعارف کردم. به سرعت آن را از دستم قاپید و با چند جرعه تمامش را بلعید. گاهی اوقات مشروب نه فقط یک سنت برای فراموش کردن، بلکه یک نیاز روانی به حساب می آید. به نظر نمی رسید که این مشروب تباه کننده اثری بر لری گذاشته باشد. احتمالاً مرده بودن کمکش کرده بود. هر دوی ما که داشتیم افکار شخصی خودمان را بررسی می کردیم مدتی ساکت نشستیم. بسیاری از قسمت های داستان لری به شکل ناراحت کننده ای برایم آشنا بود. می دانستم مورد سوء استفاده قرار گرفتن و لگد مال شدن توسط نیرویی عظیم تر چه احساسی دارد.

سرانجام لری گفت: «می تونستم متوقفش کنم، اگه حاضر بودم از جونم بگذرم می تونستم جلوی ملکه موب رو بگیرم، اما نخواستم و حاضر نشدم.»

گفتم: «نمی تونی راجع بهش مطمئن باشی.»

پاسخ داد: «هیچ وقت نخواستم، به خاطر ضعف یا در بهترین و خوشبینانه ترین حالت به خاطر مکثی که کردم، اجازه دادم یکی از قدیمی ترین هیولاها به دنیا برگردد و حالا من مرده ام. بهشت و جهنم خیلی نزدیک تر به حساب میان، اما نمی تونم همین طوری دراز بکشم و برم، جرأتش رو ندارم. تنها آرزوم جبران کردنه که الان می تونه معنیش پیدا کردن تامی باشه، هستی؟»

درباره اش فکر کردم. خیلی چیزهای داستانش باعث می شد که خیلی بیشتر همه چیز را بررسی کنم. اخیراً به شکل افتضاحی تعداد الفها در نایت ساید زیاد شده بود. خیلی بیشتر از حد معمول، و بعدش هم آن شیء متعلق به

زمان آرتور، آیا پولی پرکینز همه چیز را تصادفی چیده بود تا لری را طعمه کند؟ یا می توانستند ربطی به هشدار پوک^۱ درباره اکسکالیبور داشته باشند. چیزی داشت اتفاق می افتاد، اما به هر حال، اینجا نایت ساید است همیشه چیزی در حال اتفاق افتادن است. برای حل کردن این معما و ربط دادن همه چیز به هم یک رابط لازم بود، که به نظر می رسید آن تامی باشد. گفتم: «بهت کمک می کنم بفهمی چه اتفاقی افتاده، اما تنها چیزی که می توانم بهت بگویم حقیقت است. اگه ازش خوشت نیومد و دلخواهت نبود من رو سرزنش نکن.»

لری پاسخ داد: «منم همیشه همین را به مشتریام می گویم. فقط درایتم بیشتره.»

لبخندی مختصر به یکدیگر زدیم. من و لری هیچ وقت به هم نزدیک نبودیم. اما می توانستیم با هم کار کنیم. تمام بار ساکت شد. مکالمه ها خاموش شد و گریه ها و خنده ها از بین رفت و صدای موسیقی نی آن قدر سریع قطع شد که به نظر می رسید نی اش شکسته باشد. سر ها چرخید و بلند شد و تعداد بسیار زیادی برای اینکه شناخته نشوند خود را جمع کردند. به نظر می رسید تمام بار نفسش را حبس کرد است. واکر رسیده بود.

او خود را با قدم های آهسته و آهنگین همیشگی اش به درد سر ننداخته بود که ورودی با شکوه ایجاد کند و همه را از حضور خویش مطلع کند. خیلی ساده از ناکجا ظاهر شد و در حالی که به چتر جمع شده اش تکیه زده و لبخندی بر لب داشت درست در وسط بار ایستاد. اکثر مشتریان از چشم در چشم شدن با او و جلب کردن توجه اش اجتناب می کردند. چون وقتی واکر در صحنه حاضر می شه یعنی کسی به درد سر افتاده بود و با توجه به این که از نصف بیشتر معبود های خیابان خدایان رمز آلودتر حرکت می کرد، آن شخص می توانست شما باشید.

واکر به خاطر دانستن چیزهایی که نباید می دانست و کارهای واقعاً وحشتناکی که راجع بهشان انجام می داد بدنام و مشهور بود. برای تضعیف دیگران^۲. و هر کاری که می کرد، کسی اعتراضی نداشت، چرا که او واکر بود. اما همیشه کسی هست، نه؟ همیشه باید کسی باشد که راه های سخت را برود. و در آن موقعیت، یکی از آدم کش های کودن بتی سیاه^۳ این کار را انجام داد. بتی همیشه برای مواجهه با مشتریانش حدود شش قلاده از آن ها را داشت. آدم کش

1.Puck

2.pour décourager les autres

عبارتی فرانسوی به همین معنی.

1. Black Betty

کودن برای این که بانویش را تحت تأثیر قرار دهد جلو رفت، رو در روی واکر ایستاد و به شکلی که فکر می کرد تهدید آمیز باشد شروع به خم و راست کردن ماهیچه های ناچورش کرد. واکر متفکرانه او را زیر نظر گرفت، هر فرد عاقل و با شعوری متوجه این اشاره می شد و فرار می کرد، اما نه یک کودن.

کودن گفت: «تو بانوی من را ناراحت کردی مرد کوچیک، ناپدید شو.»

واکر لبخندی خفیف زد و گفت: «گه بزن به خودت.»

از صدایش استفاده کرد. همان صدایی که برای شنونده ها مثل فرمانی بی چون و چرا بود. کودن از آشفتگی و اضطراب ناله ای خفیفی کرد و همراه ناله اش صداهای دیگری از او آمد که چندان مطبوع نبود. بتی سیاه قلاده اش را کشید. گون با آرامش و دقت از واکر دور شد و به سمت دستشویی ها رفت. افرادی که از کنارشان رد شد آرزو می کردند که کاش او از راه دیگری به دستشویی رفته بود. تمام بار تصمیم گرفت بهترین کار این است که طوری رفتار کنند که انگار واکر آن جا نیست. سر ها دوباره برگشت، مکالمه ها از سر گرفته و صدای نی دوباره شنیده شد. متوجه شدم که غولتشن های بار یعنی بتی^۱ و لوسی^۲ کمین گرفته و آماده اند تا لحظه ای که بهشان اشاره شد با تمام توان حمله کنند، اما الکس شعور بیشتری داشت. بهترین نگاهش را نثار واکر کرد و سپس به تمیز کردن لیوان هایی مشغول شد که نیازی به تمیز شدن نداشتند.

واکر صبورانه اطرافش را بررسی کرد تا وقت تلف کند. هیچ کس فریب ورود آرامش را نخورده بود. او همیشه، حتی زمانی که مؤدبانه رفتار می کرد خطرناک بود. شاید در این حالت حتی بیشتر. و صد البته، سرانجام من را دید و با لبخندی دلپذیر به ظرف میز آمد.

گفت: «سلام جان، میشه با هم صحبت کنیم؟ میشه گفت اضطرابه.»

پاسخ دادم: «قاطی کردی، همین چند ساعت پیش داشتی به نحو احسن تمام تلاشت رو برای کشتن من می کردی!

«

2. Betty

3. Lucy

واکر گفت: «این کار منه. چیز شخصی نیست. دیگه الان باید این رو فهمیده باشی.»

من گفتم: «همین الان درگیر یه پرونده ام. یکی دیگه را پیدا کن که برات کار کنیفتو انجام بده.»

واکر جواب داد: «موضوع کار نیست، شخصیه.»

آه کشیدم. واضح بود تا به چیزی که می خواست بگوید گوش نمی دادم از شر او خلاص نمی شدم. به لری نگاه کرده و دستانم را به معنی چاره ای ندارم باز کرده و گفتم: «تو برو، در سریع ترین وقت ممکن خارج از ایستگاه متروی چین واک^۱ می بینمت. آخرین باری تامی را اون جا دیدم.»

لری سر تکان داد و ایستاد، سپس با نگاهی مبارزه طلبانه به واکر نگاه کرد و گفت: «من لری آلبیویون ام. حرفی برای گفتن به من داری؟»

واکر متفکرانه نگاهش کرد و پاسخ داد: «نه فکر نمی کنم، الان نه.»

لری گفت: «فکر نکن می تونی من رو بترسونی واکر، من مرده ام.»

واکر لبخندی زد و گفت: «تو، و همه مردم، می دونید که مرگ بدترین اتفاقی نیست که می تونه بیفته. هر وقت بخوامت میام سراغت.»

لری پشتش را به واکر کرد و با کمر صاف و سری بالا گرفته از بار خارج شد، و شاید فقط من و واکر فهمیدیم داشت فرار می کرد. که همیشه بهترین راه کنار آمدن با واکر است. تا او را دیدید باید مستقیم به نزدیک ترین افق ممکن بروید. به صندلی رو به رویم اشاره کردم و او با حرکتی ظریف و رفتاری قابل قبول مقابلم نشست. چترش را کنار صندلی گذاشت، کلاه لبه دارش را با دقت بر میز مقابلش قرار داد و طبق معمول کروات اش را مرتب کرد. شاید این رفتارها در دیگران فقط عادت به حساب می آمد، اما واکر کاملاً داشت به من یاد آوری می کرد که قدرت و نفوذش از کجا آمده است.

1.Cheyne Walk

نام خیابانی تاریخی در شهر چلسی انگلستان. اینجا نام یک ایستگاه متروم.

واکر بخشی از سیستم نبود. او خود سیستم بود. در حالی که با سوء نیت و بدجنسی به زهر والهاالا اشاره می کردم پرسیدم: «دوست داری بخوری؟»

واکر بدون آن که به بطری دست بزند آن را بررسی کرد، سپس یک ابرویش را بالا برد و گفت: «آه بله، برام جالبه بدونم چی کار می کنه، مباشر کلوپم سعی کرد وادارم کند کمی ازش امتحان کنم، اما اون قدر احمق نیستم، اون چیز می تونه توی هاله ات سوراخ ایجاد کنه، اما کارت درسته جان، نذار من منصرفت کنم.»

بطری و لیوان را به کناری هل دادم و پرسیدم: «چی می خوای واکر؟»

به آرامی آهی کشید و گفت: «فهمیدم که از راز کوچیک من مطلع شدی جان، بله، حقیقت داره. من در حال مرگم، و نه، هیچ کاری نمیشه کرد. همه ما از چیزی می میریم، تنها کاری که برام مونده انجامش بدم اینه که برای اتفاقی که قراره بعدش بیفته ترتیب یه کارایی رو بدم.»

گفتم: «می خوای من مراسم عزاداریت رو برپا کنم؟ یا فقط می خوای نزارم مردم بشاشن رو قبرت؟»

واکر پاسخ داد: «می خوام وقتی مردم تو جانشینم بشی. می خوام نماینده جدید اداره کننده های جدید باشی. چون هیچ کس دیگه ای نیست که بتونم بهش اعتماد کنم تا کار رو درست انجام بده.»

درست وقتی فکر می کنید همه چیز رو شنیدید، همه دنیا جلوی چشمتان ظاهر می شود و چنان کشیده ای به صورتتان می زند که دور خودتان بچرخید. با تعجب بسیار زیادی گفتم: «چی؟»

واکر گفت: «گفتم...»

پاسخ دادم: «می دونم چی گفتی! دیوونه شدی؟ شغل تو رو نمی خوام!»

او گفت: «بهترین نوع آدم برای این کاری، و کی بیشتر از پسر قدیمی ترین دوستم به درد این کار می خوره؟»

جواب دادم: «اوه، لطفاً. این نون قرض دادن های احساسی به هیچ جا نمی رسونت.»

واکر گفت: «همیشه به امتحانش می‌ارزه.»

من ادامه دادم: «ببین، همین یکم پیش به خاطر اون الف در حالی با هم سر شاخ شدیم که تمام افراد تو با تعصب و شدت تمام همه‌ی تلاش شون رو کردن تا کار من رو بسازن! وقتی سعی نداری دستگیرم کنی یا گیرم بندازی، من رو برای پرونده‌هایی استخدام می‌کنی که قطعاً احتمال مرگم توشون هست. حالا، اگه می‌خوای بهم بگو روانی و پارانوئید¹، اما دارم طبق این الگوی همیشگی به نتیجه می‌رسم. پس چرا از کسی مثل من، کسی که بارها، تو موقعیت‌های مختلف تلاش کردی کاری کنی که از نایت سایید فرار کنه، می‌خوای کار تو را قبول کنه و جانشینت بشه؟»

واکر گفت: «من نیاز به مردی با عزم راسخ دارم. کسی که وقتی بازی جدی میشه جا نزنه و کم نیاره. کسی که بتونه به هر طریقی حساب بدکارا رو برسه. تو خیلی من رو یاد جوانی خودم می‌ندازی.»

گفتم: «دیگه داری مزخرف میشی.»

او پاسخ داد: «یکم وقت دارم. اون قدری هست که چیزای که لازمه بدونی رو بهت یاد بدم، به اضافه چیزایی که باعث می‌شه اشتباهات من رو تکرار نکنی.»

راسخانه سرم را تکان دادم و گفتم: «منظورت اینه که چه جور تبدیل به تو نشم؟ نمی‌خوام کاری با این چیزا داشته باشم. خودت می‌دونی همیشه با این اداره کننده‌ها مشکل داشتیم. برای چی باید بخوام یکی از شون بشم؟ چرا من رو انتخاب کردی؟»

پاسخ داد: «به نظرت هر پدری نمی‌خواد که پسرش راه اون رو دنبال کنه؟ و فقط بهتر انجامش بده؟»

گفتم: «من پسرتم نیستم!»

واکر گفت: «کی بیشتر از من زندگی‌ت را شکل داده؟ کی بهت کمک کرده اینی باشی که هستی؟ من نسبت به تو مسؤلوم جان، از هر جهتی که ممکنه.»

1. بیماری که در آن فرد همه چیز و همه کس را برای خود تهدیدی به حساب می‌آورد. روان‌گسیختگی.

پاسخ دادم: « فقط معنیش اینه که اصلاً نمی خوام شبیه تو بشم. وقتی جنس بد رو ببینم می شناسمش. »

واکر زمزمه کرد: « زوبونت از نیش مار بدتره. با من بیا جان. بیا همراهم تمام نایت سایید رو جوری ببین که من می بینمش. زمان لغزه سیار من می تونه در یک لحظه ما رو همه جا ببره. می تونیم تو یک شب به همه جای نایت سایید بریم. من رو در حال کار ببین. ببین برای اینکه نایت سایید را آروم نگه دارم چی کار می کنم و چه جوری روی همه چیز سرپوش می ذارم. توی کار من خیلی چیز ها هست که هیچ کس غیر از خودم اون ها را نمی دونه.»

پاسخ دادم: « کار تو رو نمی خوام. خودم شغل دارم، در حد مرگ هم توش موفقم.»

واکر متفکرانه نگاهم کرد و گفت: « همیشه می گی می خوامی به مردم کمک کنی. چه راهی بهتر از اینکه رابط بین اون ها و اداره کننده ها باشی؟ از قدرت شون برای محافظت از قشر کوچکی که دیگران سعی در شکار شون دارن استفاده کنی؟ می دونی از این منصب قدرت می تونی از چه تعداد بیشتری محافظت کنی؟ »

گفتم: « از من دور شو، شیطان،¹ »

و او با دهان بسته واقعاً خندید.

درباره اش فکر کردم. با در نظر نگرفتن قوی ترین غریزه هایم، خیلی از چیز هایی که او گفت به شکل وسوسه آمیزی با معنی و قانع کننده بودند. کار هایی که با پشتیبانی اداره کننده ها می توانستم انجام دهم... افراد بسیار زیادی که به خاطر قدرت و ارتباطات شان برایم غیر قابل دسترسی بودند... ناگهان قابل دسترسی می شدند. همیشه باور داشتم که یک مرد، در جای درستش، می تواند تغییر ایجاد کند... .

گفتم: « اگه، فقط به خاطر این که حرفش شده... اگه، منصب تو رو قبول کنم، سگ دست آموز اداره کننده ها نمی شم، راه خودم رو میرم، از باطن و وجدان خودم پیروی می کنم... »

واکر گفت: « به خاطر همینکه که تو را انتخاب کردم.»

1. Get thee behind me, Satan, گفت. می گویند که مسیح در مواجهه با شیطان می گفت.

پرسیدم: «واقعاً هیچ راهی نیست که بشه به تو کمک کرد؟ اینجا نایت سایده، باید یه راهی باشه...»

با آرامش پاسخ داد: «اگه می شد کاری کرد، انجامش داده بودم. واقعاً داری سعی می کنی به من کمک کنی جان؟ بعد از تمام این مدت که سعی کردم دستگیرت کنم یا بکشم؟»

گفتم: «البته، تو قدیمی ترین دوست پدرم هستی و... متأسفانه یا خوشبختانه، همیشه بخشی از زندگیم بودی. همیشه حضور داشتی... حواست به من بود، از هر راهی. خیلی چیزها بود که می خواستم قبل از این که پدرم بمیره ازش بپرسم، همیشه فکر می کنی وقت هست... تا وقتی که دیگه وقتی نمی مونه. حالا اینجام و دارم فکر می کنم که چی باید به تو بگم، قدیمی ترین دشمنم، و قدیمی ترین دوستم. بخشی از من فکر می کنه خیلی سال پیش باید می کشتمت به خاطر آدم هایی که زیر پات لگد مال کردی و تمام زندگی هایی که از بین بردی تا "وضعیت موجود" گران بهات همون طوری که هست بمونه.»

واکر گفت: «تو آدم کش نیستی.»

پاسخ دادم: «قبلاً کشتم. هر وقت که مجبور بودم. اما تلاش نکردم که این کارو بکنم. باعث میشه خیلی شبیه تو بشم.»

واکر گفت: «پس داری تأیید می کنی که یه سری چیزای مشترک داریم؟»

با خنده ای که دندان هایم را نمایان می کرد گفتم: «یه جوروی نگو که انگار چیز خوبییه.»

جواب داد: «به خاطر هیچ کدوم از کارام شرمنده نیستم.»

گفتم: «اما به چیزی هم افتخار نمی کنی! درسته؟»

پاسخ داد: «به تو افتخار می کنم. یکی از پروژه های بهتر و بلند مدت من.»

من پرسیدم: «فکرشو کردی که گفتن همچین چیزی چقدر چشورش آورده؟»

واکر گفت: « برای بیشتر از سی سال آرامش رو توی نایت ساید نگه داشتیم. اجازه ندادم خودش را تیکه پاره کنه، از این که مرز هاش وارد دنیای آسیب پذیر معمولی بشه جلوگیری کردم و حتی کاری کردم که عدالت کمی بر پا بشه. توی موقعیت من، این بهترین چیزیه که آرزوش رو داری. »

من گفتم: « وقتی به زندگیم نگاه می کنم، می تونم بینم بارها می تونستی من رو بکشی و نکشتی، در صورتی که هر کس برای تو بود این کارو می کرد. تو نکردی چون من پسر قدیمی ترین دوستتم. مردی که تو به خاطر مرکش خیانت کار شناخته شدی و منفور شدی. تو نمی تونی من رو بکشی واکر. من مثل وجدانتم. »

پاسخ داد: « اگه باعث می شه احساس امنیت کنی می تونی همین طوری فکر کنی. »

گفتم: « اگه بهت بگم شغلت رو بردار و شرشو کم کن چی ؟ اون وقت می کشیم؟ »

او گفت: « هر چیزی هستم غیر از به درد نخور . خیلی راحت می رم سراغ انتخاب بعدیم. »

مجبور شدم با یک ابروی بالا رفته بپرسم: « کس دیگه ای تو ذهنت داری؟ »

پاسخ داد: « البته. »

منتظر ماندم، اما دیگه حرفی برای گفتن نداشت. به آرامی سر تکان دادم و گفتم: « باید در باره اش فکر کنم. »

واکر گفت: « وقت زیادی نیست. من خیلی وقت ندارم. اما راجع بهش فکر کن جان. دوباره می بینمت. »

و به همین سادگی، از صندلی اش ناپدید شد. او رفته بود. حتی از زمان لغزه‌ی قابل حملش هم استفاده نکرده بود. واکر همیشه کلک دیگری در آستین دارد. از این موضوع مطمئن باشید. واقعاً پیشنهادش را بررسی کردم. با این که می دانستم قضیه خیلی بیشتر از چیزیه که او می گفت. واکر از آن دسته ای نبود که مستقیم سر اصل مطلب برود. باید چیزی را برنامه ریزی کرده باشد. اما اگر این گونه نبود چه ؟ اگر او فقط مردی بود که به زودی می میرد و دارد تقلا می کند تا زمانی که هنوز وقت هست چیز هایی را مرتب و سازمان بدهد؟ تجربه نشان می داد که داشت من را برای

چیزی آماده می کرد، اما اگر پیشنهادش خالص بود چه؟ اگر من در موقعیت او بودم چه کس دیگری را برای جانشینی انتخاب می کردم؟ کسی باید انجامش می داد، و این، بسیار اغوا کننده بود.

همیشه فکر می کردم بلاخره یک روز یا من واکر را می کشم یا او من را، اما در نایت سایید هیچ وقت مسائل طوری که انتظار دارید پیش نمی رود. به تمام چیزهایی فکر می کردم که با داشتن حمایت اداره کننده ها می توانستم سامان شان بدهم. تمام افراد شریری که می توانستم از دور خارج و خلع منصب شان کنم، بله... وسوسه آمیز بود. اما آیا این می توانست اولین قدم در جاده‌ی فساد ناشی از قدرت باشد؟ همان راهی که به آن آینده ویران شده ای منتهی می شد که در آن زمان لغزه دیده بودم؟ جهانی که در آن من مسئول مرگ تمام بشریت بودم... فکر می کردم آن آینده را دور کردم، اما زمان عاشق حقه های کثیف خود بود.

اول بو به من رسید. بوی بد و آشنای کسی که بین زباله و جنازه ها می خوابد و این را به پیشیز هم نمی گیرد. با اطمینان کامل از این که ادی ریزور مقابلم نشسته سرم را به حالتی تسلیم شده بالا آوردم. خدای پانک تیغ های صاف، خود بد بو و تهوع آورش بود. ادی، با هیکل بسیار نحیفش که در کت خاکستری و گشادی که انباشته از چرک و کثافت و چربی بود بسیار چندانش آور و بد به نظر می رسید. اما خب، او همیشه همین طور بود. صورت از ریخت افتاده، موهایی کوتاه و چشمان سرخ و تب آلود. یک بطری آب دیزاینر^۱ را در دست داشت که چند مگس با شک و تردید دور و برش وز وز کردند. آن یکی که خیلی نزدیک شده بود به خاطر هوای وحشتناک دور ادی مُرد. وقتی که شروع به صحبت کرد صدایش آرام، خشک و روح وار بود.

گفت: «یه چیزی تو هوا هست جان.»

گفتم: «متوجه شدم. باید چند تا از اون صنوبر های کوچیک رو از گردنت آویزون کنی، خب چی کار می کنی ادی؟ هنوز کنار اون بی خانمان ها می خوابی و برای یه کمک اندک گدایی می کنی؟»

موقرانه پاسخ داد: «لازم نیست گدایی کنم. تا مردم می بینن کی هستم پول می ندازن و فرار می کنن.»

۱. بطری طراحی شده ای به سبک آرت دکوم. 1

تنها خدایی که می شناسم به عنوان نوعی توبه و ریاضت در خیابان می خوابد و از آت و آشغال های فاسد می خورد ادی ریزور است. برای خیلی چیزها باید طلب آمرزش کند.

با خستگی گفتم: «چی می خواهی ادی؟ انگار امروز همه از من یه چیزی می خوان.»

ادی ریزور گفت: «خیلی با واکر رفیق شدی، اگه یکی از ما نیستی، پس با اونایی.»

پاسخ دادم: «من با هیچ کس نیستم، به جز سوزی. من راه خودمو می رم. تو این رو می دونی.»

ادی گفت: «تو از وقتی این اداره کننده های جدید ظاهر شدن بهشون خیلی نزدیک هستی.»

گفتم: «این قدر بده؟ حرفای درستی می زنی.»

ادی جواب داد: «تنها راهی که بشه با قدرت به فساد کشیده نشی اینه که بهش پشت کنی. تو باید این رو بدونی. نزار واکر تو رو درباره ی حقانیت راهش متقاعد کنه. با این فکر که می تونی قدرتش رو داشته باشی و ازش تأثیر نگیری خودت رو به خریدن زن. نایت سایید عاشق در هم شکستن یه قهرمانه. تو نمی تونی نایت سایید رو نجات بدی جان. نمی تونی آزادش کنی. به نجات و رهایی نیاز نداره، داره به هدف و مقصودش عمل می کنه. اگه این نبود خیلی وقت پیش تکه پاره اش کرده بودم.»

محتاطانه گفتم: «جلدی تو را هم نگرفته که با راه های اغلب ابداعی و ترسناک آدم نکشی.»

پاسخ داد: «همیشه افرادی هستند که پاشون رو خیلی فراتر می زارن. آدم های بد، کسانی که به کشته شدن نیاز دارن. من همیشه براشون آماده ام. اما بین این نوع زندگی چه بلایی سر من آورده. افتخار می تونه مثل یه معشوق پتیاره وحشی باشه. تو یه شانس برای یه زندگی واقعی با سوزی داری، به این فکر کن وقتی بشنوه با واکر بودی چه احساسی بهش دست می ده؟»

گفتم: «بهم بگو ادی، چرا هیچ وقت پیرو واکر نبودی؟ همیشه از خودش و هر چیزی که پاش ایستاده نفرت داشتی.»

به خاطر صداست؟»

لبخند ضعیفی زد، لب های بی رنگش به سختی تکان می خورد: «سرعت حرکت کردن من از حرف زدن اون بیشتره. نه، من هیچ وقت بهش نزدیک نشدم چون... همیشه یکی باید مسئول باشه، و می دونی که بهتر از شیطان این کارو کنه. واکر ممکنه حرومزاده باشه، اما یه حرومزاده ی بی طرفه. سمت هیچ کس نیست، برای همین همه ما می تونیم به طور مساوی ازش متنفر باشیم.»

گفتم: «اما، می تونی بگیریش؟»

جواب داد: «شاید، واکر راز های خودش را داره، اما خب، مگه همه ما نداریم؟»

تصمیم گرفتم: «موضوع را عوض کنم. گفتم: «خب این اواخر چه کار کردی ادی؟ فرد جالبی را نکشتی؟»

در حالی که با ناراحتی رو صندلی اش جا به جا می شد گفت: «نه. من... سفر می کردم. از وقتی بلاخره مرلین سیتن اسپاون مرد، احساس بی قراری و اضطراب داشتم. انگار منتظر بودم طوفان بشه. یه مدتی را تو جاهای خیلی مخفی سپری کردم، می شنیدم و یاد می گرفتم. شایعه هایی توی مکان های تاریک هست، زمزمه هایی توی سایه ها... مردم، و دیگران، وقتی با هیچ کس دیگه ای خصوصاً واکر، حرف نمی زدن با من صحبت کردن.»

پرسیدم: «باور داری که بهت حقیقت رو می گن؟»

ادی ریزرو گفت: «البته، من یه خدام.»

گفتم: «البته.»

او ادامه داد: «اولین بار توی خیابان خدایان اسم رو شنیدم. مثل یه ایزوتوپ خیلی داغی که نشه نگهش داشت دست به دست می شد و از این دهن به اون دهن می رفت. بعد توی استخر ماه^۱ شنیدمش، بعد هم در کلوپ راه گشایان^۲. چیزی داره به نایت ساید میاد جان.»

1. Moon Pool
2. Openers of the Way

چیزی بسیار قدیمی و قدرتمند، اون قدر که حتی من رو هم بترسونه. می تونه همه چیز رو تغییر بده. «

به سمت جلو خم شده و در جدیتش دقیق شدم: «منظورت از تغییر چیه؟»

به سادگی لبخند زد و گفت: «چیزی که می تونه نجاتمون بده یا نفرین مون کنه. چه دوست داشته باشیم چه نه. (چه بخوایم چه نخوایم). چیزی که باعث می شه عمیقاً این سؤال را بپرسم که: چه می تونه اون قدر قدرت مند باشه که خواستش رو به تمام نایت سایید تحمیل کنه و گیرش بندازه؟»

سر سخنانه گفتم: «مادر من رفته، بر هم نمی گرده.»

پاسخ داد: «خوبه که این رو گفتی. اما درباره اون فکر نمی کردم. این یه افسانه اس که به خودش عینیت داده. شی دست سازی که می تونه تاریخ رو باز نویسی کنه. اسلحه ای که این قدرت رو داره تا ستاره ها رو از آسمون بکشه پایین.»

پرسیدم: «اسم هم داره؟»

ادی جواب داد: «اوه بله. و اسمش چیزیه که می دونیش. اما زرق و برقش فریبت نده. داستان ها بار ها بار باز نویسی شدن که همچنان گفتن چقدر وحشتناکه.»

گفتم: «اسم را بگو.»

ادی ریزرو، خدای پانک تیغ های صاف زمزمه کرد: «اکسکالیبور»

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم بر خواست و من را ترک کرد. هر چند مطمئن نبودم چه چیزی ممکن بود بگویم. دومین باری بود که کسی این اسم را می گوید. آن هم نه به خوبی. مگس های مرده را از روی میز کنار زدم و راجع به آن فکر کردم. آیا می توانست واقعی باشد؟ چیزی که برای قرن ها گمشده بود، از یک افسانه بیرون آمده و دوباره وارد تاریخ شده؟ بلاخره زمانش فرا رسید؟ پاک از کجا درباره ی اکسکالیبور می دانست؟ آیا بین آن شمشیر باستانی و قدیمی ترین نژاد مخلوقات ارتباطی وجود داشت؟

آن طور که گفته شده بود، فقط یا پادشاه حقیقی انگلستان و یا فردی که واقعاً قلب پاکی داشته باشه می توانست از این شمشیر والا استفاده کند. چیز هایی که من اصلاً نداشتم. در واقع به سختی می توانستم نام کسی را در نایت سایه بگویم که حتی به این دو نزدیک باشد. پس چرا داشت به این جا می آمد؟ آیا کسی فراخوانده بودش؟ یا آن را دزدیده بود؟ آیا می توانست فقط شیء بزرگ آسمانی باشد که از جایی که فقط خدا می داند به نایت سایه آمده باشد؟ یا به خاطر هدفی این جا بود؟ یا سرنوشتی؟ در نایت سایه، سرنوشت می تواند یک حرامزده واقعی باشد. می توانست نجات مان دهد یا نفرین مان کند...

با به صدا در آمدن زنگ « تیوبلار بلز » تمرکزم بهم خورد و من خوشحال از این که رشته‌ی افکارم پاره شده تلفن همراهم را بیرون آوردم و جواب دادم. جایی که افکارم داشت من را می برد را دوست نداشتم...

« سلام، سوزی ام. همه داستان مادر شپتون وقت تلف کردن بود. بهش هشدار داده بودن و وقتی رسیدم تمام منطقه خالی بود. مسأله اینه که، تقریباً به طور کامل مطمئنم، که هشدار از طرف واکر بوده. انگار که خواسته باشه این جا نباشم. سر راه نباشم. »

گفتم: « ممکنه، اومده بود من رو ببینه. یه نیت هایی داشت. »

سوزی گفت: « دارم مستقیم بر می گردم. قبل از این که من یه نگاه بهش بندازم با هیچ چیز موافقت نکن. »

گفتم: « می دونی که، من سال ها بدون تو نجات پیدا کردم. »

پاسخ داد: « به جهنم که نجات پیدا کردی، زود می بینمت عشق من. »

و قطع کرده بود. سوزی هیچ وقت بدرد مکالمه کوتاه نمی خورد. تلفن را کنار گذاشتم. مثل خیلی های دیگر در نایت سایه، متعجبم که ماهواره ها کجا هستند. یا حتی اصلاً وجود دارند یا نه. آرزو دارم کسی مرا استخدام کند تا از این موضوع سر در بیاورم و جوابش را پیدا کنم.

سپس سه ساحره در حالی که از میز بالا می رفتند ظاهر شدند. ساحره های قوز داری که لباس های از ریخت افتاده بر تنشان بود، بر بینی های عقابی اشانزگیل داشتند و چشمان شان شیطانی بود در برابر من جمع شدند، صدای زننده و ترسناکی از خود در آوردند و تعظیم کنان فریاد زدند: «زننده باد!»

«زننده باد!»

«زننده باد!»

«زننده باد جان تیلور، مردی که پادشاه می شود!»

بهشان خیره شدم: «الکس فرستاده که این کارا رو بکنید، نه؟»

فصل ششم

بازرسان صحنه جرم

از راه‌های زیرزمینی به سمت ایستگاه چین واک رفتیم. پس از اتفاقات بسیار دیوانه‌وار و مرموزی که امروز برایم افتاد، احساس کردم به چیزهای عجیب روزانه و عادی تیوب^۱ نیاز دارم. از همان لحظه که از پله‌های شلوغ وارد ایستگاه پر ازدحام شدم، همه چیز به شکل اطمینان بخشی عادی به نظر می‌رسید. تعداد زیادی خواننده خیابانی با امید و اشتیاقی که از استعدادشان بیشتر بود، برای تأمین شام خود آواز می‌خواندند. یک مرد مبهوت با بیماری اختلالات چند شخصیتی هارمونی سه نفره ای از «مرد من»^۲ که به سبک راک بازخوانی شده بود را با خودهایش اجرا می‌کرد و یک ربات شبه انسان که سیستمش بهم ریخته و خراب شده بود، در لباس راهب‌های بودایی داشت مناجات‌های ارمنی می‌خواند و وقتی که اتصالی می‌کرد ناگهان چیزهایی از گاسپل^۳ می‌گفت. یک روح شفاف آهنگ محزونی را به زبانی که هیچ کس نمی‌شناخت و متعلق به مکانی بود که دیگر کسی آن را به یاد نمی‌آورد می‌خواند. برای همه‌شان کمی پول خورد انداختم. چون هیچ وقت نمی‌فهمید، برای رخ دادن همه این چیزها تنها یک روز واقعاً بد کافیست، و تمام ما می‌توانیم از لبه پرتگاه سقوط کنیم.

تونل‌ها و سکوها با حضور مردم - و دیگران - که هر کجا و در هر گوشه کناری دیده می‌شدند، بیشتر از حد معمول شلوغ به نظر می‌رسید. همشان سرشار از نیرویی متشنج و مضطرب بودند و ناامیدانه تلاش می‌کردند به جایی که می‌خواهند بروند، انگار می‌ترسیدند وقتی که برسند مقصد مورد نظرشان دیگر سر جایش نباشد. هیچ کس با دیگری حرف نمی‌زد و این وضعیت شلوغ باعث هل دادن و تنه زدن‌های زیادی می‌شد، از آن دسته رفتارهایی که واقعاً در نایت ساید امنیت ندارند. با این وجود همه به من راه می‌دادند. من جان تیلورم.

1. Tube
2. My Guy
3. Gospel

نام سیستم متروی لندن

نام مجموعه ای از چهار کتاب که زندگی عیسی مسیح را شرح می‌دهد.

در حالی که به دیوار مسطحی تکیه داده و منتظر قطارم شدم، بی هدف پوسترهایی که به دیوار مقابل نصب شده بود را بررسی می‌کردم. زیرکانه تکان می‌خوردند، تغییر می‌یافتند و فیلم‌هایی را تبلیغ می‌کردند که تنها در کلوب‌های خیلی خصوصی قابل دیدن بودند. عکس‌های عجیبی که مثل صحنه‌ای از یک رویای آشفته و در هم ریخته در رفت و آمد بودند. یک زن خواننده اپرای معروف موقر در لباسی تمام از چرم سفید، با در دست داشتن افسار چوپاکابرا^۱ی که تمام موهایش با تیغ زده شده بود، از کنارم گذشت. هفت پسر شبیه سازی شده در آزمایشگاه با صورتهای کاملاً مشابه و سرهایی از غرور بالا گرفته شده اما برده وار پشت سرش می‌آمدند. یک موج سوار مرده که پیژامه ای پوشیده به پا داشت آمد تا کنار من بایستد و صبورانه به در تابوتش که از آن به عنوان تخته «موج سواری» استفاده می‌کرد، تکیه داد.

البته فقط خود خدا می‌داند که پیش خودش فکر می‌کرد کجا می‌تواند یک موج خوب در نایت ساید پیدا کند. شهروندان محترم که لباس‌های شیک بر تن داشتند، در گروه کوچک پر نخوتشان نزدیک هم ایستاده بودند و درباره‌ی آیین قربانی و قیمت‌های مشارکتی فایننشیال تایمز صحبت می‌کردند.

تعداد زیادی مخلوق معمولی هم که سعی می‌کردند با هیبت انسان عبور کنند و میزان موفقیت‌شان متفاوت بود آنجا حضور داشتند. هیچ‌کس چیزی بهشان نمی‌گفت. ظاهر مهم نبود، چیزی که بودند اهمیت داشت. چند متر آن طرف تر هم یک گروه نمایش طنز، جیب‌بری را زیر پتک‌های نادیدنی‌اشان به باد کتک گرفته بودند.

فقط یک روز دیگر در نایت ساید.

در مدت زمانی که با قطار به سمت چین واک می‌رفتم آن قدر احساس راحتی داشتم که کاملاً روی صندلی ام خوابم برد و سرم زمانی بالا آمد که قطار با حرکتی شدید در ایستگاه توقف کرد. همراه با جمعیت سراسیمه به سرعت از تونل‌ها عبور کردم و سرانجام وارد خیابان شدم. هوا گرم و مرطوب بود و باد شدید تکه‌تکه آشغال‌های سبک‌تر را این طرف و آن طرف می‌برد. نایت ساید رفتگر نداشت. چون همیشه در اطراف چیزی هست که همه چیز را می‌خورد. برای گذراندن وقت آهسته در خیابان قدم می‌زدم و محیط را نگاه می‌کردم. چندان از جنگ لیلیث نگذشته بود اما امکان

1. Chupacabra

موجودی افسانه‌ای با سر گریگ و بدن کانگرو که خون بزها را می‌مکد. نامش مخلوطی از دو کلمه اسپانیایی به معنی مکنده خون بز است. م.

نداشت متوجه شوید که اینجا درگیری و یا تخریب اتفاق افتاده است. همه چیز تعمیر، بازسازی و نوسازی شده بود. مغازه ها و تجارت های قدیمی را که توسط آتش و انفجار و طغیان جمعیت دیوانه شده از بین رفته بود، با تشکیلات پر زرق و برق جدید جایگزین کرده بودند. درست مثل جشنی که بر یک گورستان فراموش شده بنا شده باشد.

بارهای مشروبات الکلی قوی کنار سالن های رقص حرفه ای قرار گرفته بود، در همان حین نور درخشنده چراغ کتاب فروشی ها، جلد های از افسانه های فراموش شده و دانش های ممنوعه را در کتاب هایی جلد کاغذی و معمولاً هم با تخفیف پیشنهاد می دادند. حتی یکی از آن موسسه های ماساژ روح مدرنی که ضمانت می کرد خود درونی شما را به آرامش برساند و شعبه ای از رستوران های زنجیره ای «پیشنهاد های عجیب» که متخصص غذای دنیاها و ابعاد دیگر بود، دیده می شد.

برای ماجراجویی بیشتر هم شعبه ای از «یک لحظه انتظار» بارون سامدی^۱ وجود داشت، که در آن می توانستی با پرداخت پول برای مدت کوتاهی توسط شیطان تسخیر شوی. فقط به خاطر لذتی که داشت. «آژانس مسافرت رویایی^۲» هم برای کسانی از ما که واقعاً چندانس آور بودند، آنجا بود. جایی که معجون رویای شفاف به مشتریان فهمیده اجازه می داد که در زمان رویا دیدن سفر کنند و در خواب مردم دیگر غوطه ور شوند. با این وجود توریست ها و مشتریان با چشم هایی بزرگ تر از کیف پول هایشان در حالی که به یکدیگر تنه می زدند و در تکاپوی یافتن فرصت های خوب بودند، این طرف و آن طرف می رفتند و حاضر بودند برای همه پیشنهادهایی که برایشان بد بود از همه چیزشان بگذرند.

خیابان با سر و صدا و هیاهو و چیزی بسیار شبیه فریبندگی زنده بود. نئون های آبنباتی رنگ مثل فانوس راهنمای دریایی می درخشیدند و هر طرف را که نگاه می کردی انوعی از «بیال^۳» دیده می شد. نفرین شده، نفرین شده را رهبری می کرد؛ نایت ساید کارش را به بهترین نحو انجام می داد.

وسط خیابان ایستادم و سعی کردم به یاد بیاورم آخرین بار تامی آلبیویون را که اول زیر دیوار در حال ریزش و سپس زیر پنجه های جمعیت دیوانه شده زمین خورد، کجا دیدم. همیشه فرض را بر این گذاشتم که او مرده است چون آن

1. Baron Samedi بارون سامدی، یکی از ارواح افسانه های جادویی هاییتی، روح مرگ و قبرستان و نگهبان گذرگاه میان دو دنیاست.م.
2. Dreamy Travel Agency نویسنده برای نام این آژانس از ایده های بسیار زیبا استفاده کرده است.
3. come-on

روز مرگ خیلی های دیگر را هم دیدم، مثل خواهر مورفین^۱، فرشته‌ی بی خانمان ها که درست در برابرم جان داد و برای کمک به او هیچ کاری از من بر نمی آمد. جنگ بود. نمی توانستم همه را نجات دهم. هنوز می توانستم اجساد را که مثل آشغال روی هم تلنبار شده بودند و خون بسیار زیادی که از مجراهای آب جاری بود را به یاد بیاورم. هنوز می توانستم فریاد و در خواست کمک زخمی ها و آن هایی که در حال مرگ بودند را بشنوم؛ و جمعیت را ببینم که به خاطر شوک و وحشت اختیارتشان را از دست داده بودند، وحشیانه می دویدند و هر چیزی که سر راهشان بود را تکه تکه پاره می کردند. خیلی ها کشته شدند و هیچ یاد بودی هم برایشان در نظر گرفته نشد. نه حتی یک نشان روی دیوار.

چون نایت سایید به گذشته نگاه نمی کند.

بالاخره در انتهای خیابان به لری آلبیویون رسیدم. در مقابل خرابه‌ی یکی از همین موسسه های جدید ایستاده بود که ازش دود بلند می شد و دیوار های سیاه و شکسته اش گودال عظیمی بر زمین را احاطه کرده بودند. نصف یک تابلو نئون از جا کنده شده در زمین فرو رفته بود و مثل یک میخ رنگارنگ به نظر می رسید. جمعی از تماشاچیان مشتاق در حالی که با دقت فاصله ایمنشان را با محل انفجار حفظ کرده بودند آن جا حضور داشتند. یا شاید هم نه از محل انفجار، بلکه از لری آلبیویون ترشرو و عصبانی فاصله گرفته بودند. همه شان با علاقه سر این بحث می کردند که چه اتفاقی افتاده، چه طور اتفاق افتاده، چرا، و راجع به این که چه کسی نفر بعدی خواهد بود نظریه پردازی می کردند. سپس نزدیک شدن من را دیدند و ناگهان ساکت شدند. آن قدر هم به خاطر این نبود که تحت تأثیر قرار گرفته باشند، برای این بود که نمی خواستند هیچ چیز را از دست بدهند. همه درباره‌ی من و لری می دانستند. نایت سایید عاشق شایعه پردازیست. وقتی که به لری پیوستم از روی لج با همه بهترین لبخند دوستانه ام را تحویل او دادم.

لری خیلی بی پرده گفت: «هدلی به تازگی این جا بوده. با مردم حرف زدم. همه رو تا سر حد مرگ ترسونده و این جا رو فقط با نگاه کردن بهش فرستاده رو هوا. کارهای همیشگی هدلی. حداقل این بار فقط یه مشت آدم ناجور رو کشته. نه تماشاچی های بی گناه رو. باز این یه چیزیه.»

گفتم: «گاهی این کار رو می کنه؟ این که تماشاچی های بی گناه رو بکشه؟»

1. Sister Morphine

جواب داد: «کی می دونه اون این روزا چی کار می کنه.»

در حالی که با علاقه به خرابه ای که هنوز ازش دود بلند می شد نگاه می کردم پرسیدم: «چرا این جا رو انتخاب کرده؟»

لری گفت: «ازش خوشش نیومده.»

یک صدای عصبانی از میان جمعیت پرسید: «و به اون چه مربوط بوده؟»

من و لری به آرامی سرهایمان را برگرداندیم. نمی خواستیم از آن هایی به نظر بیاییم که یک صدای عصبانی نگران شان می کند. خیلی سریع گوینده را شناسایی کردم. آگوستین گریم¹ را از قدیم می شناختم. همیشه آماده بود تا خود را نماینده یک جمع آزرده و غمگین جا بزند و کارها را به جاهای باریک بکشاند، بعد هم تا یک دفعه همه چیز به هم ریخت در پشت صحنه ناپدید شود. به عنوان یک حساب دار راهب و مرتد، گریم فقط به اندازه ای که بتواند آزار برساند جادو یاد گرفته بود. با اینکه خیلی خطرناک به حساب نمی آمد اما به خاطر سوء استفاده از «اعداد خیالی» از انجمن حساب داران اخراج شده بود. (ظاهراً گریم می توانست با تصور اعداد مشخصی را از جایی که باید باشند به حساب بانکی مشتریانش وارد کند. انجمن به سرعت کارش را ساخت. در نایت ساید کسی با تجارت شوخی ندارد.)

مهربانانه گفتم: «آگوستوس، یا خفه شو یا پیام هر چی کسر و عدد هست رو از مغزت بیرون می کشم.»

من و لری مودبانه صبر کردیم، اما گریم نمی خواست با ما چشم در چشم شود. برای همین چرخیدیم و پشتمان را به او کردیم.

لری گفت: «هدلی با اصل و اساس این جا مشکل داشته. «فروشگاه تغییر ذهن آ». می توانست در ازای پول کافی ذهنی رو از یه بدن تو یه بدن دیگه جایگزین کنه. یه مرد پیر تا وقتی که هزینه ها رو پرداخت می کرد می تونست تو بدن یه فرد جوون باشه و هر چقدر که دلش بخواد به اون بدن آسیب بزنه، چون همیشه می تونست بدون پایبندی به

1. Augustus Grimm
2. Turnabout Inc

کارهای شرورانه ای که کرده بره تو بدن یکی دیگه. یه تجارت خیلی پرترفدار، خیلی پرترفدار، بعدم باشگاه تغییر ذهن داوطلب حقوق بگیر کم آورد و بچه ها رو درست از خیابان دزدید. «

به آرامی سر تکان دادم. این سومین مورد تعویض ذهنی بود که امروز درباره اش شنیده بودم. آیا کسی سعی داشت چیزی را به من ثابت کند؟ یا درباره چیزی به من اخطار دهد؟

لری گفت: «هدلی با یک نگاه، تمام ساختمان رو به آتش کشیده و مالک ها، کارمندان، و تمام مشتریانی که اتفاقی اونجا بودن رو کشته. یه مشت از تسخیر شده های کاملاً بی دفاع تلو تلو خوران از خرابه ها بیرون اومدن اما همشون هم سپاسگذار نبودن. تعداد کمی ازشون با آگاهی کامل وارد این ماجرا شدن چون به پول نیاز داشتن. وقتی برای دادن بدهکاریات هر چی داری رو بفروشی، تنها چیزی که برات می مونه بدنته، حالا هرجوری که باشه. هدلی هیچ چیز برای گفتن بهشون نداشت، به نظر میاد این بازپرس ویژه فقط به خود جنایت علاقه داره، نه قربانی هاش.»

سر و صدای جمعیت داشت بالا می رفت، پشت سرم را نگاه کردم و باز هم آگوستوس گریم؛ که با چهره رنگ پریده و کینه توزانه اش به شکایت ها دامن می زد و انگشتش را به سمت من و لری گرفته بود. جمعیت که پر از صورت های عصبانی و صداهای در حال بلند شدن بود، بیشتر از قبل به نظر می رسید. وقتی صورت های دیوانه شده ای را که خواهر مندین و شاید هم تامی را کشته بودند به یاد آوردم خشمی سرد در تنم پخش شد. مهم نیست کجای نایت ساید باشید، در هر صورت هیچ وقت از جمعیت عصبانی که مشتاقند برای هر دلیل خوب یا به هیچ دلیلی دستان شان را به خون آلوده کنند. دور نیستید. فقط هم برای مدتی که دارد. این طبیعت نایت ساید است که بدترین لایه های وجودی ما را نمایان می کند. این دلیل آمدن ما به اینجاست.

گریم بر سر لری فریاد زد: «فکر می کنی نمی شناسمت مرد مرده؟ تو برادرشی! که این تو رو به اندازه ای اون گناه کار می کنه. تو کی هستی که برای ما حکم صادر می کنی؟ خوشیمون رو بگیری؟ تاوان کاری که اون کرد رو خواهی داد!»

سپس حرکتی با شکوه به یکی از دستانش داد و شمشیر بلند و درخشانی در مشتش ظاهر شد. به نظرم مجرمین اعداد موهومی و اسلحه ای موهومی تنها یک قدم فاصله است. شمشیری که نگه داشته بود هیچ ماده ای نداشت. تنها

تصویری از یک شمشیر بود. اما این موضوع آن را قوی تر و تیز تر می کرد. جمعیت با صداهای خشمگین نشان دادند که خوششان آمده است. لری جلو رفت تا گریم را مخاطب قرار دهد اما او با شمشیر ضربه ای به لری زد. لبه‌ی درخشان تیغ کت و پیراهن لری را پاره کرد و شکاف بلند و باریکی روی گوشت خاکستری رنگ زیر آن ایجاد کرد. مشخصاً هیچ خونی نیامد. لری اول پایین و سپس گریم را نگاه کرد و گفت: «این بهترین لباسم بود مرتیکه گه!»

با حرکتی سریع چوب دستی جادویی اش را در آورد و به همین سرعت زمان متوقف شد. تمام صداها خاموش و همه سرجایشان خشک شدند. همه سرجایشان خشک شدند. همه چیز بی حرکت مانده بود. انگار که تمام فضا در تعادلی بین این لحظه و لحظه بعدی معلق مانده باشد. حتی سوسو زدن چراغ های نئون ثابت شد. لری چوب دستی اش را کنار گذاشت، سپس با حرکاتی بسیار سریع بین جمعیت حرکت کرد و کار تک تکشان را تا آخرین نفر ساخت. به سرها، قفسه سینه ها و پهلوها مشت می زد و صدای شکستن استخوان ها در آن سکوت اجباری ترد و زنده به گوش می رسید. دستان بی احساسش بالا و پایین می رفت و با کیفرهای بی رحمانه و وحشیانه همه را مجازات می کرد. هیچ خونی ریخته نشد - نه هنوز. و فرقی هم نداشت که با چه قدرتی آن ها را بزند، هیچ کدام از بدن ها نه تکان خورد، نه واکنش نشان داد و نه حتی سر جایش لرزید.

من تمامش را دیدم و شنیدم، چون با وجود این که من هم مثل تمام دیگران سر جایم منجمد شده بودم... هنوز می توانستم فکر کنم و ببینم. شاید موهبت ویژه ام من را از جادوی چوب دستی در امان نگه داشته بود، شاید هم اصل و نسب غیر عادی ام. چه بخواهم چه نه، هنوز پسر مادرم هستم. به هر کدام از این دو دلیل که بود، تصمیم گرفتم این موضوع را پیش خودم نگه دارم. لری نیازی نداشت که بداند. و ممکن بود روزی این را بر علیه اش استفاده کنم.

لری در حالی که به خاطر کاری که کرده بود، حتی نفس نفس هم نمی زد به جای اصلی اش برگشت. چوب دستی اش را دوباره در آورد، زمان دوباره شروع به حرکت کرد، سپس آن را کنار گذاشت و از تمام این وضعیت نامطبوع لذت برد. تمام جمع با شوک و شگفتی و جان کندن شروع به گریه کردند. استخوان ها شکست، کبودی ها شکفت و خون از دهان ها و بینی ها فوران کرد. بعضی ها افتادند، بعضی ها غش کردند و بعضی دیگر هم در حالی که به سرهای شکسته چنگ زده و دنده های شکسته شان را محکم نگه داشته بودند به عقب و جلو تلو تلو می خوردند.

آگوستوس گریم دراز به دراز افتاده بود و خوش شانس از اینکه بیهوش است و نمی تواند هیچ کدام از بلاهای وحشتناکی را که لری بر سرش آورده بود، بفهمد. هیچ وقت مرده ها را خشمگین نکنید، آن ها مثل ما خویشتن دار نیستند.

کمی وانمود به شگفت زدگی کردم، سپس نگاه سختی به لری انداختم و گفتم: «یکم افراط نکردی؟»

پاسخ داد: «تو الان تنها کسی هستی که می تونه حرف بزنه، حداقل دندوناشون رو از دهنشون نکشیدم بیرون، علاوه بر اون، اگه مشتریای عادی یا پنهانی باشگاه تغییر ذهن نبودن اینقدر عصبانی نمی شدن. برای همین در حالت کلی لایق اتفاقی بودن که براشون افتاد. مثل برادر بزرگم، منم نمی تونم یه سری گندکاری ها رو تحمل کنم.»

اون بخشی از جمعیت که هنوز می توانستند حرکت کرده و بی هوش ها و ناله کنندگان را تنها گذاشتند. لری رویش را از آن ها برگرداند و بقیه آدم های این خیابان شلوغ را بررسی کرد. بیشترشان آنقدر سرگرم نیازها و خواسته های خود بودند که به یک درگیری کوچک توجهی نکنند. تجارت ها و کارها طبق معمول پیش می رفت، لری متوجه تمامش شد و چهره سرد و مرده اش به هیچ وجه چیزی نشان نداد.

سرانجام گفت: «آن شب اون جا نبودم. سرم گرم جنگ بود و مقاومت ها رو در برابر مادر نفرین شده ی تو سازماندهی می کردم. فکر می کنی اگه بودم چیزی عوض می شد؟ اگه برادرم رو دست تو نسپرده بودم ممکن بود، هنوز زنده باشه؟»

گفتم: «من نتونستم نجاتش بدم. هیچ کس نمی تونست. جنگ بود. آدما تو جنگ می میرن.»

به من نگاه نمی کرد. هیچ جوابی برایش قابل پذیرش نبود. گفت: «این باید حالم رو بهتر کنه؟ آره؟ مطمئنی این همون خیابونیه که تامی توش زمین خورد؟ همون جاییه که ناپدید شد؟»

جواب دادم: «یکم پایین تر از اینجا، ولی آره. من واقعاً مرگش را ندیدم. پس هنوز یکم امید هست.»

لری گفت: «امید برای زنده هاست. مرده ها با انتقام سر و کار دارن.»

هنوز هم به من نگاه نمی کرد. ظاهراً تمام توجه اش را بر خیابان متمرکز کرده بود. گفت: «سال هاست هدلی رو ندیدم. حتی نمی دونم این روزا چه شکلیه.»

گفتم: «نباید تصور کنی خیلی ها می دونن. الان تنها کسانی که دیدنش دشمنان و قربانی هاش به حساب میان؛ و اصولاً الان تو شکل و وضعیتی نیستی که بتونن درباره بعدش صحبت کنن.»

لری گفت: «هدلی اون قدر ها هم بد نیست. فقط یه مأمور واقعاً ترسناک برای جناح خیره.»

پرسیدم: «تا حالا ادی ریزور رو دیدی؟»

لری پاسخ داد: «هدلی هیولا نیست. مجبورم این رو باور کنم. آخرین برادر زنده‌ی آلبیویون نمی تونه یه هیولا باشه.»

برگشتم و به خرابه های باشگاه تغییر ذهن نگاه کردم و موهبتم را فرا خواندم. بر چشم درونی ام، چشم سومم، تمرکز کردم و با استفاده از آن تصویر ارواحی که در گذشته‌ی نزدیک این جا بودند را فرا خواندم. اتفاق های مهم و افراد برجسته حال حاضر برای لحظه ای خودشان را نشان دادند. از شان گذشته و نگاهم را بر اتفاقی که به تازگی برای باشگاه تغییر ذهن افتاده بود متمرکز کردم. دنیا متزلزل و مه آلود شد، سپس تا خیابان رو به رویم تغییر کرد. به سرعت واضح شد. فروشگاه هنوز مخروبه بود. چیزی از عقب تر رفتن من جلوگیری می کرد اما هدلی آلبیویون درست مقابلم ایستاده بود. شبیه هیچ یک از تصویر شیخ هایی که قبلاً دیده بودم نبود، هیبت های لاغر و مات مانند حباب های صابون که حضور بعضی شان به سختی حس می شد. هدلی جامد، استوار و به شکل غیر طبیعی واقعی به نظر می رسید.

حضور بلندی و ممنوعه، با کت چرمی که از سیاهی به قسمتی از شب می ماند، و یال بلندی از موهای تیره، متکبر از اطمینان بر این که کاملاً حق دارد آن جا باشد و هر کاری که می خواهد بکند، بلند بالا و مغرورانه ایستاده بود. قدرتی در او بود که حتی با آن فاصله هم می توانستم آن را بینم و احساسش کنم. سرش ناگهان چرخید و کاملاً به من خیره شد. چشمان خیره و لبخند شاداب و سرزنده هدلی صورت استخوانی رنگش را تحت تاثیر قرار داده بود. حتی با وجود این که من متعلق به آینده ای بودم که هنوز برایش اتفاق نیفتاده بود، همان قدر که من او را واضح می دیدم مرا واضح می دید.

با صدایی آرام و عادی اما تماماً روح وار گفت: «سلام جان. سلام من رو به لری برسون. به زودی می بینمت.»

منظره ناپدید شد و گذشته رفته بود. هدلی من را خیلی ساده مرخص کرده بود، انگار که من، موهبتم و تمام قدرتش برای او به درد نخور و بی اثر بود؛ و شاید هم حق داشت. چشم درونی ام آنقدر سریع بسته شد که سرم درد گرفت. تصمیم گرفتم در آن لحظه چیزی راجع به هدلی نگویم. ممکن بود هیولا نباشد، اما من به هیچ وجه از انسان بودنش هم مطمئن نبودم. ناگهان هر دوی ما اطراف را نگاه کردیم. کسی چیزی نگفته بود. کسی اسم هایمان را صدا نکرده بود. با این حال می دانستیم. سر چین واک رو نگاه کردیم و او آن جا بود. واکر، به عظمت زندگی و دو برابر فریب کارانه طوری در خیابان قدم می زد که انگار مالکش بود. مستقیم به سمت ما می آمد. مردم برای کنار رفتن از سر راهش شتاب می کردند اما او همان قدر بهشان اهمیت می داد که به هوای مورد تنفسش. واکر یک کوسه بود و تنها زمانی به ماهی های دیگر توجه می کرد که گرسنه باشد. سر انجام در برابر ما ایستاد. به سادگی لبخند زد و کلاهش را به نشانه احترام برای لری کج کرد، سپس نگاه استوار و خیره اش را بر من ثابت کرد؛ و بی آنکه به خودش زحمت با شوخ طبعی صحبت کردن را بدهد گفت: «متوجه شدم که دارید دنبال تامی می گردید، یه چیزی درباره اتفاقی که اینجا، و تو اون شب وحشتناک برایش افتاد می دونم و از قرار معلوم، تو موقعیتی هستم که چیزی که می خواهید رو بهتون بگم. اما هر اطلاعاتی یه قیمتی داره. و من چیزی که می دونم رو فقط با تو در میون میزارم جان... اگه یه کاری برام انجام بدی.»

همین الان هم می دانستم چه می خواهد بگوید؛ چون مطمئن بودم، تسلیم شده گفتم: «چی می خوای واکر؟»

پاسخ داد: «بیا و یکم با من قدم بزن جان، الان همراهم بیا و وقتی کارمون تموم شد، چیزی که می خواهید بدونید رو بهتون می گم.»

گفتم: «یکم نا امید شدی نه؟ چون معمولاً تا قبل از آخرای بازی به رشوه و باج دادن متوسل نمی شدی.»

بدون اینکه تحت تاثیر قرار گرفته باشد گفت: «وقتی سگ های شکاری زمان پامون رو گاز می گیرن دیگه چاره ای نمی مونه.»

لری گفت: «برای این حرفا وقت نداریم، اگه چیز مهمی داری که بهمون بگی واکر، یا بگو، یا گورتو گم کن. ما سرمون شلوغه.»

واکر گفت: «معاملمون میشه، جان؟» واضح بود لری را نادیده گرفته است.

لری پاسخ داد: «می تونم مجبورت کنم بهم بگیش.» و چیزی در صدای سرد و مرده اش بود، که باعث شد واکر به سمت او بچرخد.

واکر گفت: «من مطمئن نیستم.»

لری جواب داد: «بگو چی راجع به برادرم می دونی. بگو. همین الان!»

واکر زمزمه کرد: «یاد گذشته ها بخیر، مرده ها زبون درازی نمی کردن^۱.»

لری دستش را سمت چوب دستی برد و واکر دهانش را باز کرد تا از صدا استفاده کند، اما به سرعت بینشان رفتیم و گفتم: «میشه هر دوتون بزارید تستستروناتون سرچاش بمونه و خودنمایی رو موکول کنید به یه روز دیگه؟ اینجوری به هیچ جا نمی رسیم، من باهات میام واکر، اجازه می دم تمام چیزایی که فکر می کنی لازمه بدونم رو نشونم بدی، اما بهتره ارزشش رو داشته باشه.»

واکر در حالی که به سادگی به من لبخند می زد و دیگه نیاز نبود به لری نگاه کنه گفت: «اوه، ارزشش رو داره، چیزایی دیدنی دارم که نشونت بدم.»

از تعجب یک ابروهایم را بالا بردم و پرسیدم: «داری از هل رایزر^۲ نقل قول می کنی؟ فیلمشو دیدی؟»

پاسخ داد: «دیدمش؟ پسر عزیزم، من مشاور فینش بودم.»

هیچ وقت نمی دانم او کی شوخی می کند. به سمت لری برگشتم و گفتم: «متاسفم، ولی مجبورم این کارو بکنم. هیچ وقت از چیزی که بگه کوتاه نمیداد. در کمترین زمان ممکن برمی گردم. با اونایی که تامی رو می شناسن و هنوز می شه

1. اصطلاحی معادل به مرده که رو بدی م.

نام فیلمی ساخته سال 2002 به کارگردانی کلایو بارکر.

2. Hellraiser

باهاشون ارتباط داشت صحبت کن. بین وجود یه رابطه بین تامی و افرادی که توی لیستت بودن رو تایید می کنن یا نه.»

لری بدون حتی ذره ای خوشرویی گفت: «خیلی خب، اما طولش نده و کاری نکن که مجبور شم پیام دنبالت.» سپس پشتش را به من واگر کرد و با گام های بلند دور شد. به واگر نگاه کردم و گفتم: «تو کم نمیاری، نه؟»

واگر با آرامش پاسخ داد: «هیچ وقت، این یکی از ویژگی های دوست داشتنی منه.»

گفتم: «تو ویژگی دوست داشتنی هم داری؟ از کی تا حالا؟»

واگر ساعت جیبی طلایش را بیرون آورد و آن را باز کرد و زمان لغزه قابل حمل از آن بیرون جهید و ما را با خود برد.

فصل هفت

این بار، گردش متفاوت در نایت ساید

بیا جان، با من قدم بزن .

و سپس همراه با هم شروع به قدم زدن در نایت ساید کردیم. از پایین و بالا ، پست سر و پیش رو ، میدان رژه باشکوه، بزرگترین و طولانی ترین خیابان قدیمی شهر و درون و بیرون خیابان های خیس و لغزنده و کوچه های تاریک بی پایان گذشتیم، در حالی که زیر نئون های داغ و برانگیخته شده راه می رفتیم از کلوپ های دیوانه وار و بارهای ارزان قیمت و کثیف، درهای باز و دعوت کننده ، بارهای خصوصی و مخفیگاه های بسیار محتاطانه که جارچی هایشان قول تمام لذت هایی را بهتان می دادند که نه هیچ وقت راجع به آن چیزی شنیده اید و نه حتی در خواب دیدید عبور کردیم. جاهایی که مشتری ها موسیقی های دیوانه کننده تر و زن های وحشی تر می خواستند و تا وقتی که از پا نیافتند می رقصیدند ، یک کالیدوسکوپ بسیار عظیم از گناه با تصاویر چیزهایی اغواگر و تخفیف خورده در هر پنجره اش، عشق فروشی کهنه و کثیف در گوشه ی تمام خیابان ها و تعداد زیادی از دختران سپیده دم که با لبخند های مصنوعی و چاقوهای ضامن داری که در لباس های زیر بلند زنانه ی خود جاسازی کرده بودند در خیابان می چرخیدند. اگر آمادگی پرداخت قیمت ها را داشته باشید، می توانید هر آنچه که بخواهید را در نایت ساید پیدا کنید.

همینطور پیش می رفتیم و در تمام این مدت واکر با من حتی یک کلمه هم صحبت نکرد، فقط گام های چالاکش را سریعتر می کرد، چتر جمع شده اش را طوری حرکت می داد که انگار عصای دستی است و اجازه می داد مردم خیابان هرچه می خواهند بگویند. پیاده رو ها مملو از جمعیتی بود که با چشمان گشوده و مشتاق در جست و جوی هرچیزی بودند که آن ها را به جنبش وا می داشت. اما همشان جوری برایمان راه را باز می کردند که انگار در استخر شخصی و

آرام خودمان قدم می زدیم. مانند چشمان گردباد^۱. هرجایی که می رفتیم از بالا و پایین شهر گرفته تا املاک بسیار شخصی و منطقه های تحت نفوذ، کسی برایمان دردرس درست نکرد.

مردان قدرتمند به سمت چارچوب های در عقب نشینی کردند و سربازان پیاده نظام ارباب های گوناگون جنایت یا به سرعت تغییر مسیر می دادند یا در دم دست ترین کوچه ها خودشان را گم گور کردند. واکر راه را نشان می داد، من دنبالش می رفتم و هیچکس کاری با ما نداشت. بعد از مدتی زانوهایم خسته شد و پاهایم درد گرفت، اما او به هیچ وجه سرعتش را کم نمی کرد. آنقدر خسته شدم که دیگر زمان از دستم خارج شد، که احتمالاً اصل ماجرا هم همین بود. و این را درست وقتی فهمیدم که دیگر قصد داشتم غرورم را زیر پا بگذارم و برای لحظه ای توقف واکر را صدا کنم، که خود او پیش دستی کرد و از راه رفتن دست کشید. ناگهان روبروی فروشگاهی کهنه که عمداً در منطقه ای کثیف قرار گرفته بود توقف کرد و با ژستی باوقار دربرابر تشکیلات در حال فروپاشی ایستاد. نگاهی انداختم و هیچ تعجب نکردم. حروف نئونی خشک و خشنی که بر بنجره ی خالی نصب شده بود می گفت: *به نایت ساید خوش آمدید، مرکز اطلاعات توریست ها!*

نتوانستم این را در نظر بگیرم که علامت تعجب انتهای این جمله کاملاً بی جا بود یک علامت به عنوان نوعی بی تفاوتی و بی اهمیتی، کارآمدی بیشتر داشت. به واکر گفتم: «باشه، بهت حق میدم. این یکی جدیده. حتی فکرش را هم نمی کردم همچین چیزی داشته باشیم. بدرد بخور هست؟ تصور می کردم که بیشتر کسانی که میان اینجا میدونن دنبال چی هستن.»

واکر گفت: «مسأله همینه. میشه داخل شیم؟»

سپس در را با فشار باز کرد و تکه های خوردشده ی آن رنگ به زمین ریخت. وقتی وارد آن دفتر خفه و محقر شدیم، صدای زنگی کوچک با آهنگی غم انگیز طنین انداز شد. پشت یک میز درب و داغان پیکری خمیده و قوز کرده نشسته بود که نصف بدنش پشت انبوهی از پوشه، جزوه و نامه های اداری گوناگون پنهان شده بود. پوسترهایی کهنه و لوله شده با تصاویری که من هیچ جایی شبیهشان را ندیده بودم، به شکل ناموزون و زشتی به دیوار پونز شده بود. جزوه های بی ارزشی که به نظر می رسید سال هاست کسی کاری با آن ها نداشته با بندهای بلندی بسته شده بودند، گرد و

1. the eye of the hurricane در زبان انگلیسی به مرکز گردباد چشم گردباد می گویند که از امنیت کامل برخوردار است و باد دور آن می چرخد.

خاک و تار عنکبوت در اتاق دیده می شد و رایحه ای از پوچی و یأس تمام هوا را پر کرده بود. واکر بی مقدمه گفت : « کارتر، چرا دوباره لختی؟»

پیکر پشت میز حتی بیش تر از قبل در پس توده ی کاغذها قوز کرد و خم شد و پاسخ داد : « به راحتی کمک می کنه، خیلی چیزها تو سرم هست.»

چرخیدم و راسخانه توجهم را به محتوای یکی از کلاسورها معطوف کردم. بیشتر خورده ها و کاغذها درباره ی مکان های مورد علاقه ی توریست های فهمیده ی نایت ساید بود. همه ی آنها با سبک شاد اما درغگو و ساختگی گروه های تجاری نوشته شده بودند. که هیچکس فرییشان را نمی خورد. از خیابان رنگارنگ خدایان دیدن کنید! (توصیه ی بیمه برای سفر، خصوصاً در برابر عملکرد خدایان). بازار بزرگ مامون را ببینید؛ هر جور کالایی از سراسر جهان! . یک سطل از موس مگناگت¹ یا کوکای کوکائین را امتحان کنید! آیا تا به حال یکی از باستانی های حقیقی دنیای زیرین را دیدید ؟ (توصیه های احتیاطی برای والدین، ممکن است بعضی از بخش های تور برای افراد تند مزاج و عصبی مناسب نباشد.)

تمام چیزی را که میتوانستم ببینم را دیدم. برگشتم تا کارتر را که حالا یک عرق گیر پاره و کثیف با شلوار خیس درب و داغان پوشیده بود و داشت با ترشروی از پشت میزش بیرون می آمد ببینم.

درست به اندازه ی جایی که در آن کار می کرد در حال فروپاشی و غیر قابل اعتماد بود که رسیدن به همچین جایی واقعا تلاش می خواهد. کارتر به شکل عصبی کننده ای لاغر و بدون شک بیمار بود و چندش آور بودن را ذاتاً به ارث برده بود. تمام وجودش باعث به وجود آمدن این احساس در شما می شد که حتی اگر او را یک هفته در ماده ی سفیدکننده غرق کنند باز هم کثیف و وارفته باقی می ماند. تمام تلاشش را می کرد تا مظلوم و توسری خور به نظر برسد، اما با این وجود من بازهم با احساس غریزی دلم می خواست او را کتک بزنم. انگار در حالت کلی جزو اصول برخورد با کارتر بود.

1. Moose McNuggets

کارتر هراسناک از واکر رو برگرداند و به من خیره شد و گفت : « مزاحم نشو؛ همین الانشم میدونم کی هستی، من باسیل کارتر^۱م و تو اصلاً از دیدن من خوشحال نیستی، هیچ وقت هیچکس نبوده. برام اهمیتی نداره. و آره، اینجا آشغال دونه، چرا که نه؟ هیچوقت کسی نمیداد. آخرین نفری که سرش را از اون در آورد تو، در واقع دنبال مغازه ی ترمیم سرنوشت کناری بود. چی می خوای تیلور؟ بسته اس یا رفتیم نهار. نه، تعمیرات داریم، این یکی همیشه جواب میده. یا اینجا آتیش گرفته. یا اصلاً طاعون پخش شده.. بعداً بیا. یا اصلاً نیا. ببین اگه اهمیت داشته باشه. اینا جواب های رسمی هستن که من به درخواست کننده های اطلاعات می دم. فقط برای این باهات حرف میزنم که اگه نزنم، واکر دلم رو میاره. »

واکر گفت : « و تقریباً درسته. واقعاً کس دیگه ای رو نمی شناسم که اندازه ی تو لیاقت داشته باشه پشت و سر هم تو سر و کله اش کتک بخوره کارتر. و اگرم جرأت داری حرف اضافه بزن. اگر آدمای دور و بر اینجا می دونستن تو واقعاً کی هستی از این مغازه می کشیدنت بیرون و... »

کارتر خرخر غم ناک و گریه آلودی کرد و گفت : « وقتی در برابر حبس ابد تو شادو دیپ^۲ این کار رو بهم پیشنهاد دادی باید می فهمیدم قضیه به همین سادگی نیست. کار کردن تو این جهنم دره می تونه درست مثل شکنجه های نامعمول و بی رحمانه باشه. حداقل نیاز نیست خیلی با مردم در ارتباط باشم، هیچ وقت اجتماعی نبودم.»

واکر صراحتاً گفت : « پس باید خیلی هاشون رو زیر تخته های اینجا دفن کرده باشی. من برای این منصب کسی رو می خواستم که اصل وجودش مردم رو از اومدن منصرف کنه، و تو کاملاً مناسبش بودی.»

پرسیدم : « واکر، چرا ما اینجا ییم؟ من رو که قدم رو نیاوردی اینجا برای دیدن این... یارو؟ ها؟ »

واکر گفت : « از این طرف »

کارتر با تمسخر خندید و گفت : « اگر من می تونستم از اون ور برم، نیاز به طب سوزنی نداشتم. »

1. Basil Carter

2. Shadow Deep : سایه عمیق

واکر کتکش زد. یک در مخفی در انتهای دفتر به سمت اتاق بزرگتری باز شد. در حینی که کارتر سر پستش بر می گشت دنبال واکر رفتیم، او در یک آن، کاملاً در دنیای دیگری بودم.

اتاق جدید بسیار بزرگ بود و به نظر می رسید در تمام جهات کشیده شده است. تمام دیوارها، از سقف تا زمین با صدها و صدها صفحه ی نمایش پوشیده شده بود. تصاویر با سرعتی که من نمی توانستم دنبال کنم در رفت و آمد بودند، دائماً تغییر می کردند و به روز می شدند. در همه جا کامپیوترهایی دیده می شد که با مکانیسم هایی نا آشنا و جدیتی فراوان وظایفی نامفهوم خود را انجام می دادند. کیلومترها کابل که در حلقه های بزرگ پیچ خورده و دور هم چرخیده بودند و مثل تار عنکبوتی بهم ریخته با هم تقاطع داشتند از همه جا آویزان بود. درست وسط تمام این ها پیکری ساکت نشسته بود که ردای ساده ی سفیدی بر تن داشت و با چند سری تسمه ی چرمی محکم به صندلی بسته شده بود. کاملاً ساکن بود، از چهره اش هیچ چیز خوانده نمی شد و با چشمان ثابتش که پلک هم نمی زد به هیچ خیره شده بود. دوجین کابل قطور از سر تراشیده اش به بیرون زده بود. سوراخ ها را طوری به سرش مته کرده بودند که سیم ها به راحتی راهی درون مغزش داشته باشند. واکنشی به من یا واکر نشان نداد. حتی متوجه حضورمان هم نبود. واکر در را محکم بست و قفل کرد. سپس به طرف پیکر ساکت رفت و چند تا از اتصالات مجسمه را چک کرد تا مطمئن شود کابل ها محکم هستند. بعد با دست به شانه ی آن جسم بی حرکت زد و مثل یک پدر مغرور با اندکی سرخوشی خندید و گفت: « به مرکز سازماندهی مخفی من خوش آمدی جان. مکان خیلی اختصاصی من که پشن فریب دهنده ترین و منزجر کننده ترین جایی که می شد پنهان شده. اینجا می تونم همه چیز رو ببینم و بشنوم. این آرگوسه¹. کاری که من انجام میدم رو ممکن می کنه، مگه نه پسر عزیزم؟ البته که آرگوس اسم واقعیش نیست، بیشتر یه تعریف شغلیه. هیچکس یادش نمی یاد که اون کیه، در حقیقت، شک دارم که حتی خودش هم دیگه هرگز یادش بیاد. مشکلی نیست. صدها نفر شبیه اون هستن، و بی شک حتی صدها نفر بیشتر، کامپیوترها و گوی های پیشگویی نمیتونن همه ی کارها رو انجام بدن، برای جدا کردن چیزای بدرد بخور از دریای عظیم اطلاعات که تو هر لحظه سرازیر می شه به نیروی انسانی نیاز داری. خب، آرگوس. خدایی با هزاران چشم که همه چیز رو می بینن، همه چیز رو می دونن، بدون اینکه سلیقه های شخصیش رو دخیل کنن. اما خیلی زود از کار می افتن، و...، با این وجود چیزی برای نگرانی نیست، هیچ وقت جایگزین کم نمیداد. نگران نباش جان، نمیتونه صدامون رو بشنوه. تمام حواسش

1. Argus

منحصراً معطوف به نایت سایده. تمام عملکردهای دیگرش با جراحی خارج شدن برای همین چیزی در مشاهداتش اختلال ایجاد نمیکند. طوری مغزش رو با جراحی تنظیم کردیم که بتونه کاملاً با کامپیوتر ها ارتباط برقرار کنه و هزاران موقعیت مختلف تو نایت ساید رو در آن واحد ببینه. نه حتی یک بار هم خسته میشه و نه چیزی حواسش رو پرت میکنه. اگر درباره موضوع خاصی بهش برنامه بدیم، امکان نداره ندیده اش بگیره یا اخبارش رو گذارش نده، مثل اسامی و چهره هایی شبیه تو جان، همیشه حواسش به تو هست. درباره ی مرکز اطلاعات سری من چی فکر می کنی؟ اقرار کن ، تو همیشه فکر می کردی من یه مخفیگاه خیلی عظیم زیر زمینی دارم . یه ارتش بزرگ از جاسوس های سری و پلیس های مخفی که هرچیزی که می بینن رو گزارش میدن. خب، از یه نظر حق با تونه، اما بعداً به اون می رسیم. چرا اخم کردی جان ؟ »

به آرگوس اشاره کردم و پرسیدم : « اون که داوطلبانه اینجا نیست ، درسته ؟ »

پاسخ داد : « خب به سختی می شه گفت ، اون جوری خیلی بی رحمانه است ، جایگاه آرگوس فقط به حروم زاده های خیلی پست تحمیل می شه. افرادی که لایقش هستن. مثل باسیل کارتر که اون بیرونه، برای چی به خاطر زندانی کردنشون هزینه تلف بشه ؟ البته قطعاً شادو دیپ هست، اما اون برای جونورهای خیلی خیلی کثیفیه که لایق رنج و عذابن، مثل پیتر کله پشمیه^۱، بقیه هم می تونن به عنوان مکافات جنایت هاشون یه کار مفید برای نایت ساید انجام بدن. این یکی آرگوس یه برنامه ی خیلی زنده و پست داشت ، رحم های زنده را پاره می کرد و بچه ها رو بیرون می کشید تا بفروشتشون . حالا داره کاری رو انجام می ده که کاملاً درخورشه. هم غذا میخوره هم آب، لباسش هم طبق یه روال منظم عوض می کنن و اونم بقیه ی عمرش رو صرف محافظت از نایت ساید در برابر افرادی مثل خودش میکنند. کی میتونه شایسته تر باشه؟ »

گفتم : « یه چیزی درباره ی پلیس مخفی گفتمی.»

پاسخ داد : « بله گفتم . درست رفتی سر اصل مطلب جان . خوشحالم که می بینم توجه داری . صد ها مجرم دیگه هم هستند که مغزهاشون به اندازه ی آرگوس خالیه، تو نایت ساید راه می رن و مغزشون از طریق کامپیوتر به اون متصله،

1. Shock-Headed Peter

یه جوری برنامه ریزی شدن که مثل بقیه به نظر بیان ، با این حال قادر به انجام هیچ کار ارادی نیستن و شخصیت خاصی ندارن، همه جا میرن، همه چیز رو می بینن، و هیچ کس حتی متوجهشون هم نمی شه .»

گفتم : « اینا هم افراد تحت فشارن ؟ مجرم های بیشتری که باید مکافات بشن ؟»

واکر پاسخ داد : « البته ، دزدا و خلاف کارها رو بگیر و ازشون بر علیه خودشون استفاده کن. یه سنت قدیمی خیلی عالی...»

برای دیدن یک واکنش یا پاسخ برای تمام چیزهایی که گفته بود به من نگاه کرد، اما هنوز آماده نبودم. به صد ها صفحه ی نمایشی که دیوار ها را پوشانده بود اشاره کردم.

واکر گفت : « اوه ، بله. اون ها. از اینجا می تونم با هرکس تو دنیا حرف بزنم. « این رو اصلاً با غرور نگفت، برای این که نمی خواست خودستایی کند یا لاف بزند. برای او ، این فقط بخشی از کار بود.

« از اینجا می تونم برای به اجرا گذاشتن تصمیماتم هر نیروی پشتیبانی رو که بخوام احضار کنم. می تونم از کلیسا افراد مسلح بخوام، با خدمات نظامی ، مؤسسه ی کارناکی¹ و هر تعداد سازمان های اختصاصی دیگه تماس بگیرم، با اداره کننده ها ، دولت بریتانیا و تمام مراکز قدرت دنیا حرف بزنم، تو زمین حتی یک جا هم نیست که به تماس من پاسخ نده . چون همه می دونن که نایت شاید چقدر خطرناک و مهمه . البته فقط گروه های خیلی خاص تربیت شده اجازه ی وارد شدن به نایت ساید رو دارن، نمی تونی از سرباز های عادی انتظار داشته باشی از عهده اش بر بیان. در این باره باید بگم تنها کسانی که باهاشون تماس برقرار نمی کنم دروئید ها هستن. ورود اون ها به نایت ساید طبق یه توافق نامه مفصل ممنوع شده . خوب عمل نمی کنن. »

واکر خیلی ناگهانی صحبتش را قطع کرد ، چون در همان لحظه آرگوس داشت در صندلی خود به شدت به عقب جلو می رفت. وقتی حرف زد صدایش خشن و بلند بود، انگار که خیلی وقت ها نیازی به استفاده ازش نداشت.

« از تاریکی..جایی که هیچ چیز از آن خارج نمی شه.. بیرون میاد، تو راهه، و آه، خیلی درخشانه، خیلی درخشان!»

1. Carnacki Institute

واکر به سرعت جلو رفت و دهانش را جلوی گوش آرگوس گذاشت : « اون چیه؟ چی داره میاد؟ »

آرگوس ادامه داد : « یه شیء بسیار قدیمی و باستانی ، خیلی بیشتر از چیزی که مردم تصور می کنن ، اما هیچ وقت چیزی نبوده که اونا فکر می کردن هست ، قدرتمند و سهمگینه ، و اونقدر پر نور می درخشه که نگاه رو آزار می ده، تنها بازمانده یک عصر طلایی^۱ ، که ما شایستگیشو نداشتیم. حالا برگشت و خدا به همه ما رحم کند.»

دیگر چیزی نگفت و واکر برای دوباره به حرف آوردن او قادر به هیچ کاری نبود. او نمی دانست آرگوس درباره چه صحبت می کند، اما من فکر می کردم می دانم .

گفتم : « تو گفتی دیگه هیچ انسانی نداره ، اما به نظر خیلی ترسیده .»

واکر سرانجام پاسخ داد : «همیشه می تونن شگفت زده ات کنن . راجع به این نگران نمی شم، موقعیتش باعث شده در برابر هر عامل خارجی خیلی حساس باشه ، فقط داره چیزی رو تکرار می کنه که یکی دیگه گفته .شک دارم چیز مهمی باشه .چیزای بد همیشه تو راه نایت سایه هستن، اصلا برای همین اینجاییم. »

سپس درحالی پشتش را به آرگوس کرد دستانش را با غم باز کرد و گفت : « خب جان ، درباره ی مرکز اطلاعات مخفی من چی فکر می کنی ؟ »

پاسخ دادم : « از تو همین انتظار رو داشتیم، که تمام قدرت و نفوذت باید با رنج کشیدن دیگران پا بگیره.»

واکر گفت : « عذاب می کنن چون لیاقتشون اینه ، و با این رنج کشیدنشون به کسانی که یه زمانی طعمه هاشون بودن خدمت و ازشون محافظت می کنن.» سپس لبخند مختصری زد و ادامه داد : « یه روزی، تمام این چیزا می تونه مال تو بشه . یا اینکه تمام این دم و دستگاه ها رو تعطیل می کنی و چشمتو به چیزایی که تهدیدمون می کنه می بندی؟ می تونی بذاری مجرما بدون اینکه مجازات بشن آزاد بچرخن و بقیه رنج بکشن ؟ چی رو می خوای جابگزین این کنی ؟ موهبتت ؟ به اون سادگی ها نیست که فکر می کردی ، درسته جان ؟ من فقط برای یه وضعیت خوب معمولی کارهایی رو انجام می دم که لازمه و تو هم می تونی جان. تمام این ها می تونه مال تو و تحت فرمانت باشه. تمام راه های رمزی نفوذ پذیری، کنترل و قدرت ... بگو اغوا نشدی. »

1. Golden Age

گفتم: «از من دور شو، واکر!»

او خندید.

سپس من را به خصوصی ترین و برگزیده ترین کلوب ها یعنی لاندینیوم برد، جایی که سران نایت شاید در آن جمع می شوند تا با هم شام بخورند، تجارت کنند و درباره‌ی نابود کردن دشمنان شان حرف بزنند. تا وقتی که به عضو شدن در قدیمی ترین کلوب جهان دعوت نشده باشید در نایت شاید هیچ کس نیستید. من عضو نبودم. شرط می بندم که امثال من را قبول نمی کردند، اما به این که وقتی جواب لازم را هیچ جای دیگری پیدا نمی کنم با حيله و تهديد راهم را باز کرده و سرزده داخل لاندینیوم می شوم، معروف بودم. این من را بین اعضای کلوب سرشناس نکرده اما یاد گرفتم که با این موضوع زندگی کنم. نگرهبانی که این بار آن جا بود نزدیک شدن من را دید. و چهره اش طوری شد که انگار می خواهد پل متحرک را بالا کشیده و در خندق ها آتش به پا کند. اما من با واکر بودم، و هیچ کس به واکر نه نمی گوید. وقتی که رد شدیم نگرهبان با چهره ای کاملاً خونسرد تعظیم محکمی کرد، اما زبان بدنش چیزهای بسیار بدی که داشت درونش اتفاق می افتاد را نشان می داد. وقتی که وارد لابی زیبایی که به رویمان آغوش گشوده بود شدیم واکر گفت: «میبینی قدرت داشتن چه جوریه؟ می تونی هر جایی بری، و دیگران مجبورن که بهت لبخند بزنن، تعظیم کنن و اجازه بدن که وارد شی. هیچ وقت نه هیچ دری بسته است نه هیچ کسی غیر قابل دسترسی.»

پاسخ دادم: «و تو هم از اینکه دستت رو خرخره‌ی دنیا باشه لذت می بری، این طور نیست واکر؟»

واقعا داشت به سوالم فکر می کرد، شگفت انگیز بود! سرانجام گفت: «سعی می کنم که این طور نباشه. این یه راهیه تا از پس کار بیام.»

خدمتکارهایی با لباس های مختلف جلو آمدند تا کت واکر را بگیرند. سمت من هم آمدند اما من فقط بهشان نگاه کردم و آن ها هم از تصمیم شان منصرف شدند. بعد توجه شان را به واکر معطوف کردند و با لبخند و تعظیم می پرسیدند آیا

1. Get thee behind me, Walker. باز هم استفاده ای کنایه آمیز از جمله مسیح در مواجهه با شیطان.

کاری هست که بتوانند برای او انجام دهند یا نه. وقتی که به اظهار دوستی ها و لبخند های ساختگی و رفتار های چاپلوسانه شان نگاه می کردم به این فکر می کردم که آیا این چیزی است که من می خواهم؟

بیشتر مردم به خاطر ترسی که از شهرت من داشتند از این که باعث ناراحتی ام شوند خود داری می کردند. کاری که می گفتم را از ترس بلاهایی که ممکن بود بر سرشان بیاورم انجام می دادند. اما این واقعاً فرقی داشت ؟

من و واکر وارد تالار شام شدیم. جایی که تمام افراد بزرگ و شایسته، گردانندگان، لرزاندگان و بازیگر های اصلی از سراسر نایت ساید، مثل درندگانی که از یک آبشخور آب می خوردند دور هم نشسته بودند. چون این مکان بسیار به دردشان می خورد یک قرار داد صلح کلی بر تمام آن جا مسلط بود. واکر به سادگی بین اعضای گوناگون و مختلف راه می رفت. به اسم با آن ها احوال پرسی می کرد و با توجه به موقعیت شان رفتارش ملیح، تهدید آمیز و یا ترغیب کننده می شد. تمام مدت بدون این که حتی یک بار صدایش را بلند کند با لحنی خاموش، آرام و رفتاری سرشار از اطمینان خاطر حرف میزد. هر جایی که می رفت، آدم های خوب و بد کمی با استرس لبخند زده و با همه گفته هایش موافقت می کردند. و به خاطر توانی که تجارت در نایت ساید داشت، با هر شرایط سختی کنار می آمدند. سرانجام من و واکر در برابر میزی که از آشپزخانه ها بسیار دور بود ایستادیم. این فاصله نشانگر این بود که اگرچه افراد آن میز از شهرت و اعتبار خوبی برخوردار هستند، اما هنوز هم در لیست اعضای کلوب لاندینیوم جزء پایین ترین ها قرار می گرفتند.

به شکل شگفت آوری پیرمرد و همسرش نه تنها از دیدن ما خوشحال به نظر نمی رسیدند، بلکه حتی سعی در پنهان کردنش هم نداشتند. واکر کلاه لبه دارش را برای هر دوی آنها برداشت و گفت: «جان تیلور، اجازه بده که کاراگاه مخفی دش آبلویون^۱ و همسرش شرلی دین آدل^۲ رو که زمانی به عنوان شبه ماجراجویی به اسم لیدی فانتاسم^۳ (بانوی خیالی) شناخته می شه به تو معرفی کنم. »

بانوی مو خاکستری که گردنبنده و گوشواره ای از مروارید به گردن داشت گفت: «اوه، خواهش می کنم، من رو شرلی صدا کنید. »

-
- 1 . Dash Oblivion
 - 2 . Shirley den Adel
 - 3 . Lady Phantasm

دش در حالی که بر غذایش تمرکز کرده بود و خر خر کنان چیزی گفت. خوراک گوشت ادویه داری جلوی رویش بود که ازش بخار بلند می شد و بوی آن معده ام را به صدا می انداخت. دش اندامی باریکش را با یک ژاکت زیبای آبی و شلواری سفید پوشانده بود. سرش طاس بود و تمام صورتش تخت تأثیر بینی عقابی و ابروهای پر پشت سفیدش قرار داشت. حدوداً در دوران هشتاد سالگی به نظر می رسید اما چشمان آبی اش هنوز نگاهی بران و تیز داشت. بر صندلی اش قوز کرده بود، اما دست هایش که رگ های آبی شان بیرون زده بود و لکه های ناشی از نارسایی کبدی روی آن ها دیده می شد موقع گذاشتن غذا در دهانش حتی یک بار هم نلرزیدند.

شرلی نگاهی نیمه خشمگین و نیمه مجذوب به دش انداخت و گفت: « بهش توجه نکنید آقای تیلور. از این که شامش متوقف بشه نفرت داره. اعتقادش اینه که مکالمه باید بعد از غذا باشه نه این که باعث قطع شدنش باشه. تو هیچ وقت روش هات را عوض نمی کنی، نه عزیزم؟ »

دش دوباره خرخر کرد و شرلی به آرامی خندید. شرلی دل آدل زنی کاملاً سرپا و برازنده در دهه هفتاد زندگی اش بود و با کمی لهجه اروپایی صحبت می کرد که نمی توانستم به طور دقیق مکانش را مشخص کنم. نگاه و صدایش راسخ و محکم بود و رفتار ملایمش احساس قدرت و برتری که با آن خو گرفته بود را نمی پوشاند. با صدا و لحنی که گرمایی حقیقی در آن بود گفت: « خوشحالم که بلاخره شما رو دیدم، آقای تیلور. تامی همیشه چیزای خوبی درباره شما می گفت. »

دش با صدایی تو دماغی که هنوز لهجه زننده ی شیکاگویی داشت گفت: « تامی فرق بین کون و آرنجش^۱ رو نمی دونه. »

بعد بشقاب خالی اش را عقب داد و با نگاه سختی به من خیره شد و گفت: « هیچ وقت نباید کاراگاه خصوصی می شد. این کار هر کسی نیست. » سپس به واکر زل زد و ادامه داد: « اون یکی هم که از ایستادنش معلومه خبرای بدی داره. »

1. Don't know his ass from his elbow

ضرب المثلی معادل این جمله: فرق بین ان و گوشت کوبیده رو نمی فهمه. با عرض پوزش، مترجم.

واکر زمزمه کرد: « دلهم را شکستی دش، بالاخره این پسر تو هدلی بود که همه چیز رو به من یاد داد. قبل از این که...
 قید کارش را بزنه. »

دش غرید: « قبل از این که دیوونه بشه و بره به دیپ اسکول. این کاری که تو الان داری، همون طور که بقیه رو از
 بین برد اون رو هم در هم شکست. »

شرلی راسخانه گفت: « رفت تا روحش رو حفظ کنه. »

دش اضافه کرد: « یا هر چیزی که از روحش خونده بود رو. »

واکر گفت: « این کار بدرد هر کسی نمیخوره. اما همیشه برای من مناسب بوده. »

آن وقت نگاهی چالش برانگیز به هر دویشان انداخت و آن ها هم به جای این که با او چشم در چشم شوند جای دیگر
 را نگاه کردند. سپس به من خیره شد تا مطمئن شود که عقب نشینی آن دو را در برابر اعتبار و برتری اش دیده ام و به
 سادگی گفت: « خب، این روزا چی کار میکنی دش ؟ »

دش زیر لب غرغر کرد و آشکارا تمام توجهش را به منوی دسر معطوف کرد. برای همین شرلی به جای او پاسخ داد.
 همان احساسی که بارها اتفاق افتاده بود را پیدا کردم.

شرلی گفت: « دش الان بازنشسته شده. هر دوی ما شدیم. اون باغبانی می کنه و من روی خاطراتمون کار می کنم.
 او! داستان ها باید گفته بشن، البته قطعاً نه تا قبل از این که هر دوی ما در امنیت مرده باشیم. منتشر نمی شن. افراد
 زیادی نیستن که تو سی چهل سالگی شون قهرمان های افسانه ای باشن و بعد بازگشتی توی هفتاد هشتاد سالگی حتی
 موفقیت آمیزتر داشته باشن. می تونستیم ادامه بدیم، اما هر دومون احساس کردیم کارمون رو به بهترین شکل انجام
 دادیم. الان ما فقط در فرصت های مناسب مشاوره می دیم و می زاریم جوون تر ها کارای مشکل رو انجام بدن. این
 طور نیست دش؟ »

دش با پوزخند کثیفی گفت: « ما حتی برای تو هم مخفیانه یه کارایی کردیم واکر، هنوزم می تونم به این بچه مچه ها
 نشون بدم چیکار باید بکنن. »

شرلی گفت: «اما نه خیلی زیاد، ما حقوق بازنشستگیمون رو گرفتیم.»

پرسیدم: «اصلاً دلتون برای گذشته تنگ نمی شه؟»

شرلی مشتاقانه پاسخ داد: «گاهی اوقات چرا، ما خوب جنگیدیم، واقعاً خوب، دنبال کردن خرابکارها و پنجاه تا مقاله نویس در سراسر آمریکا، و اون موقع... تبهکارها خیلی جور واجور بودن. روش داشتن، گروه قدرتمند وریل^۱، مجموعه‌ی نازی^۲...»

دش گفت: «و وو فنگ، دوازده بار کارشو ساختیم، ولی هر دفعه در می رفت، هیچ وقت نباید می زاشتیم تو سال چهل و یک، خون اژدها رو بخوره.»

شرلی گفت: «اوه، هیس عزیزم. اون داشت می مرد، و به عنوان یه مرد چینی بد نبود.»

دش ادامه داد: «وقتی زمان لغزه ما رو به دهه‌ی هشتاد پرت کرد خیلی چیزها در نایت ساید فرق می کرد. چه اون موقع و چه الان یه جای ترسناک و مخوف بود. برای همین آستین بالا زدیم و شروع به کار کردیم. خیلی کارا برای کردن بود.»

شرلی گفت: «هیچ وقت به دهه هفتاد توجهی نشد. زمان وحشتناک و مزخرفی بود. دهه هشتاد داشت حتی بدتر هم می شد... دوست داشتم که بازنشست بشم. اما درگیر موندیم و در کنارش سعی کردیم جانشینامون رو تربیت کنیم. من با خانم فیت کار کردم. می دونی وقتی که تازه شروع به کار کرده بود، واقعاً برای خودش خوب عمل کرد.»

دش گفت: «از ما چی می خوای واکر؟ تو تا وقتی چیزی نخوای آفتابی نمی شی.»

به دقت گفتم: «من دارم در باره‌ی ناپدید شدن تامی تحقیق می کنم. با برادرش لری نه واکر، و ظاهر این طور که به نظر میاد ممکنه پسر بزرگ شما هدلی هم به نحوی درگیر بشه. می خواستم اگه میشه درباره‌ی اون بهم اطلاعات بدید.»

«

-
1. The Vril Power Gang
 2. Nazi Skull

دش و شرلی به هم نگاه کردن و ناگهان پیرتر و نحیف تر به نظر رسیدند. دست های دش روی میز به هم بسته شد و شرلی دستانش را روی آن ها گذاشت.

سرانجام دش گفت: «نمی تونم قاطعانه بگم هدلی چی از خودش ساخته. بازپرس ویژه خداوند... ما هرگز نباید تمام اون سال ها تنهاس می گذاشتیم. البته تقصیر ما نبود، اما...»

شرلی به واکر خیره شد و گفت: «با افراد بد حشر و نشر داشت. وقتی ناپدید شد که هنوز یک سال هم از برگشتن ما نگذشته بود، ما دیگه با هم حرف نمی زنیم. اصلاً نمی بینیمش. گاهی برامون نامه هایی می نویسه. فکر کنم همیشه هم به نوشتن ادامه بده، اما دیگه مثل قبل نیست.»

دش گفت: «فرزند اولمون بود. برای ما خیلی چیز ها بود. براش آرزوها داشتیم.»

شرلی ادامه داد: «لری و تامی بعد اومدن. پسرای خوبی بودن. هردوشون. اما در هیچ چیز شبیه برادر بزرگترشون نبودن. برای اونا هم رویاهایی داشتیم ... اما لری توسط دوست دختر خودش کشته شد، و تامی را توی جنگ لیلیث از دست دادیم.»

دش گفت: «اون مک گای بانای فیس¹،... دختری گستاخ. هیچ وقت ازش خوشم نیومد. فقط چون خانواده اش دچار یه افسون قوی شده بودن ...»

شرلی گفت: «هیچ وقت نفهمیدم لری چی توی اون دید.»

لری ناگهان پوزخند زد: «می تونم یه حدس بزنم، یه باسن گنده داشت که می شد روش تئاتر شکسپیر اجرا کرد...»

شرلی گفت: «اوه، ساکت باش پیرمرد گستاخ.» و سپس به یکدیگر لبخند زدند. شرلی ادامه داد: «لری از وقتی که از مرگ برگشت دیگه اون آدم سابق نبود. ما به بهترین شکل تمام تلاشمون رو می کنیم که مراقبش باشیم، اما فاصله اش را با ما حفظ می کنه. شاید به خاطر این باشه که فکر می کنه چون مرده اذیت می شیم. آخه این چه فکریه. اون پسر ماست.»

1. Mag gie Boniface

دش گفت: «چیزهایی خیلی بدتر از مرده های متحرک دیدیم. خیلی خیلی بدتر.»

شرلی ادامه داد: «بعد از اینکه جنگ تموم شد کلی وقت و هزینه صرف پیدا کردن تامی کردیم، اما همه جا پر از آشفستگی بود، همه چیز به هم ریخته بود... آدم های خیلی زیادی گم شدن و کسی هم چیزی نمی دونست. دش تمام توانش رو گذاشت، خیابون ها رو به دنبال چیزی، نشونه ای بالا و پایین می کرد... تا وقتی که بالاخره من دیگه جلوش را گرفتم. ما دوباره ای استخدام کردن شما هم فکر کردیم آقای تیلور، اما شنیدیم که شما هم موهبت تون رو به کار انداختید و هیچ نتیجه ای نداشته. پس مسأله چی بود؟ بعد هم به این فکر که تامی بیچاره ما رفته خو گرفتیم. یه قربانی دیگه از اون جنگ نفرین شده.»

دش گفت: «لری هیچ وقت دست از برادرش بر نداشت. اون پسر همیشه مثل یه قاطر لج باز بود.»

شرلی گفت: «هر دوشون پسرای خوبی بودند.»

دش گفت: «پسرای خوبی بودن...»

به هم نزدیک شدند، دست یک دیگر را گرفتند و سرهایشان را به هم تکیه دادند.

شرلی گفت: «ما با بچه هامون خیلی خوب رفتار نکردیم. لری مرده، تامی رفته و هدلی... فقط خدا می دونه هدلی چیه. سه تا پسر، بدون هیچ نوه ای، البته الان هم علاقه ای به نوه داشتن نداریم. یعنی هرکاری کردیم برای هیچی بوده؟ حداقل سه بار دنیا رو نجات دادیم، رئیس جمهور مخفیانه بهمون مدال داد، و همش برای چی؟ برای اینکه پیر بشیم و از دست رفتن بچه هامون رو ببینیم. برای تمام کارهایی که کردیم شایسته هیچی نیستیم؟»

دش در حالی که دستان همسرش را می فشرد گفت: «ما هیچ کاری رو برای پاداش نکردیم. انجام دادیم چون نیاز بود انجام بشه.»

واکر با تایید سر تکان داد و گفت: «وظیفه و مسئولیت پذیری. تنها چیزی که اهمیت داره.»

شرلی گفت: «گورتو گم کن واکر.»

احساس تحسین آمیزی نسبت به شرلی پیدا کردم.

بعد از کلوب لاندینیوم، با واکر سری به سازمان تجارت غیر طبیعی بالای شهر زدیم. ساختمانی بزرگ و با شکوه که درست در قلب قسمت تجاری نایت سایید قرار داشت. ساختمانی تماماً رسمی، بسیار شاهانه و تجاری که به راحتی می شد در هوای تهویه شده‌ی لابی اش بوی اسکناس و چک پول های نو را استشمام کرد. واکر من را به دفتر های گوناگونی برد که در آن ها از هیچ هزینه ای دریغ نشده بود و آسایش و تجملات بسیار عادی تلقی می شد. واکر عمداً من را به تعداد خیلی زیادی از آدم های قدرتمند و پر نفوذ که همه شان تظاهر می کردند از دیدن من خوشحال شدند معرفی کرد، و از آنجایی که با واکر بودم، شخصیت برجسته ای به حساب می آمدم که ارزش شناخته شدن را داشت. به من شراب اسپانیایی خیلی غلیظ و تیره ای تعارف کردند که نپذیرفتم، به تمام اظهار نظرهای معمولی ام چنان گوش می کردند که انگار تک تک حرف هایم رازهایی از جهان در خود داشتند. می خندیدم، سر تکان می دادم و از جواب دادن به سوال های زیرکانه و کاوشگرانه شان درباره‌ی اینکه چرا با واکر بودم طفره می رفتم و می گذاشتم که در شگفتی و نگرانی باقی بمانند. خیلی طول نکشید تا بفهمم واکر به چه علت می خواست من این افراد باپرستیژ و بالا شهری را ببینم. این ها کسانی بودند که اطلاعات سری و محرمانه تجاری واکر را از داخل خود سازمان تأمین می کردند. مثلاً این که چه کسی در حال پیشرفت و صعود است، چه کسی نزول کرده، کدام را می شود تحت فشار قرار داد و کدام یک را می توان تهدید کرد... با تمام این ها واکر می توانست در رأس همه چیز باشد و مواقع ضروری اصلاحات لازم را انجام دهد. مردی با چهره ای بی رنگ و عرق کرده که چیزی بیشتر از یک تاجر موفق و بالا رتبه بود من را آرام کناری برد تا زمزمه وار برایم بگوید که واکر چگونه این فرد یا آن یکی را نابود کرده و یا حتی باعث ناپدید شدن شان شده... چون منافع مالی خودشان را به منافع نایت سایید مقدم کرده بودند. هیچ کس حق تهدید کردن وضع موجود را نداشت، نه تا وقتی که واکر سر کار بود. فرقی هم نداشت که تصور کنند چقدر پولدار یا قدرتمند هستند.

خیابان خدایان مقصد بعدی بود. زمان لغزه‌ی سیار واکر حالا دیگر داشت اضافه کاری می کرد و ما را به سرعت از جایی به جایی دیگر می برد. من و واکر شانه به شانه‌ی هم در خیابان راه می رفتیم و بسیاری از معبود ها، قدرت ها و خداهای ابعاد دیگر تصمیم می گرفتند در کلیساهای گوناگون شان عقب نشینی کرده، درها را قفل کنند و تا وقتی که ما

آن جا را ترک نکردیم در محراب ها و قربانگاه‌هایشان مخفی شوند. خداهای دیگر و بندگانشان فقط برای این که در حال مکالمه ای دلپذیر با من و واکر دیده شوند تا به دیگران ثابت کنند روابط خوبی با ما دارند و به هیچ وجه ازمان نمی ترسند به خیابان آمدند.

واکر مثل همیشه مؤدب بود و حتی به بعضی از خدایان اجازه می داد که برایش دعا کرده و تبرکش کنند. وقتی ستایشگرانمان را پشت سر گذاشتیم ازش پرسیدم: «هیچ کدام از اینا تأثیری هم روی تو داره؟»

واکر گفت: «همین طوری خوب به نظر میاد. یکی از مزایای کاره. اما حقیقی نیست. حتی یک نفرشون هم واقعاً از من خوشش نمیاد یا حتی بهم احترام نمی زارن. این موقعیت و قدرتی که به دنبالش میاد. اگه تو هم جای من بودی به همین سرعت در برابرت تعظیم می کردند.»

پاسخ دادم: «یه زمانی همین طور هم بود. اون وقتی که یه سری از محافظ من رو فردی می دونستند که پتانسیل پادشاهی داره و منتظرشه. نمی تونم بگم که هیچ وقت علاقه ای بهش داشتم. اونا با من حرف نمی زدند، مخاطب شون کسی بود که فکر می کردند ممکنه بشم.»

واکر گفت: «تو یه کاری کردی که مردم بهت احترام بزارن. برای بدست آوردن شهرت و اعتبارت خیلی تلاش کردی، و بر خلاف بسیاری تو نایت ساید، خیلی از کارای ناجور و افتضاح رو چون مجبور بودی انجام دادی.»

جواب دادم: «اعتبار باعث می شه مزاحم ها و کنه ها دور بشن. اما هست که محافظم باشه، نه اینکه نفسم رو ارضا کنه.»

گفت: «و یه ابزار خیلی خوب برای مجبور کردن مردم به کاریه که می خوای.»

گفتم: «آره، اما...» و بعد مکث کردم. چون نمی دانستم که بعد از این «اما» چیست. واکر خندید. و فقط برای مدت کوتاهی در سکوت راه را ادامه دادیم.

واکر گفت: «به طور معمول، باید تو را به باشگاه تبعید شدگان^۱ می بردم و به تمام پادشاه ها و بزرگان جهان و ابعاد دیگه معرفی می کردم. افرادی که با زمان لغزه، درهای میان بعدی یا هر بلای آسمونی دیگه به سواحل نایت ساید پرتاب شدن. تمام پادشاه ها، ملکه ها، امپراطورها و خدایان گمشده... حتی اگه فقط برای این باشه که بینی این اشراف زادگی هم مثل چیزای دیگه چه طوری موی دماغشون شده. با این وجود، هیچ چیز مثل شاه یا ملکه های که سرشون رو برای تعظیم جلوت خم می کنن نمی تونه یه روز کسل کننده رو از افسردگی در بیاره. اما متأسفانه از وقتی فهمیدم برای نگه داشتن نظم عمومی لازمه که بعضی هاشون کشته بشن یکم از دست من عصبانی هستن. تو که یادته جان.»

سر تکان دادم. سرهای قطع شده شان که خارج کلوپ لاندینیوم به میخ کشیده شده بود را یادم بود. ملکه هلنا^۲، بانوی شامگاه در دنیای گرگ و میش آینده. تافی لويس شمال شهری^۳، ارباب جنایت و یکی از کثیف ترین جنایتکارها و ژنرال کوندور^۴، که رهبر بزرگ یک ناوگان فضایی در آینده بود و در جست و جویش برای انجام دادن کار درست چند عهد و پیمان بدبختی آور بسته بود. واکر اصلاً برای برخورد راسخانه با کسی که موقعیتش را به چالش می کشید مکث نمی کرد. آیا اکنون سعی داشت با روش زیرکانه خود به من چیزی را بفهماند؟ آیا اگر پیشنهادش را رد می کردم برای سر من هم میخ آهنی آماده داشت؟ این قدرت اصلی واکر بود؛ همیشه در حدس و گمان نگهتان می داشت.

باعث تعجبم شد که توقف بعدی ما در کوچه موش ها بود؛ جایی که بی خانمان ها برای تکه غذایی دور ریز یا جایی برای خواب که سرشان را رویش بگذارند تقلا می کردند. کوچه موش ها کوچه ای وسیع بود که سنگ فرش های مربع شکل داشت، چندین بخش فرعی از آن منشعب می شد، و پشت چند تا از بهترین و با کلاس ترین رستوران های نایت ساید قرار داشت. در این مکان، درست پشت رستوران ها و خارج از دید مشریان محترمی از در جلویی به داخل رستوران ها می خرامیدند جامعه ای کوچک از کسانی زندگی می کرد که از لبه تیغ افتاده و قادر به پیدا کردن راه بازگشت نبودند. بی خانمان ها، گدایان و ژنده پوش ها، گمشده ها، آسیب دیده ها و نفرین شده هایی که تمامشان در کارتن های مقوایی زندگی می کردند، پناهگاهشان سقف های ضعیف چهار طاقی و ورقه های پلاستیکی بود و با یک لایه لباس و

-
1. Exiles Club
 2. Queen Helena
 3. Uptown Taffy Lewis
 4. General Condor

چیزی که شاید می شد اسمش را پتو گذاشت خود را می پوشانند. تبعید شدگان دنیایی که بقیه ما فکر می کنیم همیشه برایمان به همین شکل و خوب خواهد بود.

من زمانی را، اینجا گذرانده ام.

کوچه موش ها این روزها، با از دست دادن فرشته نگهبان خود خواهر مورفی^۱، بهم ریخته تر و خطرناک تر شده بود. اما ادی ریزور مثل همیشه هنوز هم آن جا می خوابید و حریصان و لاشخور صفت را دور نگه می داشت و البته، آن ها هنوز ژاکلین-هاید^۲ را هم داشتند.

ژاکلین که تکه پارچه ای پاره پاره و کثیف از باقی مانده های یک کت گران قیمت را به تن داشت از سایه ها بیرون پرید تا راه ما را سد کند. من و واکر ایستادیم تا به منطقه‌ی تحت سلطه او احترام گذاشته باشیم. همه داستان ژاکلین را می دانستند. این پیکر کثیف و ترسناک یک زمان دختری تازه کار و بلند پرواز بود، تا این که با آزمایش کردن فرمول پدربزرگش اشتباه بزرگی کرد و حالا، یکی از غمگین ترین داستان های رومانتیک نایت ساید متعلق به اوست. ژاکلین و هاید عاشق یکدیگر هستند اما فقط در زمان تبدیل می توانند برای لحظه ای گذرا یکدیگر را ببینند. او به سمت من و واکر غرولند کرد و ناگهان در یک انفجار بدنش تبدیل به بدنی پر عضله و ماهیچه ای شد و هاید خرناس کشان و تلو تلو خوران در برابر ما ایستاد. دستانش به هوا مشت می زد و برای تکه پاره کردن، دریدن، خوردن استخوان هایمان و جشن گرفتن روی مغز آن ها آماده بود. در برابر ما قد علم کرده بود و صورت حیوانی و بی رحمش با نفرتی که نسبت به نوع بشر داشت می پرید.

ژاکلین – هاید، دو روح در یک بدن، که در عین باهم بودن، از یکدیگر جدا بودند.

واکر گفت: «راحت باش. آرام شو و راحت باش. راهش اینه. تو نمی خواهی به ما آسیب برسونی هاید. من واکرم. تو واکر رو یادت میاد.»

1. Sister Morphine
2. Jacqueline Hyde

اگر هر کس دیگری سعی کرده بود از این روش منطقی و قابل قبول استفاده کند هاید او را مثل حیواناتی که در جاده کشته می شوند له کرده بود. اما واکر داشت از صدا استفاده می کرد و این کار را بر خلاف فرمان های تند و ناگهانی همیشگی اش، با روشی آرام و سریع انجام می داد. سر بزرگ هاید آرام به جلو و عقب تاب خورد، چشمان گودش زیر برآمدگی ابروهای پر پشت با گیجی باز و بسته شد و سپس ناگهان، دوباره به سایه ها برگشته بود.

گفتم: «نمی دونستم این جور می توانی از صدات استفاده کنی.»

واکر با سرخوشی گفت: «تو خیلی چیزها در باره من نمی دونی جان. فقط اگر وقت داشتی، می تونستم کتاب بنویسم.»

«

او به سادگی از میان کارتن های مقوایی خیس و کپه های روانداز عبور کرد و قدم هایش را طوری با دقت بر می داشت که از روی چرک و کثافتی که گوشه گوشه ی سنگ فرش ها را پوشانده بود رد شود. خیلی از بی خانمان ها را به اسم صدا می کرد و با آن ها احوال پرسی می کرد، و آن ها هم یکی یکی از سرپناه ها و مخفی گاه هایشان بیرون می آمدند و مثل گله ای از سگ های مشکوک با اضطراب جلوی واکر تعظیم می کردند. بیشترشان نمی خواستند خیلی نزدیک شوند اما بقیه یا آشکارا تملق می گفتند، یا برای غذا و پول خورد گدایی می کردند و یا به دنبال کلمه و نشانه ای بودند تا بدانند دنیای واقعی هنوز به طور کامل فراموش شان نکرده است. واکر کلمه های مهربانانه ای را زمزمه کرد و اجازه داد که دستانش را بو بکشند، و آن ها هم بلافاصله تمام اشتیاق شان را از دست دادند و به دنیاهای کوچک اختصاصی خودشان عقب نشینی کردند. واکر به سادگی لبخند زد، آن هم در آخرین جایی که پیش از فراخوانده شدن توسط قبر می توانی در آن سقوط کنی.

بعد، با اشاره به پیکری که کارتن گند گرفته اش را بلند کرده و پشتش پنهان شده بود گفت: «اون یک زمانی پیتر پندریک¹ بود. تو قبلاً برای من کار می کردی، مگه نه پیتر؟ تا این که وقتی داشتی از دخل دزدی می کردی مچت رو

گرفتم.»

1. Peter Pendrake

صدایی خشک و روح وار از سایه های پشت کارتون گفت: «اون مال خیلی وقت پیشه هنری، من الان یه آدم متفاوتم. می تونی برم گردونی سرکار. هنوزم می تونم انجامش بدم.»

واکر جواب داد: «اون تنها دفعه ای نبود که مچت رو گرفتم، بود پیتتر؟ تو واقعاً پسر خیلی بدی بودی، اما بهت می گم چی کار کنی. چشمت را باز نگه دار و به گزارش دادن ادامه بده، منم راجع بهت فکر می کنم.»

سپس مردی بسیار نحیف و پر از کثافت و آلودگی را دیدیم که باقی مانده های زیر یک لباس خلبانی مربوط به آینده را پوشیده و زیر یک طاق خیلی ساده از سرما در خود جمع شده بود، با احساس مالکیت شدیدی به بطری اش چنگ زده و آن را در آغوش گرفته بود و با نگاهی مبارزه جویانه و خشمگین واکر را نگاه می کرد.

واکر گفت: «این جت ایس برانینگان^۱ مشهور بود. قهرمانی هوایی از یکی از خطوط زمانی متناوب که با یک جت ما فوق ساخته دست خودش پرواز می کرد و تو آسمون ها با جنایت کارا می جنگید. بعد وارد یه زمان لغزه شد و به نایت شاید رسید. تو هم برای من کار می کردی، درسته ایس؟ تو آسمون شب اژدها شکار می کردی؟ تا وقتی که الکل بهت چیره شده و با جت توی خیابون اصلی سقوط کردی و صد و بیست و هفت نفر رو کشتی. البته خودت بدون هیچ صدمه ی خاصی چون سالم به در بردی، اما نمی تونستم اجازه بدم دوباره پرواز کنی.»

ایس پاسخ داد: «من تا قبل از دیدن تو، لب به الکل نمی زدم.»

آخرین کسی که واکر می خواست ببینم مردی در هم شکسته بود که داشت می لرزید و تلاش می کرد تنها با یک پتوی نازک سرما و رطوبت را دور نگه دارد. صد ها سال پیر به نظر می رسید. پوستش مثل استخوان رنگ پریده سفید بود و چین و چروک هایی بسیار عمیق صورتش را مخفی می کرد. سرش را چرخاند. نمی خواست دیده شود. واکر برای لحظه ای طولانی او را متفکرانه نگاه کرد. سرانجام گفت: «این بدبخت رقت انگیز سامرست اسمیت^۲ بود. جنتلمن ماجراجو. اول برای هدلی کار می کرد بعد هم برای من. حواسش به موقعیت های مهم، اضطرابی و البته بسیار ناخوشایندی بود که گاهی باید پنهانی توسط افراد با قابلیتی مثل خودت انجام می شدن جان. سامرست تو زمان خودش اسم و رسم خیلی با ابهتی داشت و به شکل وحشتناکی مشهور بود. اما بعد سعی کرد که من رو پایین بکشه، و من

1. Jet Ace Brannigan

2. Somerset Smith

نابودش کردم. خیلی از دشمن های من کارشون به جاهایی مثل این ختم می شه. از این که به سادگی کشته بشن خیلی رضایت بخش تره. «

من گفتم: «داری بهم هشدار میدی؟ یا تهدیدم می کنی؟»

واکر پاسخ داد: «تو چی فکر می کنی جان؟»

* * *

هر جایی که می رفتیم، مردم متوجه واکر می شدند. لبخند می زدند، تعظیم می کردند، خیره می شدند یا سرشان را به سمت دیگری می چرخاندند... اما هیچ کس ندیده اش نمی گرفت. واکر رأس همه چیز بود. همه او را می شناختند و می دانستند چه می کند. اما وجه اشتراک تمامشان این بود که وقتی پشت نقاب لبخند ها و حرف های دلپذیرشان را نگاه می کردی، می فهمیدی که دیدن واکر هیچ یک از آن ها را از صمیم قلب خوشحال نمی کرد. آن قدر خوب تظاهر می کردند که شاید فقط چشمی با تجربه و آموزش دیده مثل من می توانست دروغین بودنشان را تشخیص دهد، اما من می دانستم و کاملاً مطمئن بودم که واکر هم می فهمد.

در عجب بودم که آیا هیچ دوستی برای واکر مانده بود؟ و یا دوست را فقط نقطه ضعف دیگران می دانست؟ درست است که همسر و پسران خود را در یک زندگی کاملاً مجزا و خارج از نایت سایید نگه داشته بود، اما این را هم می دانستم که قبلاً دوستانی هم داشته، دوستانی خوب، سه دوست بسیار صمیمی درست مثل سه برادر، سه مرد جوانی که مصمم بودند دنیا را به دست گرفته و آن را برای بهتر شدن تغییر دهند. هنری، که به واکر تبدیل شد. مارک، که کالکتر شد، و چارلز، پدر من.

تمام این ها را به واکر هم گفتم، اما فقط شانه بالا انداخت و گفت: «من برای خانواده ام وقت ندارم، چه برسه به دوستام. کار همه چیز منه، زندگی، همسر، معشوقه... خیلی پر توقعه. وظیفه و مسئولیت مثل پیرمرد و دریا هستن. وقتی که به عهدشون میگیری، دیگه نمی تونی شونه خالی کنی. هیچ وقت. اون قدر سنگینی بارشون رو به دوش می کشی تا وقتی که از پا بیفتی و بهترین آرزوت این بشه که کسی پیدا شه تا این بار رو قبول کنه. وقتی شروع کردم، فکر می

1. داستان پیرمرد و دریا که پیرمرد از تلاش برای شکار کردن نیزه ماهی دست نمی کشد.

کردم می دونم دارم چه مسئولیتی رو به عهده می گیرم، اما نمی دونستم. تا وقتی که هم که خودت تمام وزنش رو به دوش نکشی ممکن نیست سنگینی اش رو بفهمی و بدونی که چه جوریه. فکر می کنی این همون زندگی هست که من می خواستم جان؟ زندگی که برای خودم انتخاب کرده بودم؟ من نایت سایید رو هدایت نمی کنم. اون من رو تحت سلطه خودش داره...»

گفتم: «داری کاری می کنی که بفهمم کارت چقدر بده. هدلی چی؟ قبل از تو اون این کار رو به عهده داشت. چه طور از پشش بر اومده؟»

واکر گفت: «در واقع بر نیومد. کلا قیدش رو زد و به دیپ اسکول فرار کرد. حالا تبدیل به بازپرس ویژه یا هر کوفتی که هست شده. هیچ کس از این کار بازنشسته نمی شه جان، ما یا دیوونه می شیم، یا کشته می شیم یا از پا در میایم. اما... تنها کاریه که ارزش انجامش رو داره. هیچ کار دیگه ای مثل این وجود نداره...»

حالا دیگه داشتیم در شمال شهر قدم می زدیم، جایی که بهترین ها و بدترین برای غذا خوردن و مشروب نوشیدن جمع می شدند تا ببینند و دیده شوند. واکر به سادگی میان چهره های سرشناس و مهره های اصلی نایت سایید می گذشت، به اسم صدایشان می کرد و اگر بیش از حد احساس راحتی می کردند آن ها را سرجایشان می نشاند. تنها اشاره ای به خواسته هایش کافی بود تا مردم برای برآوردشان با سر بدونند. با این همه شهرتی که به سختی به دست آورده بودم، باز هم به این جا نرسیده بودم.

سرانجام گفت: «می بینی جان؟ کار من مجازات کردن گناهکاران و یا کار نابود کردن تبهکاران و یا حتی آزاد کردن و برقراری خوبی نیست. فقط حفظ وضعیت موجوده. باید با تمام استرس هایی که برام درست می شه دست و پنجه نرم کنم، یه حزب رو به جون اون یکی بندازم، یک نفر رو تشویق کنم و دهن اون یکی را ببندم، من همه چیز رو طوری آروم نگه می دارم که هیچ مشکلی پیش نیاد، از توازن و تعادل پایدار نگه داری می کنم، این طوری چرخ های تجارت به آرومی می چرخن و هر کسی که میاد این جا می تونه چیزی که فکر می کنه می خواد رو بدست بیاره. نایت سایید برای فراهم کردن و داشتن تمام عناصر تاریک دنیا وجود داره، و شغل و وظیفه من اینه که نذارم هیچ کدوم از این تاریکی ها به دنیای پاک بیرون راه پیدا کنن. اگه دست من بود، تمام نمایش این هیولای مریض رو نابود می کردم و

کارش رو می ساختم، اما تا زمانی که قدرت های ناشناس این اجازه رو به من نمی دن، تو شب راه می رم و برای نگه داشتن هیولاها داخل قفس تمام تلاشم رو انجام میکنم. «

ایستادم، و واکر هم همراه من ایستاد، با بهترین نگاه نافذم به او خیره شدم و گفتم: «کافیه. کافیه. کافیه واکر. اصلاً نیاز ندارم که بیشتر بشنوم، و تمام چیزهایی که لازم بود ببینم رو دیدم.»

لبخند مختصری زد و گفت: «تو هنوز هیچی ندیدی. نایت شاید از چیزی که تو فکر می کنی خیلی بزرگ تره، بزرگ تر از هر چیزی که تا حالا تصور می کردی، و همین طور هم وظایف و مسئولیت های من. نمی تونم به هر کسی بسپارمشون.»

پاسخ دادم: «چند بار باید بگم واکر؟ کارت رو نمی خوام! نمی خوامش، بهش نیازی ندارم و اگر هم می خواستم به هیچ وجه از پشش بر نمی اومدم. بزار اداره کننده های جدید جانشین تو رو انتخاب کنن.»

واکر گفت: «برای این کار بهشون اعتماد داری؟»

گفتم: «بیشتر از چیزی که به تو اعتماد دارم.»

باز هم لبخند زد و پاسخ داد: «خیلی خوبه جان. داری یاد می گیری.»

من گفتم: «دیگه بیشتر از این همراهت نمیام. یه پرونده دارم، یادته؟ و تو یه چیزی درباره ی تامی آلبیویون می دونی. بگو چیه.»

واکر پاسخ داد: «بسیار خب. کار مارک بود. کالکتور بلاخره خودشو گم کرد. از شی جمع کردن به آدم ها رسیده. تمام افراد مشهور، مهم یا جالب توجه براش مثل هدیه هستن. مخفیگاه الانش رو پیدا کن، هر جا که هست، و بعد اون جا می تونی تامی و تمام مردم گمشده ی دیگه رو پیدا کنی. اما مواظب باش جان. من دیگه نمی تونم راجع به وضعیت عقل و شعور مارک اظهار نظر کنم. خوش شانس باشی. بعداً دوباره باهات حرف می زنم.»

به سمت دیگری قدم برداشت. اصلاً خسته و نگران نبود و چتر بسته اش را با حرکاتی شاداب اما با وقار تکان می داد. در حالی که رفتنش را نگاه می کردم به تمام چیزهایی که گفته بود و چیزهایی که نگفته بود فکر می کردم. اول و از

همه واضح تر این بود که نمی دانست کالکتر این روزها کجا مخفی شده، در غیر این صورت به من می گفت، چیزی که... غیر طبیعی بود. کالکتر خود و کلکسیون پهناور و بزرگش را کجا می توانست مخفی کرده باشد که حتی واکر و افرادی هم قادر به رد یابی اش نبودند؟ و دوم اینکه، چرا واکر احساس کرده بود نیاز است با من معامله کند و اطلاعات سری و خصوصی اش را در ازای گردشی در نایت ساید در اختیار من بگذارد؟ خیلی خب، اون مرد در حال مرگ بود و وقتش هم رو به اتمام، اما هیچ وقت ندیده بودم واکر برای حفظ موقعیت قدرت با هیچ کس و هیچ چیز معامله کند. اما این فکر باید منتظر می ماند. من یک پرونده داشتم. قول داده بودم. باید کالکتر را پیدا می کردم، وقتی که تصویری از تامی مثل پروانه ای که به یک صفحه نمایش خیلی بزرگ میخ شده به ذهنم آمد، چهره در هم کشیدم.

واکر و کالکتر، همراه با پدر من، در جنگ لیلیث با هم کار کرده بودند. بعد از آن کالکتر بهتر به نظر می رسید، دیوانگی اش دیگر آن قدر ها آشکار نبود. بعد از آن چه چیزی باعث سقوطش شده بود؟ و چرا واکر با این که سال های سال اعمال زشت و شرارت بار دوست قدیمی اش را تحمل کرده بود حالا می خواست که من سراغ او بروم؟ مگر این که... آیا می توانست به وسیله ی جدید سفر در زمانی که کالکتور دزدیده بود مربوط باشد؟ همان که می توانست خود آگاه او را به بدنی دیگر منتقل کند... همچنین وسیله ای بهترین راه های فرار را ایجاد می کرد، و این گونه کالکتر هیچ وقت دستگیر یا مجازات نمی شد، مهم نبود که او چه کرده است... واکر نمی توانست اجازه ی همچین چیزی را بدهد. پس شاید برای این می خواست من حساب کالکتور را برسم که وقتی باید این کار انجام می شده خود او نتوانسته انجامش دهد. نه با مردی که احتمالاً آخرین و تنها دوستی بود که او داشت.

این مشکل گشتن و پرسه زدن با واکر بود. آخرش شبیه او فکر می کردید.

فصل هشت

من اینجام، مارک.

باران می بارید، رگبار مداومی که مثل اشک خدایی در حال مرگ تند و سنگین بود، آنقدری که شب را حتی از اینی که هست هم بدتر کند. چاله ها و گودال های آب در همه جای خیابان دیده می شد و رفت و آمد ماشین ها حتی باعث می شد آب بیشتری به کف پیاده رو بپاشد. شانه هایم را زیر باران خم کردم و نگاهی به اطراف انداختم. خیلی طول نکشید تا بفهمم واکر من را در یک دایره گردانده است. دوباره درست نزدیک ایستگاه چین واک بودم. لری آلبیویون هم همان جایی ایستاده بود که از او جدا شده بودم. نمی شود بعضی ها را به حال خود گذاشت تا با کارها سر و کله بزنند. خیابان را پایین رفتم و لری را به اسم صدا زدم، او برگشت، از جا پرید و گفت: «تیلور؟ فکر می کردم رفتی با واکر گشت بزنی؟»

پاسخ دادم: «رفتم. تمام نایت ساید رو دیدم. تو چرا هنوز اینجایی؟»

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «از رفتن تو فقط چند لحظه می گذره!»

البته. واکر همیشگی.. همیشه حرف آخر را برای وقتی می گذاشت که حتی آن جا نبود. نمی دانستم زمان لغزه اش همان طور که می تواند فضا را دستکاری کند بر زمان هم احاطه دارد، که البته این خیلی چیزها را روشن می کرد. با سنگینی به لری گفتم: «واکر.» و او سر تکان داد. گاهی همین نام برای توضیح دادن تمام چیزهایی که می خواهید بدانید کافیست.

لری، در حالی که مثل همیشه یک راست سراغ موضوع اصلی می رفت پرسید: «دوباره ی تامی چی گفت؟»

گفتم: «ظاهراً کالکتر اون رو گرفته. این مرد کاملاً عقلش رو از دست داده و به جای کلکسیون کردن اشیاء رفته دنبال جمع کردن آدم ها.»

لری که واقعاً گیج شده بود پرسید: «آخه می خواد چه غلطی با تامی بکنه؟ هیچ کس تامی رو نمی خواد، من هم اگر برادرم نبود نمی خواستمش.»

پاسخ دادم: «به خاطر موهبت ویژه اش؟ چیزهای تک و نایاب همیشه نقطه ضعف کالکتر بوده.»

لری گفت: «اگه اون تامی رو بر خلاف خواسته‌ی خودش نگه داشته، می ریم هر جایی که هست و به هر قیمتی که شده، تامی رو ارزش پس می گیریم.»

محتاطانه جواب دادم: «کالکتر فرد خیلی قدرتمندیه. تنها دلیل این که جزء بازیگرهای اصلی نایت ساید نیست اینه که نمی خواد براش دردسر ایجاد شه. تمام زندگیش رو وقف به دست آوردن اشیاء نادر و با ارزش کرده. برای رسیدن به چیزهایی که دنبال شونه تو انواع علم و جادو و یه عالم چیزای دیگه که مردم هیچ وقت چیزی درباره اشون نشنیدن کاملاً مهارت داره. همچنین، ماشین های زمان رو هم می دزده که با این ها، خیلی خیلی خطرناک و افسار گسیخته شده.»

لری گفت: «می دونم، و برام مهم نیست.»

باران داشت سنگین تر می شد. هر دویمان را به سمت سایبانی که خط های رنگی داشت هدایت کردم تا آن جا به صحبتمان ادامه دهیم. لری احتمالاً به خاطر مرده بودنش اهمیتی به خیس شدن نمی داد اما من همیشه نسبت به سرما و خیسوی حساس بودم.

گفتم: «بین، اون به خاطر پول این کار رو نمی کنه. کلکسیونش براش همه چیزه، پس اگه شروع به جمع کردن آدم ها کرده، می تونی مطمئن باشی بدون جنگ و جدال تامی رو پس نمی ده.»

لری گفت: «می دونم، و باز هم اهمیتی نمی دم. یکی از مزایای انگشت شمار مرده بودن اینه که فقط باید به چیزایی اهمیت بدی که خودت انتخاب می کنی مهم باشن. بزار هر کاری می خواد بکنه. نمی تونه به من آسیبی بزنه.»

گفتم: «ممکنه این طور باشه، اما می تونه از بین ات ببره یا تو رو تبدیل به یکی از چیزای نمایشی اش کنه، یا صد ها کار وحشتناک دیگه که حتی مرگ هم نتونه در برابرشون ازت محافظت کنه.»

لری درباره اش فکر کرد و پرسید: «حفاظ هاش چه جوریه؟»

گفتم: «بهترین های ممکن از جادویی و علمی گرفته تا چیزایی که حتی براشون اسمی نداریم. اسلحه ها و فاع هایی که از گذشته، آینده و هر چند تا واقعیت متناوبی که تصور کنی جمع آوری کرده، به علاوه ارتش کاملاً شخصی خودش که روبات های کوچک و شریر روکوکویی¹ هستند، و نباید آخرین دستاوردش رو هم از قلم بندازیم، یک وسیله سفر در زمان که ظاهراً بهش این اجازه رو می ده تا وارد ذهن آدم ها بشه و از طریق چشم اون ها به همه چیز نگاه کنه.»

لری گفت: «اوه،س بهتره به محض این که دیدیمش بکشیمش.»

اعتماد به نفسش باعث خنده ام می شد، گفتم: «مردای بهتر از من و تو تلاش کردن و شکست خوردن. به روش شخصی خودش، درست به اندازه دوست قدیمش واکر خطرناکه.»

لری نگاه تندی بهمین انداخت و پرسید: «اونا همدیگه رو می شناسن؟ نمی دونستم.»

پاسخ دادم: «با هم شروع کردن. بسیار با هم صمیمی بودن و به همون اندازه هم حقه باز و حيله گر. و این حقیقت که واکر به جای اینکه خودش با کالکتور رو در رو بشه ما رو فرستاده، باید برات یه علامت باشه.»

لری با حالتی آرزومند پرسید: «چرا هیچ چیز هیچ وقت ساده نیست؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «این جا نایت سایده و همه چیز مشکل و پیچیده، و این شامل کالکتور هم می شه. همیشه دیوونه نبود. همیشه هم بد ذات نیست. در عوض تمام گناهاش در طول جنگ لیلیث کمک کرد که همه ی ما نجات پیدا کنیم.»

لری لجوجانه گفت: «اهمیتی نمی دم.»

پرسیدم: «چی برای تو مهمه؟»

1. little roccoco robots

روکوکو سبکی است در هنر و متعلق به قرن هجدهم میلادی

صادقانه مشتاق بودم که جوابش را بدانم. بی هیچ مکثی پاسخ داد: «خانواده و دوستانم. نه هیچ چیز و هیچ کس دیگه. می ریم تامی رو بر می گردونیم، حتی اگه به قیمت رد شدن از روی جنازه‌ی کالکتر باشه.»

گفتم: «یادمه یه چیزای راجع به این که از وقتی مردی بهشت و جهنم خیلی نزدیک تر هستن می گفتی، واقعاً حضری قبل از این که کل ماجرا رو بدونی یه نفر رو بکشی؟ می تونه در این موضوع بی گناه باشه.»

لری جواب داد: «هیچ کس در نایت سایید بی گناه نیست. افراد بی گناه این جا نمیان. تو کالکتر رو بهتر از من می شناسی. می تونی صادقانه بگی هیچ کاری نکرده که مستحق مرگ باشه؟»

گفتم: «نه، نمی تونم همچین حرفی بزنم. اما دلیل این برای این که تا دیدیمش بهش شلیک کنیم کافی ای نیست. بذار اول حرف زدن باهاش رو امتحان کنیم.»

لری گفت: «مهربون شدی تیلور.»

یادم آمد که کالکتر را در آینده‌ی وحشتناک و ویران شده‌ی نایت سایید دیده بودم. همان که به نظر می رسید من عامل اتفاق افتادنش هستم و خیلی تلاش کردم تا جلویش را بگیرم. تمام کارهای بسیار وحشتناکی که کالکتر آن جا کرده بود و چیزهای بدی که می خواست انجام دهد را به یاد آوردم. اینکه خیلی وقت پیش چگونه مادرم را برای پدرم پیدا کرده بود و تمام اتفاقات مزخرف و بد بعدش که شامل من هم می شدند را به خاطر آوردم. اما هنوز برای دیدن مرگش آماده نبودم. حتی اگر تنها دلیلش این بود که او «عمو مارک» دوران کودکی ام بود. از موهبتم برای پیدا کردن مخفیگاه کنونی کالکتر استفاده کردم. او همیشه در حال جا به جایی بود تا کلکسیون وسیعش را در جاهای هر چه مخفی تر از چشم دشمنان، رقبا و افرادی مثل من پنهان کند.

وقتی موهبتم را فرا خواندم و چشم درونی ام ناگهان باز شد، از سرم بیرون رفتم. موهبتم در شب بالا و بالاتر رفت و برای مدتی در آسمان‌های پر از ستاره شناور شد تا خیابان‌های پر پیچ و تاب و در هم تنیده‌ی نایت سایید را نگاه کند. این همه نور برای مکانی تاریک و سیاه، بسیار زیاد بود. چراغ‌های خیابان، بیلبورد‌های نئون و تمام تابلوهای نورانی رنگارنگ و اغوا کننده در شهری که همیشه برای گناه آماده بود... می درخشید. تابش‌هایی علمی و جادویی مثل هزاران آزمایش ممنوعه که اجتناب ناپذیر خود را می رفتند در شب پخش می شدند، زبانه می کشیدند و منفجر می

شدند. نور های رنگارنگ نقطه ای یا کشیده شده‌ی ماشین ها، کامیون ها و چیز های دیگری که بدون کاهش سرعت و یا حتی توقف تا ابد در نایت سایید می‌غریدند. نئون های روشنی که از انواع بارها و کلوپ ها و مراکز خرید تابیده می‌شد مردان و زنانی را هدف گرفته بود که قلب هایی خالی و کیف پول هایی سر ریز شده داشتند. بگذار که هزاران گل سمی شکوفه بزنند و تاریکی را با افسون بی رحمشان عقب برانند.

موهبتم را از نایت سایید هم فراتر بردم و شهر به آرامی زیر پایم دگرگون شد، شهری درون شهری دیگر، دنیایی در دنیایی دیگر. موهبتم جهان را طوری که بود به من نشان داد، نه به شکلی که فکر می‌کردیم در اختیار ماست. چیزهایی بسیار بزرگ و شفاف را دیدم که تاج هایشان آسمان را می‌خراشید، بدترین ها و پست ترین های غول پیکری که سرشان گرم تجارت های غیر قابل درکشان بودند طوری از بین ساختمان های جامد می‌گذشتند که انگار نه انگار ساختمانی وجود داشت. پیکر های بلند و شفاف که با بال های خفاش مانندشان در هوای سر پرواز می‌کردند و جرقه های آتش از دهان های وحشیانه‌ی پرد از دندان و چشم های گودشان بیرون می‌پرید. پری های کوچک در دسته هایی با نور لرزان در شب حرکت می‌کردند و وقتی با شتاب عقب و جلو می‌رفتند و در طرح های پیچیده خود را سمتی پرتاب می‌کردند ردی از جرقه های درخشان و برکتی پاک و خالص از خود بر جای می‌گذاشتند. اما هر کجا که رفتیم و هر جایی که دیدم اثری از کالکتر یا مخفی گاهش نبود. به تابش ثابت و منجمد ماه بسیار بزرگی که نایت سایید را تحت سلطه خود در آورده بود خیره شدم. کالکتر زمانی زیر دریای آرام ماه پایگاهی داشت، اما به آن جا برنگشته بود. در نایت سایید نگاه کردن به ماه ساده نیست. هیچ انسانی هم در ماه رنگ پریده و پر از سوراخ زندگی نمی‌کند و آن قدر بزرگ است که آسمان را می‌پوشاند و تمامش، مثل چهره ای پیر و سالخورده به نظر می‌رسد. این چهره اگر هم زمانی چیزی را می‌دانسته که ارزش فهمیدن را داشته، مدت ها پیش فراموشش کرده است.

فکری به ذهنم رسید. وقتی که خورشید هرگز به نایت سایید نتابیده و در آینده هم این اتفاق نخواهد افتاد، ماه ابدی و بسیار بزرگ ما دقیقاً نور چه چیزی را بازتاب می‌کرد؟ فکری آشفته کننده بود، بهتر بود بماند برای یک روز دیگر.

به نایت ساییدی نگاه کردم که مثل شهوت آورترین و اغواکننده ترین فاحشه‌ی جهان در برابرم گسترده شده بود و لبخند وسیع و چشمان فریبنده اش حساب و کتاب های بی رحمانه و سرد قلبش را مخفی می‌کرد. قول هر آنچه که بود و نبود را می‌داد. کالکتر مال همچین مکانی بود، جایی که همه ما قیمت همه چیز را دانسته ولی ارزش هیچ چیز را نمی‌دانستیم.

دانیم. اگر کالکتر فقط کوچکترین بخش کلکسیون بی نظیر و با شکوهش را می فروخت می توانست از همه پولدارتر شود. می توانست دست از فرار کردن و مخفی شدن بردارد و در آرامش زندگی کند. اما هیچ وقت کلکسیونش را رها نمی کرد. این، تنها چیزی بود که داشت. هر چقدر بیشتر نگاه می کردم بیشتر می توانستم حضور کالکتر را احساس کنم . با این که خودش را نمی دیدم. او، یک جایی در نایت ساید بود.

پایین و پایین تر را نگاه کردم و ناگهان موهبتم درون خیابان های شلوغ شیرجه زد و به سمت مکان های پایین تر نایت ساید رفت. جهان زیرین، نمایشگاه های پنهانی و کرم های زمین را نادیده گرفتم و دنبال ردی بودم که اگر اسمی هم نشود رویش گذاشت، آن را احساس می کردم. بصیرتم مثل سگ شکاری که دنبال بوی شکار است هدایت می کرد. و در یک لحظه فهمیدم کالکتر این بار کجای زمین مخفی شده بود. تونل ها، سکو ها و ایستگاه های فراوان تیم قطار زیرزمینی ماریپیج وار در برابرم گسترده شده بود. زنجیره‌ی بی پایانی از تونل های منشعب و به هم پیوسته که در بین صخره ها پیچ و تاب خورده بود و گاهی به شکل خطرناکی عمیق می شد.

می توانستم مسافران روی سکوها و قطار هایی را ببینم که که غرش کنان از تونل ها می گذشتند و چراغ های آن ها با فرو رفتن در میان بر های میان بُعدیشان شروع به چشمک زدن می کرد تا مسافران را به جاهایی ببرند که مکان های واقعی نبودند، و سپس، در جایی بسیار دور، کاملاً پنهان شده در قلب سیستم قطار زیرزمینی و اعماق دیوانه وار و آشفته بازار ایستگاه های قدیمی و جدید، مخفیگاه جدید کالکتر قرار داشت.

اولین مدرکم حفاظ های بسیار سنگین جادویی بود که به هیچ وجه نباید آن جا قرار می گرفتند. تا موهبتم به سادگی میان دفاع ها شناور شد نشانه هایی از حیات، قدرت و انرژی های سری را دیدم که از ایستگاه بسته ای خارج می شد که سال ها بود کسی از آن استفاده نمی کرد. آن زیر ایستگاه های بسیار زیادی وجود داشت که دیگر هیچ کس سراغشان نمی رفت.

یا ایستگاه های جدید را جایگزینشان کرده بودند، یا متروک شده بودند و یا چون بسیار خطرناک و دردسرساز به حساب می آمدند درشان تخته شده بود. جایی کاملاً مناسب برای اینکه کالکتر کلکسیون گران بهایش را مخفی کند و هیچ کس نخواهد سراغش برود. در واقع او الآن برای خودش یک ایستگاه شخصی داشت که دیگر اسمش بر هیچ کدام از تابلوهای راهنما نوشته نشده بود و کسی نمی توانست واردش شود، چون نمی دانست باید چه آدرسی به قطار ها بدهد.

از حفاظ هایش عبور کردم و دوباره به شب پر نور برگشتم. وارد بدن خود شدم، ذهنم را بستم و حفاظ های ذهنی ام را برقرار کردم. باز نگه داشتن ذهن در نایت شاید اصلا کار عاقلانه ای نیست چون هیچ وقت نمی دانید ممکن چه چیزی وارد سرتان شود.

به لری گفتم کجا می توانیم کالکتر و اگر شانس بیاوریم تامی را پیدا کنیم. او سر تکان داد. قرار بود هم برادری را نجات دهیم که از گم شدنش زمان زیادی می گذشت هم با یکی از خطرناک ترین مردان نایت شاید در لانه شخصی اش رو در رو شویم، اما کوچکترین اثری از احساس در چهره یا چشمان آبی و سرد مرد مرده دیده نمی شد. به اندازه کافی گفته بود که مرده ها برای یک احساس جا دارند و او، همچنان با حس انتقام پیش می رفت.

بی آنکه با هم حرف بزنیم زیر باران راه رفتیم و وارد چین واک شدیم. پول شارون را دادیم و بعد از گرفتن بلیط وارد سیستم قطارهای زیرزمینی شدیم. زمانی به من اجازه می دادند که مجانی سوار شوم، اما در نایت شاید هیچ چیز تا ابد دوام ندارد، مخصوصا قدر شناسی. جمعیت از همیشه زیاد تر به نظر می رسید، مردم میان تونل های پر ازدحام یکدیگر را هل می دادند، به هم فشار می آوردند و به غیر از خواسته ها و فشاری که باعث حرکتشان می شد به هیچ چیز اعتنای نمی کردند. لری در حالی که من پشت سرش درگیر فکر های شخصی خودم بودم جلو افتاده بود و با قدرت بدن بی احساس و محکمش راه را باز می کرد. هوا با بخاری که از رطوبت لباس های مردم بلند می شد گرم و سنگین بود و گرافیتی^۱ های تازه ای هم روی دیوار ها دیده می شد. نمی دانم مردم این انرژی و نشاط را از کجا می آوردند. «واکر اسرار آمیز راه می رود.» «نگذارید از آینه بیرون بیایند!» «داگون برگشته، و این بار ماجرا شخصی است.» و روی یکی از دیوار ها با دستخطی بسیار تمیز و باسواد نوشته شده بود: «اگر این واقعتاً توافقیست، بعضی از ما متقلبیم.»

به لطف هری افسانه ای^۲، برجسته ترین حيله گر نایت شاید، تعمیرکار و آماده کننده همه چیزهایی که برایتان ضرر داشت یک تی شرت جدید برای فروش گذاشته شده بود. او پایین پله برقی ها دکه کوچکی برپا کرده بود و با شخصیت سرزنده و یاوه گوی همیشگی اش سرگرم بود. لبخندی بزرگ و شاد به همه می زد اما چشمان تیره و غم آلودش کمی آن را تحت شعاع قرار می داد. یک بار هری از نزدیک با ارواح رو در رو شده و دردسری را از سر گذرانده بود که آثارش

1. Graffiti

2. Harry Fabulous

نوعی نقاشی-خط دیواری که در کشور های غربی مرسوم است. م.

هنوز هم در رفتار او دیده می شد. خیلی از اینکه اینجا بود تعجب نکردم. هیچ وقت برای مدت طولانی جایی نمی ماند چون همیشه یکی داشت تعقیبش می کرد. البته شاید این مشکل تا حالا حل شده بود شاید هم نه. اما همیشه تعدادی از طلبکاران و مشتریان ناراضی او بسیار مشتاق بودند پیدایش کنند تا کمی باهم اختلاط کنند.

هری تی شرتی پوشیده بود که رویش به وضوح نوشته شده بود « نه بپرسید، نه پس بدهید»، شلواری تقلبی و بسیار ارزان با مارک لیوایز به پا داشت و کتانی های او حتی از شلوارش هم بدتر بود. برای یک لقمه نان، غیر رقصیدن و آواز خواندن هر کاری می کرد و تی شرت های بگی¹ اش را در صورت عابران فرو می کرد. در چارچوبی که به عنوان ویتترین از آن استفاده کرده بود لباس هایی با نوشته هایی چون « مرگ بر تو لیلیث! راه جهنم از آن طرف است.»، « چشم های واکر روی شماس» و نوشته های آزاردهنده « لعنت به همه ، غیر از من و سگم » دیده می شد. وقتی من و لری نزدیک شدیم، هری ما را شناخت، یک لحظه چنان دست پاچه شد که به فرار هم فکر کرد، اما بعد لبخند بسیار بزرگی زد و طوری خود را نشان داد که انگار از دیدن ما واقعاً خوشحال شده است.

گفتم: « سلام هری، هنوز سرت شلوغه؟»

در حالی که با استرس این پا و آن پا می شد جواب داد: « اوه، خودتون می دونید چه جوریه آقای تیلور، یه کم این ور، یکم اون ور... البته این روزا همه کارها هم به صورت کاملاً قانونی انجام می دم، جهان بعد مرگ تازگی ها خیلی بیشتر از قبل نزدیک به نظر می رسه.»

لری با لحنی موقرانه و جدی گفت: « خیلی بیشتر از اون.»

خیلی عادی پرسیدم: « چیزی راجع به کالکتر نشنیدی هری؟»

باز هم مضطرب شد، پلک چشمانش به سرعت پرید و گفت: « کالکتر را می گید آقای تیلور؟ نه به اون شکل... اما این اواخر خیلی ها سراغش رو گرفتن، خیلی هاشون هم از مقامات رسمی بودن، منظورم رو که می دونید.»

گفتم: « اما تو که چیزی بهشون نگفتی، گفتی هری؟»

1. bagged T-shirts

نوعی لباس گشاد بیشتر مخصوص رپر ها و سیاهپوستان

پاسخ داد: «من هیچ وقت به هیچ کس چیزی نمی گم آقای تیلور. برای تجارت و کارم خوب نیست. اوه.. راستی، می تونم به این اشاره کنم که شما واقعا دارید مشتری های من رو می ترسونید؟ بالاخره منم زندگی دارم که باید بهش برسیم.»

در حالی که دور می شدیم گفتم: «به خاطر خدا مودب باش هری.»

* * *

من و لری راهمان را به سمت سکو ها و مقصد های خطرناک تر پیش گرفتیم، جمعیت شروع به پراکنده شدن می کرد. از کنار تعداد بسیار زیادی از گروه های خیابانی رد شدیم. مردی درست وسط شعله های پر جنب و جوش آتشی آبی-سفیدی ایستاده بود، آتش گوشتش را می سوزاند و تکه تکه می کرد اما نمی توانست جلوییش را بگیرد تا آوازی غم انگیز از عشقی نافرجام را بخواند. خواننده خیابانی کوری آواز غمناک عاشقانه ای به زبان یونانی درباره ی مادرش می خواند، و یک سایه ی نفرین شده روی دیوار آهنگ غم آلودی به زبان ژاپنی می خواند. بی آنکه نزدیک شان شوم برای همشان چند سکه انداختم، لری همه را نادیده گرفت.

وقتی به عمیق ترین و پایین ترین سکوی ممکن رسیدیم کاملاً خالی بود. غیر از دو شوالیه ترسناک و تهدیدآمیز که زره هایی تیره به تن داشتند کسی آنجا نبود. بر سینه زره هر دوی آن ها علائمی شیطانی حکاکی کرده بودند که با خون تازه پر شده بود. زیر کلاه خودهایشان، جایی که معمولاً چشم قرار می گرفت شعله هایی عمیق و قرمز بر افروخته بود که وقتی من و لری رد می شدیم به ما خیره شده بودند. بی برو برگرد من را یاد شاه آرتور آلبیون¹ نفرین شده می انداختند. داستانی متفاوت که در آن مرلین سیتن اسپاون دست رد به سینه پدرش نزد. در حال حاضر شاه آرتور گم شده بود و احتمال این می رفت که توسط واکر کشته شده است. داشتم به این فکر می کردم که آیا ممکن است شاه آرتور در مخفیگاه کالکتر بینم... به عنوان بخشی از کلکسیون جدیدش. زنی برهنه و قد بلند که مقدار زیادی از بدنش با رنگ نیلی پوشیده شده بود عبور من و لری را کاملاً نادیده گرفت و خودش را حسابی مشغول ژورنال وال استریتش کرد. مردی با یک فسیل آلت مردانه که در شیشه ای از گردنش آویزان بود تنها نشسته بود و خیلی افسرده به نظر می رسید، و روحی شفاف که به سختی می شد گفت اصلاً حضور دارد پشت ما می لغزید و با انگستان بی رنگ و ناپیدایش با

1. Albion : انگلیس

انتظار به آستین لری می زد. لری فقط سرعتش را زیادتیر کرد تا او جا ماند. در انتهای سکو ایستادیم و من نگاه دقیقی به تابلوی راهنمای مسیر که روی دیوار مقابلمان نصب شده بود انداختم. تمام ایستگاه های مسیر دوزخی^۱، از ایستگاه های مشهوری چون آبشار سایه ها^۲ گرفته تا خانه سرخ ترسناک^۳ و اسلاتر تاون رمزآلود^۴ روی برد نوشته شده بود، اما هر چه بیشتر به تابلو خیره می شدم موهبتم بیشتر بر این پافشاری می کرد که در پایانی ترین بخش مسیر باید یک اسم دیگر هم باشد، نامی بسیار قدیمی مکانی که دیگر هیچ کس آنجا نمی رفت. دروازه لود^۵.

قطار بعدی با شتاب داخل شد و موجی از هوای نامطبوعی که با عطر گل سره و صمغ درخت سقز سنگین شده بود به همراه آورد. جای عمیق پنجه هایی که بر دیوار بیرونی یکی از واگن ها کشیده شده بود داشت ترمیم می شد. قطار های نایت شاید برای رسیدن به بعضی از مقاصدشان باید از مسیرهای خطرناک و عجیبی رد می شدند. من و لری وارد نزدیک ترین واگن به کابین راننده شدیم. مردم دیگری که روی سکو بودند تصمیم گرفتند تا قطار بعدی صبر کنند. تا حالا این مورد را زیاد دیده ام. قطار فقط برای اطمینان چند لحظه دیگر هم صبر کرد و سپس واگن ها با شتاب بسته شد و راه افتاد. سفر چیز قابل توجهی نداشت، نه مشکلی، نه حمله ای، اما با این وجود باز هم کسی در ایستگاه های بعدی سوار نشد. به راحتی روی صندلی ام لم دادم و لری که مثل عصا قورت داده ها کنارم نشسته بود مستقیم جلو را نگاه می کرد. در فکرش هرچه که بود تاثیری بر صورت مرده اش نداشت. قطار بالاخره به انتهای خط رسید و در ایستگاه اسلاتر تاون توقف کرد. درهای واگن باز شد، من و لری از جایمان تکام نخوردیم. قطار با بدخلقی کمی سر و صدا کرد و منتظر شد تا تصمیم بگیریم. سرانجام بلند شدم و به دیوار فلزی ای که ما را از کابین راننده جدا می کرد ضربه زدم، البته که هیچ راننده ای در کار نبود. هیچ کس نمی توانست این همه فشار را تحمل کند. در نایت شاید قطار ها خودشان لوکوموتیو ران هم بودند و بسیار هم خوب از پس این کار بر می آمدند. امنیتشان هم خیلی بالاست. البته تا زمانی که مواظب باشید در فصل جفت گیری ازشان دوری کنید.

-
1. Infernal Line
 2. Shadows Fall
 3. disturbing Red Lodge
 4. enigmatic Slaughter Town
 5. Lud's Gate

با سرزندگی گفتم: «سلام قطار، من جان تیلورم. می خوام برم ایستگاه بعدی. همون که دیگه هیچ کس طرفش نمی ره. می خوام برم دروازه لود.»

قطار از کار افتاد، لرزش واگن متوقف شد، چراغ ها را خاموش کرد و صدای موتور به شکل بدی دیگر شنیده نشد. قطار قهر کرده بود.

گفتم: «یا ما رو به دروازه لود ببر، یا میرم سراغ مکان تعطیلات و همه رو کنسل می کنم.»

بعد از مکثی طولانی، موتور قطار دوباره روشن شد. چراغ ها درخشید، درهای واگن به هم کوبیده شد و موتور قبل از به کار افتادن یک سری صداهای بی ادبانه از خودش در آورد. قطار راه افتاد و من در حالی که دوباره می نشستم اندکی لبخند زدم. لری به من نگاه کرد و گفت: «واقعاً کثیف معامله می کنی، این طور نیست؟»

موقرانه گفتم: «فقط باید بدونی چه جورى باهاشون حرف بزنى.»

* * *

قطار به آرامی در تاریکی حرکت می کرد و بی آنکه حتی یک بار دور بزند یا بیچد در مسیری مستقیم و بی پایان به سمت دروازه ی لود پیش می رفت. یک بار چیزی در تاریکی بیرون ناخن هایش را به واگن ها کشید که صدای بسیار تیز و گوش خراشش باعث شد تمام موهای پشت گردنم سیخ شود. لری هنوز جوری به جلو خیره شده بود که انگار صدایی نشنیده است، البته شاید هم نشنیده بود. چیزهایی هستند که فقط زندگان می توانند آن ها را بشنوند، چون اخطار و هشدار به هیچ درد مرده ها نمی خورد. همچنان که مسافت بسیار طولانی را طی می کردیم، هوا پیوسته سردتر می شد. شبنم های یخ زده درون واگن پدیدار شدند و روی دیوار های داخلی اشکال شبیه صورت های انتزاعی و ساده ای به خود گرفتند، دست هایم را تا جایی که ممکن بود در جیب هایم فرو بردم و در کتم جمع شدم. لری، حتی وقتی برفک ها شروع به ساختن طرح های حلقوی بر چهره ی مرده اش کردند، هیچ چیز حس نکرد.

ناگهان قطار با صدای گوش خراشی ترمز کرد و من و لری را در صندلی هایمان به شدت تکان داد.

درها به شدت باز شد و در همان حین چند اینچ تکه ی یخ از چهار چوب فلزی فرو ریخت. روی پا ایستادم و به سمت در راه افتادم و از فاصله ای مناسب بیرون را نگاه کردم. لری بلند شد و پشت سر من ایستاد. نورهای روی سکو نور زرد رنگ فاسدی بود که بیشتر از اینکه الکتریکی باشد طبیعی به نظر می رسید. مثل نور اتاق بیمار. گرد و خاک، تار عنکبوت و سایه های عمیق همه جا را پر کرده بود. هوایی داغ و دم دار که بوی تعفن لاشه سنگین ترش کرده بود از درهای واگن وارد شد. شب‌نم‌های یخ زده روی دیوار به سرعت آب شده و از بین رفتند. لری به سمت جلو گام برداشت تا واگن را ترک کند، اما دستم را بالا آوردم تا متوقفش کنم. کسی روی سکو نبود و هیچ تهدید آشکاری به چشم نمی آمد، با این وجود احساس پریشانی داشتم. یکی داشت نگاهمان می کرد. لری بی صبرانه تکان می خورد، برای همین خودم را راضی کردم که از واگن خارج شوم و به سکو پا بگذارم. هوایی بسیار گرم مثل سیلی به صورتم خورد. لری کنارم ایستاده بود و به اطرافش نگاه می کرد. یخ های صورت مرده اش به سرعت آب شد و مثل اشک های مردی سنگدل فرو ریخت.

پشت سر ما درهای واگن محکم بسته شد و قطار قبل از این که اتفاق بدی بیافتد غرش کنان گورش را گم کرد، علامت ایستگاه قدیمی لود با خط سنگین و سیاه گوتیک بالای سر من بود. خونی کهنه و خشک شده پایین علامت را کاملاً پوشانده بود. لایه قطوری از شاخه های درخت مو و پیچک دیوارهای ایستگاه را پوشانده بود. وقتی به شاخه های سبز و بلند نگاه می کردم تکان می خوردند و با حرکت به سمت پایین سکو در تمام مسیر کنارم می لرزیدند. دو چشم روشن درنده از داخل گیاهان نمایان شدند. گل های سیاه از کف سکو بیرون می آمدند و با عبور من و لری می چرخیدند تا نگاهمان کنند. یکی شان هیزی به لری کرد و او عمداً پایش را بر آن گذاشت و زیر پا لهش کرد. با صدای بلندی گفت: « علف ها باید حد و اندازشون رو بدونن. »

صدایش در آن سکوت اصلاً پژواکی نداشت. سکوت آنقدر عمیق و کهن بود که به نظر می رسید تمام صداهای جدید از جمله صدای پاهایمان را می بلعد. بیشتر شبیه این بود که به جای قدم زدن در ایستگاه در تابلوی نقاشی اش راه می رویم. لری ناگهان ایستاد و به دور و برش خیره شد و با صدای بلندگفت: « قراره اینا من رو بترسونه؟ من مرده ام! خونه خودم از اینجا ترسناک تره.»

زمزمه کردم: « اطلاعات خیلی زیادی بود، خصوصاً برای سوپرایز شدنشون.»

لری گفت: « به جهنم، اینجا از من مرده تره، هر اتفاقی که افتاده تموم شده. از دستش دادیم. این... این فقط خرابکاری بعدشه. من کالکتر رو می خوام. کجاست؟»

گفتم: « همین الان هم باید بدونه ما اینجاایم، اما ایستگاه بزرگیه. ورودی مخفیگاهش هر جایی می تونه باشه. منم واقعاً حس خوبی به الکی چرخیدن اینجا ندارم، دروازه ی لود، در گذشته و قبل از اینکه اداره کننده های قدیمی برای تخته کردن درش یه گروه بفرستن به چیزهای واقعاً بدی مشهور بوده. »

لری گفت: « هدلی سرپرستی او گروه رو به عهده داشت، اون موقع ها که همه کاره بود، نمی دونستی؟ »

گفتم: « نه، اما نایت ساید حقه های کوچیک خودش رو خیلی دوست داره. »

پرسید: « نمی شد که...؟ »

به سرعت جواب دادم: « نه امکان نداشت. کالکتر من رو از قدیم می شناسه. با توجه به تعداد دفعه هایی که خیلی ساده وارد مخفیگاه های مخفیش شدم و حسابی براش درد سر درست کردم، باید یه سری تله برای بستن موهبت من گذاشته باشه. »

لری گفت: « درسته. تو و اون خیلی وقته همدیگه رو می شناسید. چه جوریه؟ »

جواب دادم: « دیوانه، بدجنس، کینه جو و خطرناک. البته با توجه به حالی که تو لحظه داره خیلی چیزهای دیگه هم می تونه باشه. اما این ها تو ذهن آدم می مونه. »

لری گفت: « منظورم این بود که، چه جور آدمیه؟ »

درباره اش فکر کردم: « مطمئن نیستم دیگه چقدر انسانیت توش مونده. همیشه اینجوری نبود. اسم داشت، موقیعت داشت، همین طور دوست و زندگی. اما یکی یکی اون ها رو فدای دنبال کردن عقده ها و خواسته هاش کرد. »

لری گفت: « پس چه جوری باید پیداش کنیم؟ »

گفتم: « مجبور نیستیم. خودش پیدامون میکنه. »

ناگهان نور افکنی از ناکجا آباد ظاهر شد و هر دوی ما با شتاب اطرافمان را نگاه کردیم. ستونی از نور بسیار درخشان یکی از خروجی ها را پر کرده بود و تمام آثار آن نور زرد و مسموم سکو را از بین برد. و زیر آن پروژکتور، کالکتر به من خیره شده بود. مردی با قد متوسط و اضافه ی وزن بیش از حد که یک ردای ساده رومی را به دور خود پیچیده بود. صورت قرمز خیس عرق و چشمان خوکی اش تماماً بر من ثابت مانده بود و یکی از دست هایش را مشت کرده بود. با سنگینی گفت: « جان تیلور. دوباره اومدی تق تق تق در من رو می زنی. چه جووری باید از پس تویی که رنج و عذاب شخصی من هستی بر بیام؟ به راحتی کشتن یک پرنده که نیست. و دقیقاً کدوم قسمت پناهگاه مخفی برات غیر قابل فهمه؟ اگر بازدید کننده می خواستم تبلیغ می کردم. بعدشم، این یارو دیگه کیه؟ »

گفتم: « این لری آلبیویونه. باید به خاطر رفتارش ببخشیش. مرده. »

کالکتر نگاهی به لری کرد و شانه بالا انداخت: « همین الانش یه زامبی دارم. با یه دونه لیج^۱. یه مومیایی هم داشتم، اما وقتی داشتم باند پیچیش رو با بخار تمیز می کردم بدن لعنتیش وا رفت. این بار چی می خوای تیلور؟ هر چی باشه، نمیتونی داشته باشیش. الان خیلی سرم شلوغه. »

با زیرکی پرسیدم: « ماجرای این لباس چیه؟ »

کالکتر هیچ وقت نمی توانست درباره ی آخرین دستاوردهاش خود نمایی نکند.

پاسخ داد: « اوه، این لباس قدیمی؟ خوبه نه؟ این همون ردای اصلی ایه که وقتی پونتیوس پیلاتس^۲ داشت دستاشو می شست پوشیده بود. باورت میشه تو سبد رخت چرک پیداش کردم؟ وقتی مردم لیاقت نگهداری چیزی رو نداشته باشن نباید بهشون اجازه نگه داشتنش داده بشه. »

1. موجودی افسانه ای و نامیرا که از ابتدای وجودش مرده است، جادوهایی بسیار قوی اجرا می کند و ارتشی از مرده های ایمرتال را هدایت می کند.

2. پونتیوس پیلاتس حاکم یهودا در بین سالهای ۲۶ تا ۳۶ پس از میلاد بود. شهرت وی بیشتر به علت محاکمه عیسی بود که در نتیجه به حکم تصلیب وی انجامید. نام وی در تمام انجیل های چهارگانه ذکر شده است. در کلیسای ارتدکس شرقی از او به عنوان قدیس یاد می شود. قاضی دادگاه مسیح بود که اعلام کرد بر طبق نظر وی مسیح بیگناه است، اما از آنجاییکه جمعیت به اعدام مسیح اصرار کردند، و او خود را ناچار از اجابت درخواست آنها میدید، دستانش را با یک ظرف آب شست و این عبارت را به کار برد "I wash my hands of it": که اکنون تبدیل به ضرب المثلی شده است به این معنا که گناه و مسئولیت کاری بر گردن شخص نخواهد بود... (لاتین: Pontius Pilate)

وقتی فهمید حواسش را پرت کرده ام ابرو در هم کشید و گفت: « چرا نمی تونی خیلی راحت فقط من رو به حال خودم تنها بزاری تیلور؟ من چیکارت کردم؟ »

گفتم: « خودت می دونی چکار کردی. »

این را که گفتم سرش را برگرداند تا نگاهش با نگاه خیره من تلاقی نکند، سپس گفت: « اون مال خیلی وقت پیش بود. یه مرد چند بار باید برای گناهِش تاوان بده؟ باید یه قانون محدود کننده برای جرم و گناه باشه. » پس با کج خلقی به من خیره شد و گفت: « نمی تونی هر وقت دلت خواست سر من خراب شی! اگر شریک می خواستم خودم توی نیازمندی ها تبلیغ می کردم! آه لعنت! بگو این دفعه چی می خوام تا ببینم چی کار میشه کرد. سگ نگهبان دارم، اما روی کلکسیون می شاشن. »

لری به من گفت: « حق با تو بود، اوضاعش خیلی خرابه. واسه خودش حسابی دیوونه اس. »

کالکتر گفت: « خفه شو جنازه سرگردون! »

به سرعت دخالت کردم و گفتم: « کالکتر، آخرین باری که همدیگر رو دیدیم گفتی سرت با یه چیز جدید گرمه. و حالا داری می گی هنوز سرت شلوغه، باید بیرسم که... سرگرمی جدیدی پیدا کردی؟ یه چیز... متفاوت؟ »

کالکتر برای لحظه ای به من خیره شد، به نظر واقعاً گیج شده بود، بعد پاسخ داد: « نه... نه واقعاً. این اواخر بیشتر وقتم رو صرف گیر انداختن یه وسیله از دوران آرتور کردم، یه چیزی که در دوره زمانی ای که باید باشه نیست، اما این برای کشوندن تو به اینجا کافی نیست... پس بگو چیه تیلور؟ زود حرفتو بزن! »

خیلی صریح گفتم: « قضیه اینه که تو شروع کردی به کلکسیون کردن آدم ها. افراد منحصر به فرد، مهم و قابل توجه. لری فکر میکنه تو برادرش رو به خاطر موهبتش آوردی اینجا. درسته؟ »

کالکتر با نگاه حماقت باری به من نگاه کرد و گفت: « موضوع اینه؟ برای این اومدید اینجا؟ دیوونه شدید؟ با آدما چه غلطی می خوام بکنم؟ هم کثیفن، هم پر سر و صدا و هم کلی رسیدگی می خوان. کجای من در یک پناهگاه مخفی زندگی می کنم که بیشترین فاصله ممکن رو با آدم های لعنتی داره، برات نامفهومه؟ اشیاء ناب و جذاب رو از تمام

تاریخ جمع می کنم. بیشتر هم به خاطر اینکه در برابر آدمایی که ارزششون رو نمی دونن ازشون محافظت کنم. من اشیاء رو دوست دارم. وقتی داشته باشیون جایگاهت رو می فهمی. آه... بنابراین، اگه این باعث می شه از شرتون خلاص شم بیایید و یه نگاهی بندازید. نیم ساعت وقت دارید تا کلکسیون من رو تحسین کنید و خودتون رو قانع کنید که من آدم جمع نمی کنم. بعدش پرتتون می کنم بیرون.»

چرخید و به طرف فرورفتگی ایستگاه رفت و پروژکترش هم با او حرکت کرد.

من و لری با عجله پشت سرش راه افتادیم. تقریباً داشتیم از یک از طاق های خروجی رد می شدیم که دو جین از روبات های ارتش شخصی کالکتر از ناکجا جلویمان سبز شدند. دستم را با اخطار بر بازوی لری گذاشتم تا واکنش نشان ندهد اما او مرا نادیده گرفت. تمام توجه اش به پشت کالکتر معطوف بود. حتی یکی از حرف های او را هم باور نکرده بود. خود من هم مطمئن نبودم، واکر راجع به چیزهایی مثل این اشتباه نمی کرد، اما... حق با کالکتر بود. آدم ها واقعاً برای او مهم نبودند، فقط اشیاء.

مثل همین کت روبات¹ های رو کوبویی و قد بلند که با ما راه می رفتند، که او در یک خط زمانی در چین آینده به اینجا آورده بودشان. اشیایی فلزی با انحنای مات که بیشتر از اینکه خدمتکارانی مفید باشند، اثر هنری بودند، سرشان به شکلی تصنعی شبیه گربه بود و با سبیل های فلزی و مردمک شکاف مانند سبز و درخشان چشم هایشان تکمیلش می شد. روی پاهای فلزی کوچک و پنجه مانند تق تق کنان راه می رفتند. یکی از روبات ها، دائماً چنگال های فلزی اش را باز و بسته می کرد، انگار که داشت فکر می کرد اگر توسط فرمان های کالکتر محدود نشده بود چه اتفاقی می توانست بیفتد. اطرافمان کاملاً تاریک بود و نوری به جز نور افکن کالکتر وجود نداشت. کالکتر ناگهان گفت: « باید مواظب باشم. اون بیرون یه سری افراد هستن که برای دستبرد زدن به گنج عزیز من از هیچ کاری دریغ نمی کنن. کسایی مثل کلکسیونرهای دیگه، تاجرهای رذل و کثیف، دزد ها و خیلی های دیگه.»

زمزمه کردم: « واقعاً، چطور جرأت می کنن چیزی که تو اول دزدیدی رو بدزدن؟ »

1. در اصل روبات های صورت گربه ای اما برای زیباتر شدن متن، از کت روبات که در بخش های بعدی داستان استفاده شده بود استفاده کردم.

کالکتر مغرورانه گفت: « تحسینشون می کنم، ولی هیچ وقت دست از چیزایی که مال من بر نمی دارم. چیزهای عزیزم.»

ناگهان اطرافمان روشن شد و دیگه اثری از دروازه ی لود دیده نمی شد. یک پرتو جدید گرم و طلایی انبار عظیمی را آشکار کرد که در تمام جهات گسترده شده بود. محفظه های بسیار بزرگ شیشه ای تمام شگفتی های جهان را در خود جای داده بود. طبقات تا جایی که چشم کار می کرد روی هم بالا رفته و در کنارش قفسه های بی پایان عتیقه و چیزهای قابل جمع کردن و حتی آت و أشغال هایی از هر دهه و زمانی در گذشته و آینده دیده می شد. اشیائی ناب و با ارزش از تمام زمان ها. دخمه ای سرسام آور و ماریپیچ از اشیاء کمیاب و شگفتی ها، اسباب بازی ها و بدلیات، اشیاء هنری و تزئینی. چشم کالکتر، هر چیز روشن و درخشنده ای را شکار می کرد.

کالکتر با بی میلی و کینه گفت: « می تونید یه نگاه بندازید، اما دست نزنید. هر وقت گذاشتم تو بیای اشیاء شکستن تیلور. اما خودت ببین، هیچ آدمی نیست، مگه اینکه دوباره کسی سعی کرده باشه به زور بیاد تو. این اواخر تله ها رو چک نکردم.»

به لری نگاه کردم و چیزی که در چهره اش بود مجبورم کرد نیشخند بزنم. بالاخره در صورت مرده اش احساسی دیده می شد، بیشتر از این که ترس باشد شوک و تعجب بود. او هم مثل خیلی از مردم درباره ی گنج افسانه ای کالکتر شنیده بود اما واقعیت خیلی خیلی از تصورات وسیع تر به نظر می رسید. کالکتر به ما قول نیم ساعت را داده بود اما در کمتر از یک ماه نمی توانستید درست و حسابی آن جا را ببینید، البته این به آن معنی نیست که دوست داشتیم همه چیز را ببینیم و بررسی کنیم. اگر کالکتر شروع به جمع کردن آدم کرده بود می بایست آن ها را در جایی گذاشته باشد که حسابی جلوی چشم و خودنما باشد تا بتواند با علاقه به آن ها نگاه کند، اما هیچ چیزی نبود. در راهروی مقابلم می گشتم و لری پشت سرم می آمد. چند چیزی که توجهم را جلب کرد را به اون نشان دادم. یک غواص مصنوعی که در خار پوشیده شده بود، روح آبی منجمدی در محفظه سردکن و اسکیس^۱ های دستی و اصل تورین شرو^۲. دوتا از ربات های گربه ای در فاصله ای مناسب ما را دنبال می کردند و آماده بودند تا اگر خیلی به چیزی نزدیک شدیم به کالکتر

1. طرح سریع

2. تورین شراد طرحی از لئوناردو داوینچی است که بر یک پارچه کتانی کشیده شده و مردی را نشان می دهد که در حال درد کشیدن است، وقتی به چهره این مرد نگاه کنید مسیح مصلوب را هم در آن می بینید. (لاتین: Turin Shroud)

بگویند. پس از چند لحظه، در برابر دستگاه تصاویر متحرکی^۱ به شکل یک پنگوئن سفید ایستادم و به لری نگاه کردم و گفتم: «واکر دروغ گفت.»

لری گفت: «اینطور به نظر می‌رسد، اما چرا باید درباره‌ی برادر من دروغ بگه؟»

پاسخ دادم: «شیطان همیشه دروغ میگه. به جز وقتی که حقیقت بیشتر بتونه آزارت بده. اما حق با توهه چرا باید درباره‌ی همچین چیزی دروغ بگه؟»

کالکتر خنده‌ی خشنی کرد و هر دوی ما اطراف را نگاه کردیم. در حالی که ربات هایش او را دوره کرده بودند و از فاصله‌ی ایمن به ما نگاه می‌کرد، گفت: «اگر شروع کردی به اعتماد کردن به واکر کردی داری وای می‌دی تیلور. همیشه پشت هر برنامه‌ی ایش یه نقشه داره، بهتون هر چیزی نیاز داره رو میگه تا کاری کنه دنبال چیزی برید که اون می‌خواد. قبولش کن تیلور، فرستادتون دنبال نخود سیاه و شما هم فریب خوردید.»

گفتم: «مثل اینکه همینطوره. ببخشید که باعث دردسرت شدیم. راه خروج رو نشون بده تا ما راه بیفتیم.»

کالکتر گفت: «نه، فکر نکنم.» سپس خیلی ساده به یک ساعت قدیمی مال پدربزرگ‌ها که یک اسکلت تار عنکبوت بسته از انسان درونش آویزان بود تکیه داد. نگاهش مستقیم و سرد بود که البته خیلی هم با حالت قبلش تفاوتی نداشت، گفت: «داشتم فکر می‌کردم تیلور، تو خیلی بیشتر از چیزی که من بهت بدهکارم به من بدهکاری. فقط به خاطر تو اون حشره‌های خیلی بزرگ در آخر الزمان^۲ پام رو ازم گرفتن.»

لری به من نگاه کرد و گفت: «تو همه‌جا میری، آره؟»

کالکتر در حالی که هنوز به من خیره شده بود گفت: «چندین بار پاهام رو عوض کردم، ربات، کشت‌های ژنتیکی، حتی با سرم مارمولک بازسازی‌ش کردم، اما هیچ وقت درست نشد. هنوزم درباره‌ی اینکه حشره‌ها چه جوری پوستم رو می‌خورن و گوشتم رو سوراخ می‌کردند و تو ایستاده بودی و هیچ کاری نمی‌کردی کابوس می‌بینم.»

لری گفت: «حقیقت داره؟»

1. شهر فرنگ

2. اشاره به چیزی که در جلد یک جان از آینده دید.

گفتم: «یه بخشهایش. ماجرا خیلی بیشتر از این بود. داشت برای یه کاره خیلی بدتر نقشه می کشید...»

کالکتر گفت: «خفه شو. حالا دیگه نوبت منه نه تو! اگه فقط تنهام می داشتی ممکن بود بذارم گذشته همون طور بمونه و کاری بهش نداشته باشم... اما نه، تو بازم اینجایی و سرک می کشی، دخالت می کنی و من رو تو خونه خودم آزار می دی. دست گذاشتی رو گناهی که به خاطر یه بی عقلی کوچیک تو گذشته انجام دادم و هر کاری می خوامی کنی... خب، من به اندازه کافی از دست تو عذاب کشیدم جان تیلور. برام مهم نیست که پسر چارلز هستی. به چارلز، هنری، مادرت یا هیچ کس دیگه اهمیت نمی دم. من به آدما اهمیت نمی دم! همیشه بیچاره ات می کنند! من اشیاءم، اشیاء شگفت انگیزم رو دوست دارم. می تونی همیشه بهشون این اعتماد رو داشته باشی که همون طور که بودن بمونن. برای همین می خوام از زندگیم پرت کنم بیرون. چون دیگه به هیچ چیز اهمیت نمی دم.»

به لری گفتم: «می بینی؟ بهت گفتم که خیلی چیزاتون شبیه همه»

لری گفت: «اما من مرده ام. دلیل اون چیه؟»

کالکتر پای صندل پوشش را با خشم بر زمین کوبید و در حالی که صورتش از شدت عصبانیت با سایه ای بنفش و بیمار گونه می درخشید گفت: «تو هیچ وقت من رو جدی نمی گیری تیلور، همیشه باید من و کلکسیون بی نظیرم رو مسخره کنی! هیچ وقت تحسینم نکردی!»

گفتم: «گاهی وقت ها مراقبم بودی. وقتی بچه بودم و پدرم نمی تونست. اون ها رو یادمه، عمو مارک. من اون مرد رو تحسین می کردم. چی اتفاقی براش افتاد؟»

کالکتر گفت: «نه، حق نداری این ها رو بگی. مال خیلی وقت پیشاست. همه ی ما حالا فرق کردیم.»

گفتم: «و بین به چی تبدیل شدیم. این همه تو زمان سفر کردی و ندیدی چه بلایی داره سرت میاد؟ اون مرد با تمام آینده ای که پیش رو داشت، نتونست به پیرمردی تنها و غمگین که با اشیاء احاطه شده تبدیل نشه؟»

کالکتر به روبات هاش گفت: «اون ها رو بکشید، جان تیلور رو بکشید و دوست مرده اش رو تیکه تیکه کنید.»

کت ربات ها با شعفی غیر انسانی جلو آمدند و جوری از همه طرف نزدیک شدند که هیچ راه فراری برای ما نماند. نزدیک شدن های آرام و حساب شده اشان شمه ای از بی رحمی گریه ها در خود داشت. لری چوب دستی جادویی اش را بیرون کشید و شروع به زمزمه کرد، اما ناگهان متوقف شد. در حالی که برای یک راه فرار امکان پذیر و یا حتی یک اسلحه اطراف را نگاه می کردم گفتم: « اون این جا کار نمی کنه. کالکتر برای اشیاء غیرمنتظره ی مثل مال تو محافظ گذاشته. »

کالکتر از پشت حفاظ امن ربات هایش گفت: « چیز خوشگل کوچیک، الفیه، درسته؟ فکر می کنم باشه. داره دست یه آشغال به درد نخور مثل تو حروم میشه آلیویون. اما من تبدیلیش می کنم به یه ضمیمه خوب برای ابزار الفی ام. و تو هم نیازی به استفاده از موهبتت نداری تیلور. تو هوا تله هایی برات گذاشتم که خیلی مشتاقانه آماده ان تا اگه تو حتی یه نیم نگاه به چشم درونیت بندازی بلاهای واقعاً وحشتناکی سرت بیارن. خیلی وقت پیش باید می داشتمشون . »

در حالی که تمام تلاشم رو می کردم تا شجاع و قهرمان به نظر برسم و جوری وانمود کنم که به هیچ وجه از چیزی ترسیده ام گفتم: « اوه، یالا کالکتر، تو نمی تونی من رو بکشی. می دونی خیلی ها به انتقام من دنبالت می کنن.»

کالکتر گفت: « شرط می بندم صد برابرشون هم جشن می گیرن. در ضمن، هیچ وقت کسی نخواهد فهمید که کار من بوده. تو و همدست منفورت به شکل یه بخش کوچیک تو ردیف جعبه های کم اهمیت تر من کلکسیون می شید. بعد شاید بتونم بالاخره یه خواب راحت داشته باشم. »

همه جا را نگاه کردم و هیچ گزینه ای برایم نماند. کت ربات ها تمام مسیرهای فرار ممکن را پوشانده بودند و هیچ اسلحه بدرد بخوری در اطراف دیده نمی شد. نه خبری از نیزه های نفرین شده معمولی بود، نه شمشیر های آواز خوان و نه ستاره های انفجاری. حتی چیزی هم نبود که آنقدر سنگین باشد تا بشود به عنوان سلاح ازش استفاده کرد. روبات ها دور تا دور ما را گرفته بودند و پیوسته نزدیک تر می شدند. کالکتر به آن ها اجازه نمی داد از اسلحه استفاده کنند چون ممکن بود به اشیاء عزیزش آسیبی برسد، اما هنوز قدرت غیر انسانی و چنگال های تیز و خطرناکشانش را داشتند.

لری گفت: « احتمالاً که یه اسلحه همراهت نداری، نه؟ »

گفتم: « از شون خوشم نمیاد، درضمن، بیشتر اوقات اونقدر باهوش هستم که تو موقعی که نیاز به استفاده از اسلحه داشته باشه گیر نکنم. واقعاً فکر می کردم که می تونم تهدیدش کنم و بترسونمش... یا حداقل باعث بشم به خاطر کاراش احساس گناه کنه.»

لری گفت: « در کل، باید بگم که به نظر نمیاد ترسیده باشه، و باید بگم که نه؛ منم اسلحه ندارم. از وقتی که مردم خیلی خیلی به چوب دستیم متکی بودم. »

گفتم: « آره، پس همدیگر رو درک می کنیم.»

دوباره گفت: « خب همینطوری فقط نایست و نگاه کن! ربات ها به شکل وحشتناکی نزدیک شدن! نمی خوام بقیه ی عمرمو به شکل گهواره ی گریه بگذرونم! من مرده ام، روئین تن که نیستیم!»

پاسخ دادم: « بهت اخطار داده بودم، و میشه لطفاً این تند تند حرف زدن رو تمومش کنی؟ برای یه مرده اصلاً قشنگ نیست! وقتی تا پسر مرده کار می کنیم هیچ وقت اینطور نق نمی زنه!»

لری گفت: « پسر مرده، روانیه!»

جواب دادم: « البته آره، اینم هست... فکر می کنم باید یکم از اشیائی که بیشتر شکستی به نظر میانو برداریم و بین خودمون و ربات ها حفاظ بسازیم. کالکتر بهشون اجازه نمی ده به هیچ چیز آسیب بزنن.»

لری پرسید: « مطمئنی؟ »

گفتم: « حاضرم سر جونم شرط ببندم. »

خیلی طول نکشید که چند تا از قفسه ها و محفظه ها رو دور خودمان بگذاریم و اشیاء ظریف تر را جلوتر قرار دهیم. یک آلت مردانه ی شیشه ای از بارگاه کلوپاترا که با نقوش ماری حکاکی شده بود، پروانه های چینی ظریف از قصر ورسایلس که روی بال هایشان نقاشی های دستی شهوت انگیز کشیده شده بود و حدود یک جین روح کاغذی از هیروشیما. و همانطور که مطمئن بودم، کالکتر تا فهمید داشتیم چه کار می کردیم روبات هایشان را سر جایشان متوقف کرد تا چیزی را نشکنند.

همیشه اشیاء از هر نوع احساسات انسانی برایش مهمتر بودند، حتی از انتقام. به ما خیره شد و ما هم مستقیماً به چشم هایش نگاه کردیم، و حواسمان پرت صدای پایی که داشت نزدیک می شد نشده بود هیچ کس نمی دانست سرانجام ما در این بن بست چیست. همه ما به سرعت به سمت صدا نگاه کردیم و واکر آن جا بود، بین قفسه ها و محفظه های متراکم قدم می زد و درست مثل همیشه آرام... و به شکل باشکوهی خطرناک به نظر می رسید. ناگهان کت روبات ها من ولری را کاملاً فراموش کردند و تمام حواسشان را مثل یک فرد واحد بر واکر متمرکز ساختند. کالکتر به سرعت بهشان علامت ایست داد و آن ها هم فرمان برداری کردند. واکر تمامشان را نادیده گرفت و جوری برای هر سه ما سر تکان داد و لبخند زد که انگار خیلی اتفاقی همدیگر را در خیابان دیده ایم. سپس از میان صفوف روبات های بی حرکت رد شد، در برابر کالکتر توقف کرد و با لبخند گرمی گفت: «سلام مارک، خیلی وقته که همدیگر رو ندیدیم، درسته؟»

کالکتر با ترشویی جواب داد: «با من مثل دوستای قدیمی رفتار نکن واکر. اون مال خیلی وقت پیش بود. هر دوی ما الان آدم های متفاوتی هستیم، و سعی هم نکن از صدات استفاده کنی، اینجا کار نمی کنه.»

واکر زمزمه کرد: «منم فکر نکردم کار می کنه.»

کالکتر با لحن سوزناکی گفت: «چه جوری پیدام کردی؟ خیلی تلاش کردم بتونم جایی رو پیدا کنم که از چشم های بد در امان باشه.»

واکر جواب داد: «خیلی سخت نبود. فقط جان رو دنبال کردم.»

گفتم: «من ندیدمت!»

واکر گفت: «تا وقتی که نخوام کسی نمی تونه من رو ببینه.»

گفتم: «به من دروغ گفتی، برای پیدا کردن کالکتر ازم سوء استفاده کردی!»

واکر جواب داد: «وقتی شیطان میاد در خونتو می زنه، چاره ای برات نمی مونه.»

کت روبات ها هنوز با نگاه سرد و درخشندشان به واکر خیره شده بودند و واضح بود به سختی داشتند در برابر فرمان هایی که بی حرکت نگاهشان داشته بود مقاومت می کردند. وقتی تهدیدی جدی متوجه اربابشان می شد احساس می

کردند. واکر با حقارت متکبرانه ای تمامشان را نادیده گرفت. او کالکتر رو در روی هم ایستادند و وقتی کالکتر شروع به صحبت کرد، صدایش از آن چیزی که انتظار داشتیم آرام تر و انسانی تر بود.

«زمان خیلی زیادی گذشته، این طور نیست هنری؟ اما با منابعی که تو داری، هر وقت می خواستی می تونستی من رو پیدا کنی. همیشه اینو می دونستم. برای چی این همه مدت دور ایستادی؟ ممکن بود راهمون جدای از هم باشه، اما این هیچ وقت باعث نمی شد که تو کارت رو انجام ندی. چرا صبر کردی و وقتی دیگه زمان مرگت رسید اومدی که من رو ببینی؟ آره، می دونم. البته که می دونم. این همه سال دوست بودیم و من باید از کس دیگه ای می شنیدم؟ با خودت چی فکر کردی؟ چرا همون موقع که فهمیدی نیومدی سراغم؟ می تونستم یه کاری بکنم! تمام زمان تو دستای منه!»

واکر گفت: «اما برای من دیگه زمانی نمونده. ولی نمی تونم خودمو راضی کنم تا به چیزی که تو برام پیدا می کنی اعتماد کنم. رابطه ما همیشه ... پیچیده بوده.»

کالکتر گفت: «و تقصیر کیه؟ قبل از اینکه بخاطر آرزوها و خواسته های لعنتیت من رو بندازی دور منم برنامه ها و رویاهایی داشتیم!»

واکر، در حالی که حرف او را پذیرفته بود سر تکان داد و گفت: «و چی از زندگیت ساختی مارک؟ از این همه کارها و رویاهای بزرگی که قصد انجامشون رو داشتی حرف می زنی... و کارت به جمع کردن اسباب بازی رسیده؟»

کالکتر با عصبانیت گفت: «تو با زندگیت چی کار کردی مارک؟ می خواستی با تمام تشکیلات مبارزه کنی، اما خودتم شدی یکی مثل همونا. الان رأس همه چیزی؛ همه این رو می دونن، تبدیل شدی به تمام چیزایی که ازشون متنفر بودیم! و برای چی؟ برای اینکه بشی شاه یه تپه گه؟ سرپرست این نمایش مزخرف؟ مأمور و گردن کلفت قدرت های اداره کننده؟»

واکر، حتی زمانی که کالکتر داشت حرف های پر از نفرت و خشم را نثارش می کرد چیزی نگفت. مودبانه صبر کرد تا او حرفش را تمام کند، سپس با لحنی آرام و منطقی پاسخش را داد: «زمان همه چیز رو عوض می کنه مارک. حداقل تو دیگه باید این رو فهمیده باشی و تو... الان برای اینکه بشه اجازه داد در نبود من آزادانه بچرخه و دردرس درست کنی

بیش از حد خطرناک و غیر قابل پیش بینی شدی. من کمک کردم تو تبدیل بشی به چیزی که الان هستی؛ و باعث می شه که در برابرت احساس مسئولیت کنم.»

کالکتر با تندی گفت: «خودم کسی که هستم رو ساختم و برای هیچ چیز مدیون تو نیستم!»

واکر با لحنی کاملاً ناراحت زمزمه کرد: «هیچ وقت درست گوش نکردی مارک. این ربطی به مدیون بودن نداره.»

کالکتر گفت: «تو همیشه خیلی خودت رو دست بالا می گرفتی، من با تلاش و سر سختی خودم به بزرگ ترین کلکسیونر نایت سایید شدم و در برابر تو یا هر کس دیگه ای که می تونست جلوم رو بگیره مقاومت کردم.»

واکر گفت: «باید بیشتر سعی می کردم، اما همیشه وظایف خیلی بیشتری رو دوشم بود و تو دوستم بودی، برای همین... اگه می دونستم قراره کارت به اینجا بکشه یه کاری می کردم. نمی تونم به این فکر نکنم که تمامش تقصیر من بوده.»

کالکتر گفت: «درباره ی چی حرف می زنی؟»

واکر با تشر جواب داد: «اوه چشمتو باز کن مارک! اطرافت رو نگاه کن! این چه جور زندگیه؟ نه خانواده ای، نه بچه ای، نه دوستی؛ فقط... اشیاء؟»

کالکتر گفت: «تو خانواده، بچه و دوست داری، اما باعث شادیت می شن هنری؟ راضیت می کنن؟ ما هیچ وقت قرار نیست خوشحال، راضی و یا قانع بشیم. تو ذاتمون نیست.»

واکر گفت: «از وقتی چند تا مرد جوون آرمان گرا بودیم راه درازی رو پشت سر گذاشتیم. کی پاکی و بی گناهیمون رو از دست دادیم مارک؟»

کالکتر خنده ی وحشیانه ای کرد و گفت: «از دستش ندادیم هنری، تو اولین فرصت انداختیمش دور. فقط چون داری می میری وقت من رو با خاطره بازی هدر نده. اون روزا، و اون آدما، خیلی وقته رفتن.»

واکر گفت: «نه. همین دیروز بود و من همه چیزم رو می دم، تا برش گردونم.»

کالکتر گفت: «اینجا چی می خوای؟ من سرم شلوغه.»

واکر گفت: «اومدم خداحافظی کنم.»

واکر درست در مقابل دوست قدیمی اش ایستاده و با لبخندی مهربان نگاه او را بر خود نگه داشته بود که چاقوی پنهان در دست چپش به شدت وارد دنده های کالکتر شد. کت روبات ها شروع به پیش روی کردند، دست دیگر واکر ساعت جیبی طلایی اش را بیرون آورد و در یک لحظه، زمان لغزه تمام آن ها را به درون خود کشید. وقتی چاقو فرورفت، کالکتر با صدایی که بیش از همه چیز شگفت زده به نظر می رسید فریاد زد، واکر را با هر دو دست گرفت و او را نزدیک خودش کشید. واکر هم چاقو را رها کرد و او را در آغوش گرفت. پاهای کالکتر خم شد و خون که با شدت از پهلویش سرازیر بود ردای قدیمی رومی را آغشته کرد. واکر کالکتر را به آرامی بر زمین گذاشت. کالکتر سعی کرد چیزی بگوید اما از دهانش خون بیرون زد. واکر ساعت طلایی اش را بست و آن را دوباره در جیب جلیقه اش گذاشت. حتی یک لحظه هم نگاهش را از چهره ی در حال مرگ کالکتر بر نداشت. زانو زد و به او کمک کرد تا روی زمینی که داشت تبدیل به گودالی از خون می شد به پشت دراز بکشد. ردای رومی حالا غرق در خون لخته شده بود. کالکتر که به نظر گیج و آشفته می رسید با دست های ضعیفش واکر را گرفت.

واکر با لحنی آرام و محبت آمیز گفت: «چیزی نیست، من اینجا مارک.»

-«هنری...؟»

واکر به من نگاه کرد و گفت: «حالا می تونی بری. دیگه بهت نیازی ندارم. من رو با دوستم تنها بذار.»

لری نمی خواست برود اما من به زور تکانش دادم. در این حالت هر کاری از واکر بر می آمد. فقط یک بار برگشتم تا واکر را ببینم در حالی که کنار دوست در حال مرگش زانو زده بود و یکی از دستان او را با هر دو دست خود گرفته بود با او خداحافظی می کند. خداحافظی یک مرد در حال مرگ با دیگری.

فصل نهم

مقایق ترسناک و قدیمی، خود را نشان می دهند

آدم همیشه در نایت سایید انتظار بدترین چی ها را دارد؛ با این وجود این دخترپیر هنوز هم می تواند شگفت زدتان کند. وقتی دوباره به سکوی ایستگاه دروازه لود برگشتیم، موهبتم را بیدار کردم تا یک قطار پیدا کنم که ما را به شهر برگرداند، و در کمال تعجبیم یکی از آن ها درست بیرون ایستگاه منتظرمان بود. همان قطاری بود که ما را رسانده بود و با وجود این که می ترسید بماند، صبر کرده بود تا اگر بهش احتیاج داشتم حضور داشته باشد. واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم و به خاطر رفتار بد قبلی از طریق ذهنم از او عذرخواهی کردم اما توجه خاصی نکرد. به نظر می رسید به این جور چیزها عادت دارند. قطار که شبیه یک گلوله فلزی نسبتاً درخشان بود دوباره به ایستگاه برگشت و درهای واگن فقط به اندازه ای که من و لری بتوانیم سوار شویم باز شدند. سپس آن ها را بست و با بیشترین سرعت ممکن ایستگاه را ترک کرد. یک چیز تاریک و خیس از انتهای سکو بلند شد، اما عقب را نگاه نکردم. هردویمان با خستگی بر صندلی ها ولو شدیم و به ناکجا زل زدیم. هر روز نمی شود مرگ تا این حد سنگدلانه یک افسانه را دید.

لری سرانجام گفت: «واکر چی میشه؟»

گفتم: «می تونه راه خودش رو پیدا کنه.»

پاسخ داد: «منظورم این نبود، این بود که باید درباره اش چی کار کنیم؟»

گفتم: «هیچی. نمی تونی کاریش بکنی. اون... واکره.»

لری گفت: «واقعاً همونه؟ واکری که من قبل از مرگ یادم میاد درسته یه حروم زاده بی رحم بود، اما هیچ وقت دست خودش رو آلوده نمی کرد، همیشه یکی دیگه کارای کثیفش رو انجام می داد. همیشه هم حداقل برای پشتیبانی از

خودش حداقل ظاهراً از قانون و عدالت استفاده می کرد. آگه فکر می کرد نمی تونه به کسی اعتماد کنه چاقو نمی کرد تو شکمش!»

گفتم: «آره، قدیمی ترین دوستش رو درست در برابر ما به قتل رسوند. به نظر میاد... دیگه به هیچی اهمیت نمی ده.»

لری گفت: «مگه تا حالا شده که اهمیت بده؟»

جواب دادم: «اوه آره، واکر همیشه درباره ی قوانین و مقررات سخت گیر بوده، حتی آگه بیشترشون رو خودش وضع کرده باشه.»

لری گفت: «انتظار که نداره سکوت کنیم؟»

گفتم: «نه، روی ما حساب کرده تا به همه بگییم. می خواد همه بدونن. وقتی یه مرد بفهمه که واقعاً براش وقتی نمونده... نمی تونه اجازه بده چیزای کوچیک براش دردسر ساز بشن. می خواد تا وقتی می تونه خراب کاری هاش رو مرتب کنه.»

لری پرسید: «پس درست شنیدم؟ واکر بزرگ و قدرتمند داره میمیره.»

پاسخ دادم: «آره. و این موضوع اون رو از هر زمانی خطرناک تر می کنه. دیگه هیچ چیز جلودارش نیست.»

لری گفت: «من، قبل از اینکه کشته بشم هیچ افکاری نداشتم. خیلی کارها بود که دوست داشتم انجام بدم. حرفایی که می شد بزنم، کارهایی که می تونستم رو به راه کنم... منظورم اینه که، هنوز اینجام، هنوز می گردم، هنوز حواسم به شغل و تجارته...، اما یه چیزایی هست که فقط زنده ها می تونن انجام بدن و براشون مفهوم داشته باشه.»

صبر کردم، اما این تمام چیزی بود که برای گفتن داشت. به هر حال ما، حرفه ای بودیم، فقط همکارهایی بودیم که روی یک پرونده کار می کردند، نه دو تا دوست. اما چیزهایی هست که آن ها را فقط می شود با غریبه ها در میان گذاشت.

لری سرانجام گفت: «بگذریم، مسأله مهم اینه که واکر دروغ گفت. باید دوباره از اول برای پیدا کردن تامی رو شروع کنیم.»

گفتم: «این طور به نظر می رسه، منم کوچکتترین ایده ای برای اینکه باید کجا بریم ندارم. نه مدرکی، نه شنونده ای، نه حتی مظنونی که بشه تهدیدش کرد و ترسوندش... می تونیم فالگیرها و پیش گوها رو امتحان کنیم. یه پیشگو می شناسم که بیشتر اوقات حرفاش درست از آب درمیاد...»

لری خیلی محکم گفت: «برن گم شن. پول خونت رو میگیرن تا یه شعر مزخرف سر هم کنن که یا هفت سال بعد جواب می ده یا وقتی اثر می کنه که دیگه هیچ غلطی نمی تونی بکنی.»

گفتم: «گاهی... چیزها و مردم، همین طوری فقط ناپدید میشن. این جا نایت سایده.»

لری به من خیره شد و گفت: «تو که سعی نداری بگی بیخیال شیم، این طور نیست؟»

گفتم: «نه، اما دارم واقع بینانه نگاه می کنم، اگه موهبت من نتونه تامی رو پیدا کنه، باید واقعاً گم شده باشه.»

لری گفت: «اون نمرده!»

جواب دادم: «نه، اگه مرده بود می فهمیدم.» تا وقتی این را به زبان نیاورده بودم اطمینانی درباره اش نداشتم، اما اگر تامی مرده بود، موهبتم جنازه اش را پیدا می کرد. ادامه دادم: «می تونیم بریم سراغ خیابان خدایان. خیلی از خداهای اونجا ادعای دانای مطلق بودن دارن.»

لری گفت: «چرا باید با ما حرف بزنی؟»

با نیشخند گفتم: «چون ادی ریزور یکی از دوستای منه، و نصف خداهای اونجا اگه فقط در مسیر نگاه خشمگین خدای پانک تیغ های تیز قرار بگیرن خودشون رو خیس می کنن.»

لری با وقار و جدیت گفت: «داشتن دوست خوبه.»

در حالی که قطار داشت در سیاهی ها و مکان های تاریک می غرید مدتی سکوت کردیم.

بالاخره لری سکوت را شکست و پرسید: «به نظرت چه بلایی سر کلکسیون میاد؟ به نظر... خیلی شاهکار و تأثیرگذار می رسید، فکر می کنی واکر بذارتشون تو مزایده؟»

گفتم: «نه، فکر نکنم. واکر سر عجیب ترین چیزها احساساتی می شه. فکر می کنم بذاره کلکسیون همونجا که هست بمونه. تمام گنج ها و عتیقه ها همراه با مردی که اون ها رو جمع آوری کرده. میذاره همشون، تویه مکان خیلی دور، گمشده بمونن و تبدیل به افسانه بشن.»

لری پرسید: «دلت براش تنگ می شه؟»

پاسخ دادم: «اون دشمنم بود. چندین بار سعی کرد من رو بکشه. عمو مارکم بود. معلومه که دلم برایش تنگ می شه.»

* * *

من و لری فقط برای مطمئن شویم در لحظه آخر چیزی را از قلم نینداختیم دوباره به چین واک برگشتیم. یک بار دیگر نایت ساید برایما سوپرایزی تدارک دیده بود. نه از مه خبری بود، نه باران و نه حتی ردی از قورباغه ها، شبی دلپذیر زیر آسمانی پر ستاره جای آن آب و هوا را گرفته بود. بوی غذاهایی که از در رستوران ها بیرون می زد فضا را سنگین کرده بود. بوی وسوسه آمیزی که آنقدر محلی بودند که در دنیای بیرون اسمی برایشان پیدا نمی شد. غذاهایی فراموش شده، از فرهنگ ها و کشور هایی که دیگر وجود نداشتند. صدای طبل های کودو^۱ و بوروندی^۲ به گوش می رسید، دورتر از ما مردم در حال گفت و گو بودند و جارچی های کلوپ های «فقط مخصوص اعضا» تبلیغات فریبنده شان را با آوازی آهنگین می خواندند. آدم ها بی آنکه حتی به اطراف نگاهی بکنند در رفت و آمد بودند. اما این چیزست که نایت ساید برای شما تدارک دیده است. تلفنم زنگ خورد و با احتیاط جواب دادم. با وجود بهترین و گران ترین فیلترهایی که خریده بودم این اواخر باز هم پیام های تبلیغاتی آزاردهنده شده بودند. صدایی آرام و آشنا گفت: «سلام جان. واکرم.»

جا خوردم. اعصاب فولادی و روحیه بی نظیر این مرد تحسین برانگیز بود. بالاخره گفتم: «چی باعث شده فکر کنی حاضرم چیزی که باید بگی رو بشنوم؟»

1. Kodo سازی آفریقایی.
2. Burundi سازی آفریقایی.

واکر گفت: «هدلی آلبیویون تو کلیسای سنت جود^۱ دیده شده.»

گفتم: «و من باید حرفت رو باور کنم چون...؟»

پاسخ داد: «آه، می تونی حرف منو قبول نکنی پسر عزیزم. از هرکسی که دوست داری بپرس. البته اگه بتونی جلوی فریاد زدن های وحشتناکشون رو بگیری. بازپرس ویژه هیچ وقت از اون دسته ای نبوده که ابهت ترسناکش رو پشت چیزی مخفی کنه.»

و تلفن قطع شد. یک لحظه فکر کردم و سپس شماره منشی ام کتی را گرفتمو او همه چیز را می دانست. مخصوصاً وقتی پای آدم های مشهور وسط می بود. تا اسم هدلی آلبیویون را بر زبان آوردم گفت: «اوه خدای من بله، با توجه به سایت های شایعه پراکنی که خیلی اتفاقی قبل از تماس تو داشتم نگاه می کردم خبرش در تمام نایت ساید پیچیده. باز پرس ویژه ظاهر شده و قصد داره تبهکارها رو با انرژی و قدرت مجازات کنه. هدلی ده دوازده تا تشکیلات مشکوک رو فرستاده رو هوا، بیست و سه تا از عوضی های بدنام رو فقط با نگاه کردن ناپدید کرده و دیگه هیچ کس حتی نمی تونه خیابون بلیستون^۲ رو پیدا کنه. جوری غیب شده که انگار اصلاً اونجا نبوده. البته باید اینم بگم که چیز خیلی بزرگی رو از دست ندادیم، با این حال... مردم از ماه پیش که مرد رونده اومده بود و با خنده و لذت دخل آدم ها رو میاورد اینجوری ترسیده بودن. تمام کسایی که می شناسم رفتن خونه و خودشون رو تو حموم زندونی کردن تا این طوفان و آشوب بخوابه و باید اضافه کنم که، اگه هدلی آلبیویون حتی جوری به نظر برسه که انگار داره میاد سمت جایی که من هستم، مرخصی می گیرم و میرم که حتی می تونه یه سال هم طول بکشه.»

وقتی که بالاخره مکشش آنقدری بود که بتوانم یک کلمه حرف بزنم گفتم: «واقعاً باید یاد بگیری وقتی داری حرف می زنی گاهی هم نفس بکشی، و اینکه، هدلی طرفای کلیسای سنت جود دیده نشده؟»

گفت: «بذار ببینم.» و بعد مکثی طولانی کرد. شکی نبود که داشت با ابر کامپوترهای بسیار پیچیده ای که برای دفتر خریده بودم ولی هیچ وقت از شان سر در نمی آوردم کارهایی می کرد.

1. Church of St. Jude
2. Blaiston Street

سپس گفت: «خب، بله. خبرش اینه. مشاهده شدن بی شک و تردید هدلی در حال منفجر کردن یه مرد چاق دوتا خیابون پایین تر از کلیسا. وای، خیلی حال به هم زنه. اه. این یکی سر از یوتیوب درمیاره.»

گفتم: «گوش کن کتی، این مهمه. واکر بالاخره به آخر خط رسید. اون کالکتر رو کشت. خبر رو همه جا پخش کن، به مردم هشدار بده. واکر... دیگه به هیچ اهمیت نمی ده.»

با صدای بلند خرخر کرد: «اگه بگی قبلاً می داد برام خبر تازه ای بود. همیشه می گفتن پشت اون روی مودب و همیشگیس دیوونه اس، بده، و اونقدر خطرناکه که نمی شه تو هزار کیلومتریس بود. تو حواست به خودت باشه رئیس. می دونم که دوست داری فکر کنی با واکر رابطه داری و هم دیگرو می فهمین، اما همیشه می دونستم برای رسیدن به اهدافش در اولین فرصت تو رو زمین می زنه.»

قبل از اینکه بتوانم با او بحث کنم گوشی را قطع کرد. هر چند مطمئن هم نبودم این کار را بکنم. وقتی یک مرد می داند که زمان مرگش رسیده افکارش به سمت چیزهای بسیار عجیبی می چرخد. واکر وقتی مرا پسرش خواند و بعدم وقتی خواست جانشینش شوم شگفت زده ام کرد، و این بار هم با کشتن کالکتر باعث تعجبم شد. چه کسی می دانست چه غافلگیرهای دیگری در چنته داشت؟ لری را از ماجرای هدلی در کلیسای سنت جود باخبر کردم، او ابرو در هم کشید و گفت: «راه خیلی زیادیه، برای قطار زیر زمینی بیش از حد طولانیه.»

گفتم: «می تونیم تاکسی بگیریم. نمیشه که همشون روانی و ذهن دزد و جیب برهای حرفه ای باشن، می شه استثناء قائل شد»

لری در حالی که حواش نبود گفت: «فکر کنم بتونیم یه کار بهتر بکنیم. من یه تشکیلات خیلی بزرگ رو رهبری می کنم. یادته؟ این که مرده ام دلیل نمی شه کارو بی خیال بشم.»

بعد تلفنش را در آوردو با یکی از راننده هایش تماس گرفت تا دنبالمان بیاید. هنوز کاملاً تلفنش را قطع نکرده بود که یک لیموزین خاکستری مرواریدی از ترافیک بیرون آمد و با صدایی عجیبی در برابرمان ایستاد. راننده بیرون آمد تا در را برای من و لری باز کند. زنی قد بلند با موهای طلایی والکیبری^۱ و لباس سفید چرمی مخصوص به راننده ها را به تن

1. مدل مویی مربوط به شمال اروپا، مدلی که موهای بافته شبیه تل روی سر قرار میگیرند و پشت مو باز است.

داشت که با یک کلاه نوک تیز کامل شده بود. به لری لبخند زد، چشمکی هم نثار من کرد و قبل از اینکه من حتی کمر بند ایمنی ام را ببندم دوباره پشت فرمان بود.

لری با راحتی گفت: «این روزا ظاهر همه چیزه کافیه مثل افراد مهم رفتار کنی تا مثل اون ها باهات برخورد کنند. ممکنه تو با روش های سنتی خودت راحت تر باشی و با اون کت سفید معروف تو خیابون های پر از رذالت راه بری، اما من همیشه چرخ زدن و رفت و آمد با روش های مدرن و خاص اعتقاد داشتم. ما رو ببر به سنت جود، پریسیلا.»

گفتم: «وقتی تو خیابون باشی خیلی بیشتر از وقتی که تو ماشین نشستی می بینی.»

هرچند که ته دل خودم این حرف را قبول نداشتم.

فکر کنم لیموزین به شکل مخفیانه کاملاً مسلح بود، زیرا ماشین های دیگر خیلی راحت راه را برای ما باز میکردند. به آرامی در شب حرکت می کردیم، چراغ های درخشان را پشت سر می گذاشتیم و مستقیم به سمت مکانهایی تیره تر و وهم آلود ترمی رفتیم، جاهایی که در آن سایه جسم پیدا می کردند و حتی نور ماه هم تار به نظر می رسید. شبیه سر خوردن از یک رویا به یک کابوس بود، پشت سر گذاشتن وسوسه های همیشگی و تکراری برای انگیزه هایی ناگهانی، تاریک و سیاه. در راحتی و آرامش لیموزین به خیابان و گوشه کنارهایی که رد می شدند نگاه می کردم. تمام نئون های فریبنده و «بیابید» های رنگارنگ مثل یک خواب تو در تو بود، رویایی در رویای دیگر، بسیار بسیار دور.

کلیسای سنت جود در دور ترین، آرام ترین و ماورایی ترین بخش نایت ساید قرار داشت. نه هیچ نشانی داشت، نه تابلویی و نه وعده وعیدی برای به آرامش و رویا رسیدن، تنها کلیسای واقعی نایت ساید، فقط برای وقت نیاز آنجا بود. لیموزین در فاصله مناسبی توقف کرد و من و لری پیاده شدیم. هوای سرد و تیز شب پاک و روحیه بخش بود و احتمالات آن را زنده کرده بودند. لری به راننده اش گفت سر جایش بماند، سپس هردویمان بی هیچ عجله ای به سمت کلیسا رفتیم.

1. Priscilla

کلیسای سنت جود جای خوشایندی نیست. ساختمانی سنگی، سرد و کهنه که پیر تر از تاریخ و حتی قدیمی تر از خود مسیحیت بود. ساختمانی که نمای آن را چهار دیوار سنگی خاکستری، سقفی شیب دار و شکاف هایی باریک به عنوان پنجره تشکیل داده بود. هیچ وقت نه بسته شده بود و نه مهر و مومش کرده بودند. در هایش همیشه بازش به هر کسی این اجازه را می داد که با میل و اراده خودش وارد دهان شیر شود. این کلیسا نه کشیش داشت، نه خدمه و نه موعظه گر، فقط جایی بود که انسان میتواند در آن با خدا حرف بزند و منتظر یک شانس واقعی برای جواب گرفتن بماند، در واقع آخرین شانس برای پناه بردن، رستگار شدن و یا منتظر ماندن برای عدالت و مجازاتی بسیار سخت. افراد زیادی به سنت جود نمی آیند، اینجا جای رحم و بخشش نیست. سنت جود، در مورد حقیقت بسیار سخت گیر است.

خیلی طول نکشید که متوجه شوم کلیسا از آخرین باری که اینجا بودم تغییراتی کرده است. دیگر آرام و افسرده نبود. باریکه های نوری بسیار درخشان از پنجره های شکاف مانند ساختمان بیرون می پاشید و تاریکی را سوراخ میکرد. نیرویی بزرگ و بسیار قدرتمند که از ساختمان سنگی باستانی سرچشمه میگرفت در شب پخش میشد و هوا را به جنبش در می آورد، هیچ خیر و شری در این نیرو وجود نداشت، تنها قدرتی پاک و خالص بود. من و لری به یکدیگر نگاه کردیم و در حالی که شانه هایمان را در برابر فشار خم میکردیم به جلو پیش می رفتیم. هرچه نزدیکتر شدیم، بیشتر به نظر می آمد که انگار در قلب یک آشفته گی هستیم یا با طوفان رو در رو شدیم، مجبور بودیم برای پیشروی با اراده ای بسیار راسخ و ناب بجنگیم. معلوم بود هرکس یا هرچیزی که تصور می کرد آنجا خانه خودش هست، هیچ علاقه ای به مهمان نداشت.

لری به سادگی گفت: «قبلا هیچ وقت اینجا نبودم، همیشه اینجوریه؟»

گفتم: «نه معمولا، گاهی واقعا آروم و خطر ناک میشه.»

پرسید: «فکر میکنی کی اونجا باشه؟»

گفتم: «نمیدونم، شاید کسی جواب گرفته.»

لری صبر کوتاهی کرد و گفت: «بیشتر که شبیه نیروی حضور یه نفر به نظر میاد.»

گفتم: «اینم میتونه باشه.»

لری به من نگاه کرد و گفت: « شوخی کردم.»

جواب دادم: « من نه، اینجا سنت جوده.»

لری گفت: «فکر میکنی میتونه هدلی باشه؟»

من گفتم: «اینجا چیکار میتونه داشته باشه؟»

جواب داد: «نمیدونم، با اربابش حرف میزنه؟»

گفتم: «اونو دیگه باید برم و ببینم.»

درست لحظه ای که به زور از در وارد شدیم فشار هوا از بین رفت. حضور قدرت هنوز حس میشد اما دیگر مستقیماً بر ما نبود. تمام کلیسا سرشار از نور بود، نوری بسیار سرسخت و درخشان که انگار مستقیماً بر من می تابید و تمام آرزو ها، نیاز ها و خواسته هایم را طوری آشکار میکرد که هرکسی میتوانست آنها را ببیند. با تمام درخشندگی اش می توانستم بدون اینکه زیاد پلک بزنم یا چشمانم را نیمه باز کنم ببینم، چون این نور یک نور زمینی و معمولی نبود. منبعش مردی بود که داشت از آتشی بهشتی نیرو میگرفت امادر آن نمی سوخت. ارباب خارها دوباره قدرتش را به دست آورده بود. او در تمام جهات حرکت میکرد و در حالی که ردای بلند و سفیدش دور او آویزان بود، مشت های درخشان و استخوانی اش را با خشمی دیوانه وار تکان میداد. در تمام زندگی ام کسی را ندیده بودم که اینطور خالصانه عصبانی شده باشد. گام هایش که مثل طوفان بود بر زمین سنگی کوبیده میشد و در حالی که صورت پر از ریشش از خشم در هم میرفت، با هر حرکت امواج سنگینی وارد هوا میکرد. چشم هایش از حدقه بیرون زده بود و وقتی با خشم دندان به هم می سایید و غرش میکرد موهای بلند و سفیدش در اطراف او تکان میخورد. دست هایش آنقدر با خشم و تندری حرکت می کرد که انگار نا آמידانه تلاش دارد کسی که او را تا این حد عصبانی کرده بگیرد. حضورش مثل انفجاری بی پایان تمام کلیسا را پر کرده بود. من ولری در چهار چوب در ایستادیم. هر دویمان وقتی خطر واقعی و حی وحاضری را میدیدیم ان را میشناختیم. لری، در حالی که آنقدر خم شده بود که درست کنار گوشم حرف بزند گفت: «اون کیه؟ یا چیه؟»

گفتم: «اون ارباب خار هاست. سرپرست اصلی و واقعی نایت سایده، اولین و آخرین ناظر حقیقت و عدالت برای تمام کسانی که اینجا زندگی می کنند. آخرین باری که اینجا بودم فقط یه پیرمرد درهم شکسته بود که از قدرتش محروم شده و خودش خودش رو به خدمتکار کلیسای سنت جود تبدیل کرده بود. به نظر میاد دوباره قدرتهای جادویش رو به دست آورده و اگه من و تو کمی عقل داشته باشیم قبل از اینکه متوجه حضورمون بشه گورمون رو از اینجا گم میکنیم.»

لری گفت: «ارباب خارها؟ واقعا؟ من فقط فکر میکردم اون یه اسطوره ست، یه افسانه!»

پاسخ دادم: «هر چیزی میتونه توی نایت سایده حقیقت پیدا کنه.»

لری گفت: «تو قبلا دیدیش؟ چی دارم میگم، البته که دیدیش. تو جان تیلوری. خیلی خب روشنم کن، البته ترجیحا خلاصه.»

صبورانه گفتم: «ارباب خارها به عنوان قاضی و محافظ نایت سایده منصوب شده بود.»

لری پرسید: «کی این وظیفه رو به عهده اش گذاشته؟»

در حالی که به اطرافم نگاه می کردم گفتم: «خودت فکر می کنی کی؟»

گفت: «آه ببخشید، ادامه بده.»

گفتم: «اون قرار بود ناظر این آزمایش بزرگ¹ باشه. تنها مکان در کل جهان که خداوند شیطان نمی تونن مستقیما در آن دخالت کنن. ارباب خارها قرار بود آخرین شانس ما برای حقیقت، عدالت و مجازات باشه، اما چند قرن پیش به دنیای زیرین رفت و مدت زمان بسیار بسیار طولانی خوابید. تا وقتی من بیدارش کردم.»

لری گفت: «درسته. بایدم تو این کار رو کرده باشی.»

ادامه دادم: «اون موقع فقط برای این دوباره تو نایت سایده ظاهر شد که در جنگ لیلیث در برابر مادرم بایسته، اما مادرم طوری اون رو زمین زد که انگار هیچی نیست. این موضوع قلب و روحش رو شکست، چون اگر محافظ انتخاب شده

1. Great Experiment منظور نایت سایده است.

الهی نایت ساید و مردمش نبود، پس چی بود؟ اومد اینجا و دنبال جواب گشت و با توجه به ظاهر امر، می تونم بگم بالاخره پیداش کرده.»

لری گفت: «به نظر نمیداد خیلی از جواب خوشش اومده باشه.»

ارباب خارها حتی نمی دانست که ما اینجا هستیم. مردی که دوباره شکوهش را بازیافته بود در کلیسا عقب و جلو می رفت و چشمانش سرشار از آتش بود. آنقدر عصبانی که نمی تونست حرف بزند، فقط با تمام توان فریاد های بلند می کشید و غرش می کرد. ردای سفیدش همچون خورشید می درخشید و ریش و موی بلند خاکستری اش شبیه یکی از پیامبران عهد عتیق شده بود که از بیابان برگشته تا خبر های بدی به ما بدهد¹. کلیسا دائما صدد هجوم صاعقه ها قرار می گرفت و بی آنکه به زمین سنگی آسیبی برساند می درخشید و هوا را پر از بوی ازون می کرد. ارباب خارها با حرکت ناگهانی توقف کرد و با تکان دادن دستش یک عصای چوبی از ناکجا ظاهر شد. با احساس میان شگفت زدگی و شوک خیره ماندم. این یک عصای معمولی نبود. به نظر میرسید عصا شاخه اصلی خود درخت زندگی باشد که دیدم مادرم آنرا ارباب خارها و با دست های ترسناکش عصا را تکه تکه کرد و حالا دوباره اینجا بود، سالم و کامل، نیرومند و قوی که به اراده خود ارباب خارها بازسازی شده بود.

«من سنگی هستم که تمام قلب هارا می شکند، من میخ هایی هستم که مسیح را به صلیبش نگه داشت، من آن رنج و عذاب لازمی هستم که همه ما قدرتمند تر می کند. من از آزمایش بزرگ محافظت می کنم، بر تمامش نظاره گرم و برای تمام کسانی که آن را به مخاطره می اندازند و در طبیعت ذاتیش دخالت می کنند در مسند قدرت می نشینم. من تیغ جراحی هستم که عفونت را بیرون می کشد، همان اندوه و دل شکستگی که انسان ها را عاقل تر میکند. من ارباب خارها هستم که برگشتم، و خدا به داد گناهکاران برسد.»

صدایش اطمینان غیر انسانی کسی را داشت که نیرویی بسیار عظیم تر او را لمس کرده بود. درحالی که جلو می رفتم گفتم: «دوباره خوش اومدی. حالا به خاطر خدا میشه به من بگی اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

1. اشاره ای کنایی به داستان حضرت موسی که از کوه طور که در بیابان بود برگشت و با خود ده فرمان را به همراه آورد. اینجا برعکس این موضوع یعنی خبر های بد به کنایه گفته شده است. م.

درست به من خیره شد و نگاهش من را تا سر حد مرگ سر جایم میخکوب کرد، انگار که دست سردش را به سینه ام کوبیده باشد. بهترین لبخند دوستانه ام را تقدیم ارباب خار ها کردم و امیدوار بودم مرا به خاطر داشته باشد. ترجیحا با مهربانی. گفت: «واکر» و این اسم را مثل یک نفرین ادا کرد. سپس ادامه داد: «تمام اینا تقصر اونه. اون به من خیانت کرد... خودش و اداره کننده هایی که بهش دستور می دادن رو تنبه خواهم کرد.»

به لری نگاه کردم و گفتم: «فکرش رو میکردی که ممکنه واکر پشت همه این ماجرا ها باشه؟»

لری گفت: «به نظر می رسه امروز روز واکره.»

با نهایت ادبی که می توانستم به ارباب خار ها گفتم: «اداره کننده ها مردن. بچه های لیلیث در طول جنگ تمامشونو کشتن و خوردن. الان اداره کننده های جدیدی سر کارن که بیشترشون هم آدمای خوبی هستن.»

ارباب خار ها گفت: «بهتره که همین طور باشه.»

هرچه بیشتر حرف میزد بیشتر شبیه انسان ها میشد و حضورش به سطوح قابل تحمل تری تنزل پیدا می کرد، که البته از ترسناکیش چیزی کم نمی کرد. این مرد با نیرویی که از او پشتیبانی می کرد آماده بود که تک تک گناهکاران با عدالت مجازات کند. با احتیاط به خودم اجازه حرف زدن دادم و پرسیدم: «عذر می خوام که می پرسم، اما واکر دقیقا چیکار کرده؟ چی باعث شده شما انقدر عصبانی بشید؟ و چه چیزی... از اون مرد آرومی که آخرین بار من اینجا دیدم ... برتون گردونده؟»

«من بودم.» صدای هدلی آبیویون بود.

همه ما به سرعت اطراف را نگاه کردیم و او انجا بود. در چهار چوب در. با وجود کت چرمی بلندش که از سیاهی به تکه ای از شب می مانست، صورت سفید استخوانی رنگ و موهای یال مانند بلند و بسیار سیاه، چشمان تیره استوار و لبخند سرزنده و باشکوهش کاملا سیاه و سفید به نظر می رسید؛ زیرا در دنیای او هیچ جایی برای سایه های خاکستری وجود نداشت.

دنیای بازپرس ویژه.

به نظر می رسید حضور خشمگین ارباب خارها و یا انرژی ای که هنوز با قدرت بسیار زیاد در کلیسا می درخشید ، هیچ تاثیری رویش نگذاشته بود. در واقع هدلی آشکارا باعث می شد که فکر کنیم تمام این هارا قبلا دیده و این حضور اصلا تاثیری رویش نگذاشته است. و شاید واقعا هم دیده بود، به هر حال او پرورش یافته ی دیپ اسکول بود. هدلی این احساس را به آدم می داد که حق دارد و باید آن جایی که هست باشد. ممکن بود قدرت ارباب خارها را نداشته باشد ، اما شکی نبود هنوز هم قدرت خاصی درون خود دارد. قدم به درون کلیسا گذاشت ، تعظیم خفیفی به ارباب خارها کرد، برای من سر تکان داد و با سادگی به لری لبخند زد و گفت : «سلام برادر کوچولو .متاسفم که نتونستم به مراسم خاکسپاریت بیام.»

لری، در حالی که کاملا به برادرش خیره شده بود گفت : «تعداد زیادی نیومدن .کارم به جایی کشید که روی قبر خودم گل بزارم. که البته جسدی توش نبود. هنوز دارم ازش استفاده میکنم . اما پدر و مادرمون قبر و سنگ قبر می خواستن، که خب برایشون گرفتیم. لعنت، اونا دلشون بیشتر برای تو تنگ شده تا من. اگه یه بار بهشون سر می زدی می مردی ؟»

هدلی گفت : « من وظایف و مسئولیت هایی دارم و وقتی همیشه مال خودم نیست .»

لری ،مثل همیشه مستقیما رک و راست پرسید : «تو میدونی تامی کجاست ؟»

هدلی گفت: « به اون هم می رسیم. اما اول باید بریم سر چیزایی که مقدم ترن. با تو شروع می کنیم آقای تیلور .»

لری که برای اولین بار شگفت زده به نظر می رسید پرسید : « تو تیلورو می شناسی ؟»

هدلی آلبیویون گفت : « من همه رو می شناسم . چه بدونن چه ندونن . سلام جان . چند وقتی هست مراقبتم .»

گفتم : « خیلی خب. همچین چیزی واقعا ترسناکه. اما ادامه بدیم ... چی تو رو به انظار عمومی کشونده ؟»

هدلی گفت : « تو و واکر.» سپس در حالی که بنظر می رسید دارد به کلمه هایش فکر می کند، مکثی کرد، و بعد ادامه داد: «به زودی قراره درباره چیزی که بر کل نایت سایه تاثیر می زاره تصمیم گیری بشه. اومدم تا اجازه ندم نیرو های خارجی -از هر طرفی- دخالت کنن .»

لری گفت: «پس برنگشتی که کمک کنی من تامی رو پیدا کنم. باید می دونستم.»

هدلی پاسخ داد: «تا وقتی اینجایم اگر بتونم کمک می کنم، بالاخره که دنبال تامی میومدم، اما...»

لری گفت: «آره، میدونم. وظایف و مسئولیت ها.»

هدلی گفت: «تو نمی دونی برای اینکه به چیزی که الان هستم تبدیل بشم از چه چیزایی گذشتم و به چه چیزایی پشت کردم.»

لری پرسید: «می ارزید؟»

هدلی گفت: «یه وقت دیگه ازم بپرس. الان یه سری کار داریم که باید بهش برسیم. بذارید اول وتا قبل از این که ارباب خار ها از شدت و ناامیدی خشم منفجر بشه یه فکری براش بکنیم.»

گفتم: «موافقم»، بعضی از آن جرقه های صاعقه ای واقعا نزدیک شده بودند. «بین واکر و ارباب خار ها چه ارتباطی هست؟»

ارباب خار ها با صدای رسا، خشن و خطرناکی گفت: «برای اینکه از قدرتم استفاده نکنم تا وضع موجود عزیزش بهم نریزه، من رو به عمد در هم شکست. تا وقتی که توی دنیای زیرین خوابیده بودم دیگه برای خودش و اداره کننده ها خطری نداشتم. اما تیلور وقتی که تو منو بیدار کردی و دوباره به نایت سایید برگشتم، همه چی تغییر کرد.»

گفتم: «یه جورایی می دونستم قراره تقصیر تمام این چیزا بیفته گردن من.»

ارباب خار ها گفت: «رفتم در خیابان ها قدم زدم و دیدم چقدر عوض شده. بدون من تمام شهر به جهنم تبدیل شده بود، بعدشم ظهور و قیام لیلیث و زاد و ولد هیولا هاش، برای همین رفتم تا باهاش رو در رو بشم و از تمام شما ها محافظت کنم. باید به بزرگ ترین افتخارم تبدیل می شد، اما واکر و اداره کننده ها ترسیده بودن.»

لری پرسید: «از چی؟»

ارباب خار پاسخ داد: «که من دوباره به جایگاهم به عنوان سرپرست و ناظر نایت ساید برگردم و همون طور که حق و وظیفه امه عدالت و مجازات رو اجرا کنم.»

گفتم: «از همون اولش چی باعث شد در دنیای زیرین بخوابی؟»

لبخند شومی زد و گفت: «ترغیب شده بودم که این بهترین کاره، که نایت ساید دیگه با چیزی که قبلا بود فرق می کنه و نیازی نیست من تمام وقت با همه چیز و همه کس در ارتباط باشم. من هم چون قرن ها بود سرپرستی رو به عهده داشتم و از مردم و مشکلات بی پایانشون بسیار بسیار خسته شده بودم ... قبول کردم.»

پرسیدم: «کی ترغیبتون کرد؟»

ارباب خار ها گفت: «فکر میکنی که کی؟ البته که اداره کننده ها و نماینده هاشون. به قدری خسته بودم که فکر کردم کمی استراحت نباید بد باشه، اما آنها برای اینکه منو خواب نگه دارن روی مکانش از طلسم های خیلی قوی استفاده کردن و یه سری نگهبان هم گذاشتن تا کسی مزاحم خوابم نشه. اما حتی اونا هم کافی نبود. اداره کننده ها اصلا ریسک نمی کردن. برای زمانی که ممکن بود من از دامی که برام پهن کردن فرار کنم، یه نقشه بسیار شرم آور و مخوف طراحی شده بود که در طول قرن ها نسل به نسل به اداره کننده ها منتقل می شد.»

هدلی گفت: «من از همون موقع که نماینده اداره کننده ها بودم می دونستم، اما حتی اون موقع هم تاییدش نکردم. همیشه تصمیم داشتم یه کاری در موردش بکنم اما همیشه یه عالم کار برای انجام دادن بود ...»

گفتم: «وظایف مسئولیت ها.»

هدلی جواب داد: «بله... وقتی که من رفتم، جزئیات نقشه به واکر سپرده شد و جنگ لیلیث بهترین فرصت رو برای واکر پیش آورد تا... ارباب خارها رو از پا در بیاره، روحش رو در هم بشکنه و اون رو به فردی بی خطر تبدیل کنه.»

پرسیدم: «اما... واکر برای شکست دادن لیلیث به قدرت ارباب خارها احتیاج نداشت؟»

هدلی گفت: «اداره کننده ها از ارباب خارها بیشتر می ترسیدند، به هر حال لیلیث می خواست نایت ساید رو نابود کنه اما ارباب خارها میخواست تغییرش بده. واکر همیشه همینطوره. همیشه آینده نگر، همونطوری که خودم یادش دادم.»

وقتی یادم امد که هدلی با ظاهر جوانش حداقل بیست سال از واکر بزرگتر است سرمایی در بدنم پیچید. به نظر می رسید قدرتمند و هوشیار است و... در آمادگی کامل به سر میبرد، اما برایم جای سوال داشت بازپرس ویژه شدن را با چه چیزی معامله کرده است؟ از برادر بزرگتر لری چقدر مانده بود؟ آیا هنوز انسان بود یا برای مخاطبانش تظاهر می کرد؟ برای برادرش؟ مردم چیزهای خیلی بدی درباره دیپ اسکول می گفتند، و بسیاری از آنها حقیقت داشتند.

هدلی گفت: «مدت ها پیش، اداره کننده ها با خیابان خدایان یه معامله کردن. اون و مدعیان پر نخوت همیشه از ارباب خارها می ترسیدن، چون اون یه قدرت واقعی بود و خودشون فقط تظاهر می کردن. برای همین خداها نیروهاشون رو یکی کردن و منتظر یه فرصت مناسب شدن و درست موقعی که ارباب خارها با لیلیث درگیر شد نیروهاشون رو از طریق صدای واکر کنترل و متحد کردن تا قدرت ارباب خارها رو از بین ببرن. در غیر این صورت لیلیث به هیچ وجه نمی تونست اون رو شکست بده. بعد هم ارباب خارها اعتماد به نفس و ایمانش رو از دست داد که بدون اون ها هم هیچی نبود. سپس در حالی که در هم شکسته و سردرگم شده بود و دیگه هیچ تهدیدی برای کسی به حساب نمی اومد سر از اینجا در آورد.»

لری مثل همیشه واقع بینانه پرسید: «این اتفاق چه نفعی برای خیابان خدایان داشت؟»

هدلی پاسخ داد: «به حال خودشون رها می شدن و این آزادی بهشون داده می شد تا هر کاری که می خوان انجام بدن، البته جایی که خیلی باعث آزار توریست ها نشه و سر جاشون تو خیابان خدایان بمون.»

به ارباب خارها گفتم: «پس شما برای این اومدین اینجا. تنها جایی که دعا کننده ها اجابت میشن، اما... برای چی باید صبر می کردید تا هدلی بیاد و حقیقت رو بهتون بگه؟»

سالن کلیسا دیگر ساکت شده بود، صاعقه ها رفته بودند و نیروی حضور او کاملا به میزان انسانی رسیده بود. پاسخ داد: «این محک ایمان من بود. من ایمانم رو از دست دادم و باید دوباره به دستش می آوردم. و با خدمت کردن به اینجا و

مردم مصیبت زده ای که میومدن روز به روز بهش نزدیک تر می شدم. برای اینکه دوباره بلند شی باید کامل زمین بخوری. هیچ چیز مثل عهده دار بودن مسئولیت همه چیز و همه کس برای قرن ها، نمی تونه از آدم یه احمق متکبر و گستاخ بسازه» به حالتی که من در چهره داشتیم آرام خندید و ادامه داد: «درسته که من ارباب خارها هستم، اما هنوز انسانم، با تمام چیزهایی که می تونه باعث سقوط یه انسان بشه. تمام قاضی ها در موقعیت های خطرناک این رو فراموش میکنن. من، خیلی قبل از اینکه هدلی بیاد و چیزی که نیاز داشتیم بدونمو بهم بگه، ایمانم رو دوباره به دست آورده بودم.»

لری گفت: «پس چرا تا این حد عصبانی شدی؟ داشتنی کلیسا رو از پایه اش چنان می فرستادی رو هوا که نمی شد سقف و زمینش رو از هم تشخیص داد.»

ارباب خارها با اخم پاسخ داد: «فقط داشتم خشمم رو آرام میکردم. عدالت در انتظار اجراست و مجازات هم به دنبالش میاد. من خیلی پیش رفتم. آدم هایی دیدم که میودن اینجا، التماس می کردن و درباره چیزهای خیلی وحشتناک حرف می زدن... نایت شاید قرار نبود هیچ وقت اینجوری بشه! اینقدر پست، اینقدر بی رحم و اینقدر شیطانی...»

هدلی گفت: «افرادی رو می شناسم که در این باره با تو هم عقیده هستن.»

گفتم: «صبر کنید، صبر کنید، اونجوری که من فهمیدم، و البته کاملا آمادگی دارم که بگید کاملا اشتباه می کنم... این روزا یه تعادلی در نایت شاید برقراره، باید شنیده باشید وقتی مرد رونده اومد و سعی کرد قانون رو اجرا کنه چه اتفاقی افتاد، لرد، شما قبل از گرفتن هر تصمیمی باید بیرون برید، تو نایت شاید بگردید، با مردم حرف بزنید و ببینید همه چیز واقعا چه طوریه. خصوصا درباره مجازات.»

ارباب خارها گفت: «و اگه این کار رو نکنم چی؟ تو سعی می کنی جلوم رو بگیری؟»

پاسخ دادم: «نه، من همچین کاری نمی کنم. هنوز یادمه که چه چطوری در برابر هرن شکارچی از من محافظت کردید و در تمام اون قرن ها زندگی رو نجات دادید، اما افراد دیگه ای هستن که در برابر شما می ایستن. بیشترشون هم آدم های خوبین. مثل اداره کننده های جدید.»

ارباب خارها برای لحظه ای طولانی من را نگاه کرد و سپس سر پر مویش را تکان داد و گفت: «متاسفم، نمیتونم بگم که یادمه میاد. این همه سال، این همه چهره، منظورم رو که می فهمی. اما تو همون کسی بودی که من رو از زندان خواب بیدار کردی، برای همین، فعلا آزادی و کاری باهات ندارم.»

گفتم: «چه متمدانه، می تونم ازتون بپرسم که چیزی درباره شمشیر اکسکالیبور شنیدید یا نه؟»

ارباب خارها با لبخندی حسرت بار گفت: «یک بار دیدمش، طلایی و باشکوه بود. نفسم را بند آورد. چرا می پرسی؟»

لری با صدای بلند گفت: «من به هیچ کدوم از اینا اهمیت نمی دم! تنها چیزی که مهمه پیدا کردن برادرم تامیه! و تو هم فقط باید نگران اون باشی هدلی!»

هدلی گفت: «من فقط پنج دقیقه حواسم به خانواده نبود، تامی گم شد، تو هم مردی. تا ابد که نمی تونم مراقبتون باشم.»

لری فریاد زد: «تامی کجاست؟»

هدلی گفت: «نزدیک تر از چیزی که فکر می کنی.»

واقعا فکر کردم لری الان چنان از شدت خشم منفجر می شود که روی ارباب خارها را کم می کند. ادامه داد: «خب این مزخرفات یعنی چی؟ چرا دیگه نمی تونی واضح حرف بزنی؟ اصلا بازپرس ویژه یعنی چی؟»

هدلی گفت: «توضیحش خیلی طولانیه.»

لری گفت: «تو برادرم نیستی. شبیه اون نیستی، مثل اون حرف نمی زنی، احساس نداری، اون حروم زاده ها تو دیپ اسکول چه بلایی سرت آوردن؟»

هدلی پاسخ داد: «چشام رو باز کردن.»

به لری نزدیک شدم تا کمکش کنم بتواند عصبانیتش را کنترل کند. برای مرده ای که ادعا می کرد خیلی به ندرت درگیر احساسات می شود خیلی خوب عمل کرده بود. کم کم داشتم احساس می کردم داور مسابقه بوکسی شدم که

تمام افراد حاضر در آن تا دندان مسلح هستند. به هدلی نگاه کردم و پرسیدم: «حالا برای چی اومدی اینجا؟ که به ارباب خارها بگی کی باهات این کار کرده؟»

هدلی گفت: «وقتی لازم باشه چیزی رو بدونم میدونم. شغلم ایجاب می کنه. الانم اومدم اینجا چون می دونستم تو اینجاایی. باید باهات حرف بزنم. تمام چیزایی که می دونی دروغه.»

— «چی؟»

هدلی گفت: «شوخی کردم، همیشه دوست داشتم این جمله رو یکی بگم. نه ... چیزی که باید بدونی... اینه که خیلی از اتفاقاتی که درحال حاضر داره تو نایت شاید می افته نتیجه ی توطئه ها و دسیسه چینی های سری و طولانی ایه که بالاخره به سرانجام رسیده. من اینجا چون بهم نیازه و حالا با یه سوزشی سر انگشت شستم، احساس می کنم یه فرد مبهم داره میاد اینجا.»

همه ما نگاه خیره هدلی را دنبال کردیم و دیدیم که واکر، در چهارچوب در ایستاده است. آنقدر آرام و خونسرد بود که انگار نه انگار دوست قدیمی اش را به قتل رسانده است. یک قطره خون هم بر کت و شلوار شیکش دیده نمی شد و کراواتش حتی یک سانت جا به جا نشده بود. احتمالا یا از کلپش می آمد یا از یک ملاقات رسمی. چند لحظه صبر کرد تا تحسینش کنیم و سپس، در حالی که فلز بالای چترش با صدای بلندی به زمین سنگی کلیسا برخورد می کرد صبورانه جلو آمد.

زمزمه کرد: «گوش هام داره سوت می زنه. تنها چیز بدتر از موضوع بحث بودن اینه که که دشمنات تو رو دست کم بگیرن و احمق فرضت کنن. نمی خواید داستان رو از زبون من بشنوید؟»

ارباب خارها یکی از انگشتان استخوانی اش را به سمت او گرفت و گفت: «خیانت کار!»

واکر نادیده اش گرفت، نگاه آرامش بر هدلی بود که در مقابل متفکرانه به او خیره شده بود. دو تن از قدرتمندان نایت شاید رو در روی هم قرار گرفته بودند و من احساس می کردم باید دنبال مخفیگاه بگردم. اگر تصمیم می گرفتند با هم

1. by the pricking of my thumbs something wicked this way comes

جمله یکی از جادوگران نمایشنامه مکبث شکسپیر، او این قدرت را داشت که وقتی شخصی با نیروها شیطانی نزدیک می شد حضورش را کند. البته جمله اصلی جادوگر درباره روح شیطانی و جمله کتاب در باره فردی مبهم است.

درگیر شوند ممکن بود حتی کلیسا سنت جود هم آنقدر قوی نباشد که در برابر انفجار دوام بیاورد. چیزی که می دانستم این بود که واکر یک ارتش کامل بیرون از کلیسا مستقر کرده تا اگر نیازی شد پشتیبانی اش کنند، اما حتی نمی خواستم به این فکر کنم که هدلی ممکن است قادر به احضار چه جور نیروهایی باشد. و اگر ارباب خارها هم تصمیم به دخالت کردن می گرفت... آرام و پنهانی به سمتی حرکت می کردم که بین خودم و در خروج هیچ فاصله ای نباشد.

هدلی سرانجام گفت: «می دونم که صحبتیم با ارباب خارها تو رو به اینجا کشونده واکر.»

واکر گفت: «هیچ کس من رو به جایی نمی کشونه. فقط جایی می رم که وجودم نیاز باشه.»

هدلی گفت: «ما خیلی شبیه همیم.»

واکر گفت: «من اینطور فکر نمی کنم.»

هدلی گفت: «دوره تو به پایان رسیده واکر. وقتشه همه چیز رو بذاری کنار و به دیگران اجازه بدی مسئولیت ها رو به عهده بگیرن.»

واکر زمزمه کرد: «هنوز نه. هنوز کارای ناتمومی هستن که اول باید بهشون رسیدگی بشه. مثل ارباب خارها. مرد دیروز و گذشته که به نظر میاد نمی تونه متوجه بشه دیگه هیچ احتیاجی به وجودش نیست.»

ارباب خارها عصای چوبی اش را به سمت واکر گرفت و دمای داخل کلیسا ناگهان بالا رفت، «تو به من خیانت کردی! من سرپرست نایت سایید هستم!»

واکر با آرامش گفت: «این موضوع مال گذشته بود. الان دیگه نه. روش های تو روش های ساده برای زمانی ساده بود. از اون موقع همه ما خیلی پیش روی کردیم. حالا خیلی چیزا تغییر کرده. پیچیده تر شده.»

ارباب خارها گفت: «فاسد تر شده!»

واکر پاسخ داد: «می بینی؟ تو اصلا نایت سایید رو نمی فهمی. الان نایت سایید برای این وجود داره تا یه پناهگاه امن رو برای تمام آدم ها و نیروهایی فراهم کنه که بیشتر از اونی خطرناکن که بهشون اجازه داده بشه آزادانه تو دنیا بچرخن.»

روزهای قدیمی، دوره آزمایش بزرگ گذشته. حالا فقط حرف از تجارت، ارضای خواسته ها و اشتباهی افراد و پول در آوردن از طریق سرگرم کردن توریست هاست. فقط یک نمایش دیوانه وار و بسیار سود آور، و تفکرات قدیمی تو درباره اینکه چی باید باشه و چی نباید باشه... برای تجارت خوب نیست.»

و سپس از صدایش استفاده کرد. صدایی که تمام شنونده ها را مجبور به گوش دادن می کرد و نمی شد از آن سرپیچی کرد و نادیده اش گرفت. نیروی خالص قدرتش در تمام کلیسا پخش شد، همه چیز را کنار زد و مثل لباسی تنگ ما را در برگرفت. واکر گفت: «تکان نخورید. آرام باشید و به من گوش بدید. همه شما می دونید که من در قلبم بهترین ها رو براتون می خوام.»

بر لری تاثیر گذاشت. حتی برای هدلی هم عمل کرد. آن ها در حالی که با چهره هایی گشاده و خالی به واکر لبخند می زدند بی حرکت ایستادند و گوش به فرمان واکر ماندند. زیرا وضعیت غیر عادی آن ها هر چه هم که بود هنوز انسان بودند و صدای واکر قدرتی ماورای زنده ها و مرده ها داشت. اما فقط بر بخشی از من تاثیر گذاشت، چون من پسر مادرم هستم. وقتی که تلاش می کردم از شرش خلاص شوم ارباب خارها خنده تمسخر آمیزی کرد و با یک حرکت عصا صدای واکر را به صورت خود او پرتاب کرد. نیرویی که داشت در هوا می لرزید مثل یک شیشه متلاشی شد و واقعا باعث شد که واکر در حالی که با نگاهی تهی به ارباب خارها خیره شده بود یک قدم به عقب پرت شود.

ارباب خارها گفت: «سعی نکن با صدای پروردگار به من دستور بدی مرد کوچک! من از هر اندازه ای که در توان تو باشه به اون نزدیک ترم. از خودت دفاع کن کارگذار! یا نکنه می خوای ادعا کنی که سعی کردی به خاطر خیر و صلاح بزرگ تری اراده امون رو بدزدی؟»

واکر، درحالی که داشت باقی مانده غرور و شکوهش را دوباره بر میگرداند گفت: «بهت گفتم. من کاری به خیر و شر ندارم. فقط مواظب وضعیت موجود هستم، کارها رو پیش می برم و نمیذارم اهالی و ساکنان نایت سایید از کنترل خارج بشن. بهش بگو جان. تو دیدی من چی کار می کنم و چرا باید این کارار انجام بشه. بین همه مردم مطمئنا تو دیگه می دونی کاری که می کنم ضروریه!»

ارباب خارها به من نگاه کرد و گفت: «وقتشه که از یک طرف جانب داری کنی، جان تیلور.»

واکر گفت: «بله، تو طرف کی هستی؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «هرکی به جز تو.»

واکر گفت: «تو همیشه باید همه چیزو از سخت ترین راهش انجام بدی، مگه نه جان؟»

سپس ناگهان ساعت جیبی طلایش را به سرعت باز کرد، زمان لغزه درونش بیرون پرید، من و واکر را در بر گرفت و از آنجا برد.

فصل ده

و او را تا مکانی بلند، بالا برد.

وقتی دوباره توانستم ببینم، دیدم که همه چیز مثل یک مهمانی تباه شده در برابرم قرار گرفته است. تمام نایت ساید و نورهای درخشنده اش که در تاریکی می درخشیدند زیر پایم گسترده شده بود. اما این نه تصویری بود که موهبتم به وجود آورده باشد نه هیچ گونه بصیرت ذهنی برای یافتن پاسخ واقعی. اینجا و اکنون حضور داشت. در حالی که باد سردی به صورتم می کوبید بالای یک تپه ایستاده بودم و به جهانم نگاه می کردم. می دانستم کجاست، قبلا هم یک بار اینجا آمده بودم. بالای تپه گریفین^۱ یا حداقل چیزی که از آن برجای مانده بود ایستاده بودم.

یک زمان، زمانی نچندان دور تمام این تپه و چیزهایی که رویش بود به یک مرد تعلق داشت. جرمیا گریفین^۲. او صاحب بخش عظیمی از نایت ساید و بسیاری از مردمی که در آن زندگی می کردند هم بود. آن موقع ها خانه اربابی گریفین در مرتفع ترین جای تپه قرار داشت، عمارتی بسیار بزرگ و باشکوه برای خاندان جاودانه گریفین. اما همه آنچه که آن مرد داشت از معامله ای بود که مدت ها پیش با دشمن باستانی انجام داده بود، و وقتی که شیطان از جهنم بیرون آمد تا روح گریفین، خانواده اش و حتی عمارت باشکوهش را مطالبه کند من آنجا بودم. شیطان تمام آن ها را به اعماق جهنم کشید و اکنون به جز حفره ای بزرگ چیزی بر راس تپه نمانده بود. گودالی پر از تاریکی و آنقدر عمیق که چشم انسان قادر به نگاه کردنش نبود.

از منظره نایت ساید رو برگرداندم و بانگاهی متفکرانه به گودال خیره شدم. بادی سرد و پر گرد و غبار از نوار دایره شکل و باریکی از زمین مرده که دور تا دور دهانه بزرگ را گرفته بود به صورتم خورد. هیچ چیز باقی نمانده بود. به

1. Griffin Hill
2. Jeremiah Griffin

نظرم رسید تمام مکان با سرمایی غیر مادی سرد است، انگار که جوهره های حیات دریده شده، از از بین رفته بودند و دیگر هیچ چیز ازشان نمانده بود.

خود گودال طوری به نظر می رسید که انگار با تاریکی عمیقش تا ابد ادامه دارد و پایین می رود. نوری که از ماه کامل سرتاسر تپه ی گریفین را پوشانده بود با رنگ سفید و آبی بر راس تپه پخش شده بود اما فقط می توانست چند پا از گودال را روشن کند، انگار که خود نور ماه هم توسط چیزی که آن جا بود رانده می شد. لبه و داخل گودال آنچنان سوخته و سیاه شده بود که انگار در برابر گرمایی باورنکردنی و غیرممکن قرار گرفته باشد. کسی می خواست بهم یادآوری کند که روی تپه گریفین دقیقا چه اتفاقی افتاده بود. لرزیدم و این هیچ ربطی به سرما نداشت. آن طرف را که نگاه کردم دیدم واکر درحالی که فاصله ای مودبانه را حفظ کرده ایستاده بود و به سادگی لبخند می زد. تند باد بسیار سرد هیچ تاثیری روی او نداشت و این را می دانستم که با وجود اینکه باقی مانده های تپه گریفین تا مغز استخوان مرا می ترساند اصلا واکر را اذیت نمی کرد. در زمان خودش چیزهای بسیار بدتری دیده بود. اما حالا فقط به من، پسر برگزیده و جانشینش نگاه می کرد. برای همین عمدا رویم را برگرداندم و به سرازیری های این تپه نگاه کردم. جایی که جایگاه باغی بسیار بزرگ و سرشار از گل ها، گیاهان و درختان افسانه ای و شگفت انگیز بود. بعضی هایشان آنقدر کمیاب بودند که می شد گفت آخرین های گونه خود هستند و بعضی هایشان هم از جهان ها و ابعاد دیگر آورده شده بودند. گل ها آواز می خواندند، بوته ها راه می رفتند و درختا ها حتی وقتی هم که باد نمی وزید تکان می خوردند.

و حالا اینجا... توسط چیزهای بسیار وحشتناکی که در جوارش اتفاق افتاده بود تغییر پیدا کرده و به مکانی تباه شده تبدیل شده بود. گیاهانی خودرو و بلند با شاخه های پیچ و تاب دارشان در هوا ضربه های تازیانه وار می زدند و چیزهایی شبیه دسته هایی از ترکه و شاخه های کوچک با بر جای گذاشتن ردی باریک بالا و پایین پرتاب می شدند. نور فاسد شکوفه های زمخت و گوشتالویی که هریک به اندازه ی یک خانه بودند در تاریکی می درخشید. امواجی بزرگ و آرام طوری از میان این دریای پهناور سبز حرکت می کرد که انگار موجودات و گونه های مخفی شده در لایه های زیرین در حال جنگ بودند. اینجا دیگر یک باغ نبود. واکر که انگار افکار من را دنبال کرده باشد گفت: «این یه جنگله. دیگر هیچ کس جرئت نداره پا توش بذاره. اداره کننده ها یه سری مذاکرات داشتن که تا قبل از اینکه چیزی از این گیاهها از کوه پایین نخزیده یه ارتش کاملا مسلح به اسلحه های آتش افکن بفرستن اینجا و تمامش رو بسوزونن...»

همیشه به استراتژی زمین سوخته¹ علاقه داشتم. البته به نظرم شرم آورده...یه سزی از گونه های موجود تو این باغ برای تاریخ و یا حتی مراکز گیاه شناسی ناشناخته هستن، احتمالا کالکتر عاشقشون میشه.»

گفتم: «مارک، اسمش مارک بود.»

واکر گفت: «اوه نه، خیلی وقت بود که دیگه مارک نبود. بعد از اون پرونده ات دیگه اینجا...»

گفتم: «نه. وقتی یه پرونده تموم میشه، تموم شده. هیچ دلم نمی خواست از جاهایی که قبلا توش درگیر بودم بازدید کنم. به علاوه، یه داستان هایی درباره ی ظهور های عجیب شنیدم. ابهامات و مکاشفه ها اونقدر واضح و خشن بودن که حتی توریست های نایت ساید رو هم بترسونن. ممکنه بیان نایت ساید تا خودشون رو در یه جهنم کوچک آزاد بذارن، اما نمی خوان به یه همچین چیز واقعی اینقدر نزدیک بشن. با این وجود همیشه افرادی هستن که فکر می کنن همه چیز رو دیدن... و بعد در خفا شروع به داستان سرایی می کنن، درباره ی تصویری از روح عمارت گیریفین، درباره این که تمام پنجره هاش با آتش های جهنمی می درخشیده و سایه هایی از مردان و زنانی که دارن عذاب می شن، از پشت به شیشه ها می زنن و ناامیدانه تلاش می کنن بیرون بیان...»

واکر گفت: «واقعا؟ یعنی تمام عمارت بالای این گودال، وسط هوا؟ من که این طور فکر نمی کنم. همیشه یه سری داستان ها هست جان. تو باید این رو بدونی. من فقط یه بار اومدم اینجا تا با چشم خودم ببینم و مطمئن شم هیچ چیز دوباره از گودال بیرون نیومده... الان اینجا یه مکان بده و احتمالا هم همین طور باقی می مونه. نه روحی، نه توهم و شبحی و نه صدای فریادهای دلخراش گیریفین ها که تو جهنم می سوزن. اما به نظرم منظره ی واقعا دیدنی، فکر کنم تو هم باهام موافقی.»

گفتم: «تو هیچی حس نمی کنی؟»

کمی لب هایش را جمع کرد و پاسخ داد: «همون طور که انتظار داری، احساس ترس، و شیطانی که در کمین گاه منتظره،»

1. یک استراتژی نظامی که در آن یک طرف جنگ اگر نتواند مهمات و تجهیزاتش را از میدان برگرداند برای اینکه به دست دشمن نیفتند و نتوانند از آن استفاده کنند آن ها را منفجر کرده و می سوزانند.

گفتم: «با این حساب باید احساس کنی تو خونه خودتی.»

نگاه تندی به من انداخت و گفت: «این دیگه توهین آمیز بود. حواست باشه. اداره کننده ها ارتش رستگاری خواهران رو به اینجا اعزام کردن تا یه سری جن گیری های خیلی جدی و سخت رو انجام بدن، اما صادقانه بگم، من تغییری احساس نمی کنم.»

محتاطانه گفتم: «تعدادی هستن که میگن اگر به اندازه کافی اینجا بمونی شیطان از جهنم بیرون میاد و بهت پیشنهاد همون معامله ای رو می کنه که با گرفین کرد. تمام خواسته های قلبی در ازای روحت. تو هم به همچین دلیلی من رو اینجا نیاوردی واکر؟ که بهم یه معامله پیشنهاد بدی؟»

خندید و با تکان دادن یکی از دست هایش به تمامی نایت ساید که زیر پای ما گسترده شده بود اشاره کرد و گفت: «اگر قبول کنی به من تبدیل بشی، تمام این ها می تونه مال تو بشه جان. جای من رو بگیر و تحت هر شرایطی آرامش رو نگه دار.»

در حالی که هنوز هم به جای نایت ساید به او نگاه می کردم پرسیدم: «اما باید چه توانی بدم؟ به چه قیمتی؟ باید مثل تو عمل کنم، مثل تو فکر کنم و بشم کسی شبیه تو، و فکر کنم، مرگ رو ترجیح می دم.»

واکر با صدایی که نگرهان خسته و پیر به نظر می رسید گفت: «خیلی وقته دارم این کار رو می کنم جان. این بارو خیلی بیشتر از مدت زمان زندگی تو به دوش کشیدم. حتی یک کدوم از این کارایی که کردم به خاطر خودم نبوده. هیچ کدومشون. نفعی برام نداشته! مرگ اذیت نمی کنه، خوبه که بالاخره می تونم کمی استراحت کنم، اما با دونستن این که سکان نایت ساید رو به دستی استوار و محکم ندادم چه طوری می تونم به آرامش برسم؟ بدون یک جانشین مناسب؟ و غیر از تو جان، چه کسی می تونه جای من رو بگیره؟ چه کسی رو می تونم اسم ببری؟»

گفتم: «جولین ادونت!»

واکر گفت: «بله، انتخاب خوبی. یه مرد خوب، ماجراجوی بزرگ دوران ویکتوریا که از طریق زمان به نایت ساید اومد تا اینجا هم تبدیل به یه قهرمان بشه. بله، اون رو هم در نظر گرفتیم، اما به عنوان یکی از اداره کننده های جدید خیلی

سرش گرم سیاست ها و قانون هاییه که باید اجرا بشن. و در ضمن اون شوالیه ی زره پوش همیشه مردی استوار و پر افتخار بوده. نمی تونه بفهمه، اداره کننده ها هیچ وقت نمیتونن بفهمن گاهی به اسم اونا چه کارهایی باید انجام بشه.»

گفتم: «بسیار خب، بیا بریم سراغ افرادی که کلا با جولین فرق دارن. ادی ریزور چی؟ خدای پانک تیغ های تیز؟ مضطرب کننده ترین ماموری که نیروی خیر تا حالا داشته؟ بیشتر زندگیشو هم در حال تعقیب و مجازات تبهکاران و خلاف کارها بوده.»

واکر با ناراحتی خندید و گفت: «نایت ساید افت جمعیت پیدا می کنه.»

گفتم: «درسته.»

واکر گفت: «من دارم می میرم جان، از اینکه این موضوع رو دائما بهت یادآوری کنم متنفرم، اما زمان با من نیست. جوابت رو می خوام. حالا.»

گفتم: «همین الانشم جوابم رو می دونی. کارت رو نمی خوام. من از مردم در برابر کسایی مثل تو محافظت می کنم. می دونم کارت آدم رو به چه جایی می کشونه. دیدم چه جور در خونسردی کامل قدیمی ترین دوستت رو کشتی.»

جواب داد: «همیشه به موقعش می تونستم کارهای سخت و نامطبوع ولی ضروری رو انجام بدم.»

پرسیدم: «اینه؟ تو اینجوری توجیه می کنی؟ این که چی کار می کنی مهم نیست، دلیلش مهمه؟»

واکر گفت: «دقیقا، هدف وسیله رو توجیه می کنه.»

گفتم: «فقط گاهی وقت ها، بعضی اهداف و بعضی وسیله ها. من همیشه یه خط قرمز برای خودم داشتم که ازش رد نمی شم، اصلا هم مهم نیست چه اتفاقی بیفته، چون رد شدن ازش یعنی خیانت به کسی که هستم.»

واکر پرسید: «و اون کیه؟ یه مرد پر افتخار؟»

جواب دادم: «گاهی. تفاوت من و تو... اینه که تو اعتقاد داری باید از سیستم محافظت کرد و من میگم باید از مردم در برابر سیستم محافظت کرد.»

واکر گفت: «مردم! هیچ وقت به مردم اعتماد نکن جان، همیشه زمینت میزنن. باید ایمان و اعتقادات رو در یه چیز بزرگ تر قرار بدی. چیزی که باقی می مونه.»

گفتم: «سیستم؟ نه سیستمی وجود داره، نه دولتی، فقط ماییم. مردا و زن هایی که برای ادامه دادن زندگی شون تلاش می کنن و دنبال خواسته ها و نیاز های شخصی خودشون هستن. مردمن که چرخ ها رو می چرخونن و کار رو جلو می برن واکر. ما نمی خوایم بر جهان حکم رانی کنیم، فقط دنبال شانسی برای یک زندگی آروم تو بخش کوچکی از اون هستیم.»

واکر با آرامش پاسخ داد: «ممکنه که همه ی ما مثل چرخ دنده های یه دستگاه باشیم، اما بعضی از چرخ دنده ها از بقیه مهمترن، چیزای بیشتری به دست میارن، برای همین بیشتر اهمیت دارن و باید از شون محافظت بشه. گاهی حتی به قیمت از بین رفتن یه سری از چرخ دنده های کوچکتر.»

گفتم: «چرا؟ دردشون کمتره؟ مرگشون بی اهمیت تره؟ دل بچه هاشون کمتر براشون تنگ میشه؟»

واکر گفت: «موضوع همیشه باید برگرده به تو پدرت، این طور نیست جان؟»

صدایم حتی برایم خودم هم سرد و بی رحم شده بود، ادامه دادم: «تو و مارک پدر من رو به خاطر کارای خودتون قربانی کردید! در هم شکستینش، نابودش کردید، از بینش بردید. اما تو جنگ لیلیث کی همه ما رو نجات داد؟ تو؟ مارک؟ نه؛ پدر من خودش رو قربانی کرد تا همه رو نجات بده.»

واکر گفت: «همه ما قربانی چیزی می شیم که باورش داریم. تو حاضری گذشته تلخت رو قربانی کنی؟ می گی می خوای از مردم نایت سایید دفاع کنی، خب، این شانسه توئه. یه فرصت برای این که بین مردم و اداره کننده ها بایستی، خلافکار ها رو مجازات کنی، جلو فساد رو بگیری و جهان رو طوری پیش ببری که درسته. به تمام کارهای خوبی فکر کن که می تونی با پشتیبانی قدرت انجام بدی.»

گفتم: «قدرت. همیشه به قدرت منتهی میشه. اینکه بتونی بگی، کاری رو بکنید که من می گم، چه درست باشه چه غلط. یه مرد عاقل می گفت قدرت باعث فساد میشه، و قدرت مطلق هم که قطعاً به فساد کشیده میشه. نایت سایید یه

مدرک زنده برای این حرفه. نمی تونم بدون این که به تو تبدیل بشم کارت رو قبول کنم واکر. و همچنین سرنوشتی برای من، از مرگ بدتره.»

واکر گفت: «خب، که این طور. باید سعی ام رو می کردم. می دونستم اصلا درک و فهم نداری اما باید تلاش می کردم. تو همیشه خیلی خیلی شبیه پدرت بودی. نمی خواستم ... اما خب متاسفانه برای تو یه برنامه جایگزین دارم. من همیشه یه نقشه دوم دارم. می دونی این چیه؟»

حلقه کوچک نورانی پیش رفته ای را بالا گرفت تا به من نشان دهد. در نور سرد ماه مثل تاجی پرنقش و نگار به نظر می رسید که از فلز و شیشه و الماس ساخته شده باشد. هرچه بیشتر نگاه می کردم با شدت بیشتری می درخشید، آنقدر که مجبو شدم سمت دیگری را نگاه کنم.

واکر با تکبر گفت: «این، همون وسیله ی سفر در زمانیه که کالکتر اخیرا به دست آورد. مطمئن نیستم از کجا پیداش کرده بود، احتمالا از یک جهان های متناوب نامعلوم یا یک خط زمانی در آینده... اما این واقعا خاص تر این حرفاست، برای این طراحی شده تا در هر زمانی که خواستی، بی مزاحمت فکر و ذهنیت وارد بدن هر کسی که می خواهی بشه، در زمان سفر کنی و تبدیل به یه ناظر عالی برای گذشته، حال و آینده بشی. مطمئنم خیلی باشکوهه. اما من یه استفاده ی کاربردی تر براش دارم. برای همین باید کالکتر رو می کشتم، تا بتونم این وسیله رو به چنگ بیارم. می دونم که به هیچ وجه داوطلبانه ازش دست نمی کشید. همون طور که می بینی، این قدرته. یه قدرت حقیقی برای اینکه وارد ذهن هرکسی شده و بهش مسلط بشی، مثل یه ماشین ازش استفاده کنی و اون ها رو مجبور به هرکاری کنی که می خواهی.»

گفتم: «پس تو مارک رو برای این نکستی که می ترسیدی آزادش بذاری، کشتیش چون سر راهت بود.»

واکر گفت: «کاملا درسته. برای این به تو نیاز داشتم که من رو ببری اونجا، چون کالکتر هیچ اعتمادی به من نداشت. برای همین چیزی که می خواستی بشنوی رو بهت گفتم، یه داستان ساده و باور کردنی، و تو هم مثل یک سگ شکاری خوب رفتی دنبال بوی طعمه، تنها کاری که من باید می کردم تعقیب کردن تو بود.»

پرسیدم: «هیچ مدرکی نداری که تامی آلبیویون کجاست نه؟»

پاسخ داد: «البته که نه، برای چی باید حواسم به یه کارگاه خصوصی باشه که هیچ وقت کار به درد بخوری نکرده؟ خوشحالم که رفته. کارای خیلی مهمتری تو ذهنم دارم. خوب گوش کن جان! این آخرین صحبتته که من و تو برای همیشه داریم، چون همون طور که میبینی، با این وسیله ی کوچک و شگفت انگیز دیگه هیچ نیازی به تو ندارم. یا حداقل نه اون قدر که قبلا داشتیم. این وسیله من رو وارد ذهن تو می کنه و از اون جایی که تو قبول نکردی جای من رو بگیری من جای تو رو می گیرم. تبدیل به تو میشم، روح تو و بدن قدیمی خودم رو در این گودال می ندازم و از شرت خلاص میشم. بعد به عنوان تو موقعیت قبلیم رو دوباره به دست میارم و کارم رو ادامه میدم. البته باید تمام افرادی که خیلی خوب می شناسنت رو بکشم، حتی اونایی که تاییدشون می کنم، اما نباید خیلی سخت باشه. اونا به صدا و چهره تو اعتماد می کنن، البته فقط تا جایی که متوجه شن نباید این کار رو می کردند. به هر حال اولین بی گناه هایی نیستن که خونشون توسط من ریخته میشه. شغلم ایجاب می کنه.»

من گفتم: «این هم یه دلیل دیگه برای اینکه چرا کار تو رو نمی خوام.»

واکر در حالی که وسیله را در برابرش گرفته بود با قدم هایی آرام به من نزدیک شد و گفت: «تو در آزمون رد شدی جان. بهت هر شانسی دادم، تو لیاقتش رو نداری. افکار و احساساتت به شدت محدودت کردن. تو کسی نیستی که نایت شاید بهش احتیاج داره، اون من هستم. من نمیتونم بمیرم جان. هنوز خیلی کارها برای انجام دادن دارم.»

حلقه را طوری با هر دو دستش بالا برد که انگار می خواهد برای خودش تاجگذاری کند، ولی لحظه آخر فهمید که کلاه لبه دارش را فراموش کرده است. تا مکث کرد، من به آرامی در جهتی قرار گرفتم که تمام نیروی باد موافقم باشد و سپس مستی پر از فلفل را که از جیبم در آورده بودم به صورت واکر پاشیدم. باد ادویه بی رحم را به چشم و بینی واکر پاشید و او قبل از اینکه عطسه های تشنجی اش شروع شود با درد و شگفتی فریاد بلندی کشید. به عقب تلو تلو خورد، آنقدر شدید عطسه می کرد که تمام بدنش می لرزید و اشک در صورتش جاری شده بود و سپس آسان ترین کار دنیا برای من این بود که جلو بروم، حلقه را از دستش بیرون بکشم و سپس به سرعت به عقب برگردم و از دسترسش خارج شوم. از آنجایی که واکر پیرمرد سرسختی بود به سرعت دوباره تعادلش را به دست آورد و در حالی که چشم های پف کرده اش به من خیره شده بود گفت: «توی حرومزاده جان... تو و اون حقه های لعنتیت!»

گفتم: «همه چی رو آسون بگیر، خودت یادم دادی، یادته؟»

پاسخ داد: «تو نمیدونی چطوری از اون وسیله استفاده کنی!»

در حالی که آن را درون کتم می گذاشتم گفتم: «نمی خوامش. حالا، با تمام چیزایی که شنیدم، باید باهات چی کار کنم؟ میخواستی برای امنیت خودت با استفاده از بدن من بچرخ و سوزی، کتی، الکس، ادی و تمام کسانی که منو می شناختی بکشی؛ تصمیم داشتی با ظاهر و شهرت من در نایت ساید بالا و پایین بری، عدالت رو به شیوه خودت اجرا کنی و همه باور ها و دست آوردهام رو از بین ببری. خیانتی بزرگتر از این هم ممکنه؟»

واکر آرامش قدیمی اش را بازیافته بود اما صدایش هنوز سرد و بی روح بود، پاسخ داد: «آه، بزرگ شو جان. من کاری که لازمه رو انجام میدم. همیشه همین کار رو کردم. تو میخوای چی کار کنی؟»

گفتم: «خب، اول، سعی می کنم این وسیله ی سفر در زمان رو به جایی که بهش تعلق داره برگردونم. خیلی بیشتر از این حرفا خطرناک و وسوسه آمیزه که اینجا و توی نایت ساید باشه.»

واکر گفت: «تو بعد؟ با مردی که همیشه سعی کرد برای تو پدر باشه چی کار میکنی جان؟»

جواب دادم: «من هیچ وقت شاسی از پدر نیاوردم. شاید برای همینه که همیشه بهترین تلاشم رو کردم تا راه خودمو برم.»

واکر آهی کشید و به نایت ساید نگاه کرد و سپس دوباره رویش را به سمت من برگرداند و با لبخند مختصری گفت: «همیشه می دونستیم کار به اینجا می کشه، این طور نیست جان؟ بالاخره یکی از ما مجبور میشه اون یکی رو بکشه.»

پاسخ دادم: «تو همیشه همه چیز رو بدتر از اولی که هست نشون میدی. لزومی نداره که این طور تموم شه.»

واکر گفت: «چرا داره.»

برای لحظه ای درباره اش فکر کردم و آهسته سرم را به نشانه تایید تکان دادم: «بله، داره. تو از خط رد شدی.»

واکر گفت: «دو مرد خوب و راستین که هیچ وقت نتونستن با اختلاف نظر هاشون کنار بیان و حالا، اینجاییم، در انتهای ترین جای یک جاده خیلی طولانی و ایستاده در لبه این پرتگاه. چقدر نایت سایدی. خب، باید چه جوری باشه، اسلحه های سری من در برابر مال تو؟»

گفتم: «نه. تصمیم دارم به خاطر تمام کارهایی که کردی و می خواستی بکنی با دست خالی تا حد مرگ باهات بجنگم.»

واکر گفت: «عالیه. هیچ راه دیگه ای نداشت.»

جلو رفتم و واکر در حالی که شمشیر بلند و باریکش را از جایی مخفی شده درون چترش بیرون میکشید آمد تا با من رو به رو شود. غلاف را کنار انداخت. من ناگهان ایستادم. واکر، شمشیر بلند و باریک را جلو و عقب کرد و با لبخند پهنی گفت: «گفته بودم یه زمانی کاپیتان شمشیربازی دبیرستان بودم؟ به خاطر تو روکش نقره ای روش کشیده شده. دیگه خون گرگنا نمیتونه بدنت رو بازسازی کنه. دشمن های من خواهند مرد.»

گفتم: «خداحافظ واکر.»

با خشم و بی رحمی که فقط از دو دوست قدیمی برمی آمد مثل دو سگ در حال جنگ به یکدیگر یورش بردیم. من جوان، قوی و چالاک بودم اما او شمشیرش را داشت، مهارت هایش و البته فنون و حقه هایی که حاصل یک عمر تلاش بودند. با شمشیرش به من ضربه می زد، مرا زخمی می کرد و من جای خالی می دادم و سعی می کردم به او نزدیکتر شوم. بارها و بارها به طرفش رفتم اما او هر دفعه درحالی خون از زخم های که بسته نمی شدند بیرون می زد من را عقب می راند و تکه های بزرگی از دست هایم را می برید. بازو هایم را بالا می آوردم تا از گلو و سینه ام محافظت کنم و او زخم های عمیقی بر آن ها می گذاشت. خیلی زود کت سفیدم غرق خون شد. آنقدر عصبانی بودم که درد را حس نمی کردم اما چیزی که در احساسم بود قدرت بیشتری به من می داد. برای خودم نمی جنگیدم، بلکه برای سوزی و تمام دوستانی می جنگیدم که بدون شک قرار بود به دست واکر کشته شوند، به خواست او و با دستان من. به سوزی فکر کردم و خون و درد دیگر پیشیزی هم اهمیت نداشت.

در حالی که من مبارزه می کردم تا به واکر نزدیک شوم و او هم در مقابل می جنگید تا من را عقب براند. در لبه ی گودال عقب و جلو می رفتیم، سرانجام دیگر حاضر بودم خودم را به کشتن دهم تا او هم بمیرد، و او... در حال مرگ بود. وقتی داشت یک حمله بی وقفه و ناگهانی را شروع می کرد کمی سکندری خورد و من به سرش ضربه زدم، پایش پیچ خورد و ناگهان از لبه گودال به درون آن پرت شد. ناخودآگاه دستش را برای کمک به سمت من دراز کرد، همانطور که من به شکل غریزی جلو پریدم تا دستش را بگیرم، اما خیلی دیر شده بود.

واکر، به درون گودال سقوط کرد. در حالی که ناامیدانه دستم را به سویش دراز کرده بودم کنار گودال زانو زدم. فریاد نزد، جیغ نکشید و فقط در یک لحظه، رفته بود. دیگر چیزی جز تاریکی وجود نداشت. صدایش کردم اما جوابی نیامد. رفته بود و سرانجام، تاریکی واکر را بلعیده بود.

فصل یازده

همه را به خانه برگردان

بر لبه گودال نشسته بودم و پاهایم در آن سیاهی نفوذناپذیر آویزان بود. باد سرد هنوز می وزید، موهایم را به هم می زد و باعث می شد اشک از چشمانم سرازیر شود. قطرات خون را می دیدم که چگونه از لبه پایین کتم می پکد و در گودال سقوط میکند. خسته و زخمی بودم و به شکل عجیبی احساس کرختی و بی حسی داشتم. انگار که بخش عظیمی از زندگی‌م سرانجام به پایان رسیده بود. خوب یا بد، واکر همیشه در پس زمینه زندگی من قرار داشت و زندگی ام را با مخالفت کردن و ایستادگی من در برابر هر آنچه که برای او اهمیت داشت معنی می کرد. از من محافظت می کرد، توسط او تهدید می شدم، اما هیچ وقت مثل پدرم مرا طرد نکرد. همیشه می توانستم به واکر تکیه کنم... به واکر تبدیل شوم. بلند شدم، یادم آمد کمی پیش برای این در شب بیرون زده بودم که به زندگی و تمام دستاوردها و داشته هایم شک داشتم و حالا، تنها چیز اطمینان بخش را از بین برده بودم. در نایت ساید همیشه باید مراقب باشید چه آرزویی می کنید و چه می خواهید، چون هیچ وقت معلوم نیست چه کسی دارد گوش می دهد. صدای ضعیفی از سمت چپ خودم شنیدم و وقتی نگاه کردم، هدلی کنارم ایستاده بود.

«سلام جان. خیلی درب و داغون شدی.»

پرسیدم: «چه جوری تونستی بیای اینجا؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «توی واقعیت یه سری میون بر وجود داره، البته اگر بدونی کجا باید دنبالشون بگردی.»

گفتم: «جوابت واقعا آزاردهنده ست.»

در حالی که به شکل خطرناکی خم شده بود و درون گودال را نگاه می کرد گفت: «می دونم. پس واکر بالاخره واقعا

رفت؟»

او را با دقت زیر نظر گفتم و پاسخ دادم: « آره. می دونستی قراره همچین اتفاقی بیفته؟»

پاسخ داد: « نه به این شکل. آینده روی سنگ حک نشده. هزاران آینده محتمل وجود داره، و وابسته به تصمیماتی که

ما می گیریم یکیشون اتفاق میفته. تو و واکر همیشه غیرقابل پیش بینی بودید. زخمی شدی جان. اجازه بده.»

شانه هایم را محکم گرفت و شوکی ناگهانی مثل سطلی از آب سرد که بر روحم خالی شود به من وارد کرد. به نفس

نفس افتادم، و درد رفته بود. بدون اینکه چیزی را بررسی کنم می دانستم تمام زخم هایم بهبود یافته و آسیب ها ترمیم

شدند. از جا برخاستم. ناگهان دیدم که تمام وجودم پر از انرژی شده. هدلی خنده خفیفی کرد و گفت: « می بینی؟ فقط

برای چیزای بد اینجا نیستم.»

کمر و بازوهایم را خم و راست کردم، از بین رفتن درد و خستگی لذت بخش بود. دیگر احساس کرختی و بی حسی

نداشتم. انگار دلم می خواست با بی اعتنایی به تمام دنیا بگویم برو به جهنم. یکی از سخت ترین نگاه هایم را به هدلی

انداختم و پرسیدم: « باهام چی کار کردی؟ احساس نمی کنم خیلی خوب باشه، بیشتر... عجیبه.»

هدلی گفت: « بزار بگم فقط جامپ استارتت¹ کردم. دونستن تکنیک و جزئیاتش نباید برات خوشایند باشه.»

پرسیدم: « کار تو دقیقا چیه باز پرس ویژه؟»

هدلی گفت: « می تونم بهت بگم، اما بعدش باید دائما حواسم بهت باشه و تعقیبت کنم. بعضی از اسرار نباید گفته بشن

چون فقط مربوط به من نیستن که به اشتراکشون بزارم، راحت بگم، من برای معامله با جنایت ها در برابر خود واقعیت

بین مرگ و زندگی راه می رم. چون بالاخره یکی باید این کارو بکنه.»

به کت سابقا سفیدم نگاه کردم و به هدلی گفتم: « می تونی...؟»

جواب داد: « من شفا دهنده ام، نه خیاط.»

برای چند لحظه کنار هم ایستادیم و درون گودال را نگاه کردیم. واکر رفته بود. بگذار نئون ها خاموش شوند و رفت و

آمد خیابان بایستد. واکر رفته بود و نباید دیگر امثال او را می دیدیم. البته اگر شانس می آوردیم. بعد از مدت کوتاهی

1. jump-started. اصطلاح باطری به باطری ماشین

رویم را به عمد از گودال برگرداندم سپس با نگاه به هدلی پرسیدم: «تو می دونی تامی کجاست درسته؟ وقتی لری پرسید، گفتم نزدیک تر از اونیه که فکر می کنی.»

هدلی با ملایمت گفت «بله، می دونم. تمام این مدت می دونستم. اما باید تا وقتی ماجرای تو و واکر به آخر برسه صبر می کردم. این مهم تر بود، اتفاقی که اینجا افتاد بر نسل های بعدی نایت سایید تاثیر می زاره.»

پرسیدم: «چه طوری...؟»

هدلی گفت: «جای تامی امنه. فقط... گم شده، و به کمک ما احتیاج داره که راه برگشت به خونه رو بهش نشون بدیم. شک ندارم لری هم بی صبرانه منتظره.»

به پایین تپه بزرگ که جنگل تاریک و خشمگین دامنه اش را پوشانده بود نگاه کردم و پرسیدم: «می خوای به یکی از لیموزین های لری زنگ بزنی؟»

هدلی گفت: «اوه، فکر کنم راه بهتری هم باشه.»

جوری حرکت کرد که انگار می خواهد به پهلو بچرخد، سپس آنقدر به چرخیدن ادامه داد تا نیروی خالص حرکات غیرطبیعی اش من را هم دنبال او کشاند و در یک لحظه، دوباره به چین واک برگشته بودیم. وقتی ناگهان از ناکجا در برابر لری ظاهر شدیم، لری به شدت شگفت زده شد و از جا پرید. چند نفری هم که آن دور و بر بودند این ظهور ناگهانی ما را بهانه ای کردند تا آنجا را ترک کنند. نیشخند زنان به هدلی گفتم: «حقه ی خوبی بود، می تونی بهم یادش بدی؟»

پاسخ داد: «بستگی داره، رابطه ات با عقل و شعورت چه جوریه؟»

گفتم: «دیگه داریم با هم دوست می شیم، که با توجه به زندگی من دستاورد بزرگیه!»

لری که به هر دوی ما خیره شده بود پرسید: «کدوم گوری بودید؟ فکر می کردم اومدی که تامی رو پیدا کنی هدلی، اما کارت فقط اینه که پر رمز و راز و مبهم بمونی و بعدشم دنبال تیلور ناپدید شی!»

هدلی گفت: « تامی یه جورایی همینجا کنارته. وقتشه برش گردونیم. باید صبر می کردم جان آخرین قطعه لازم برای پازل رو به دست بیاره. وسیله کالکتر همراهته جان، درسته؟ »

در حالی که لری مشکوکانه نگاه می کرد و هدلی با کمی تکبر سر تکان می داد آن را از داخل کتف بیرون آوردم. هدلی گفت: « بزارش رو سرت و موهبتت رو بیدار کن جان. بعدش باهش روی این وسیله تمرکز کن تا مستقیم به سمت تامی هدایتت کنه. »

با هر دو دست شی را بالا گرفتم. مکث کردم. یادم آمد که واکر هم همین کار را کرد. وسیله بسیار پیشرفته را که با احتیاط بر سرم می گذاشتم بخش کوچکی از من با شادی فکر کرد، من تو را شاه جان اول، پادشاه نایت سایید می خوانم. شیء که حالا بسیار سنگین تر از وقتی شده بود که در دستانم قرار داشت خودش را روی سرم جا داد. تا وسیله با من تماس پیدا کرد تعداد زیادی سوزن کوچک وارد پوستم شد، نور صاعقه وار شدیدی در سرم منفجر شد و بخش هایی از ذهنم که مدت ها ساکت بودند بیدار شدند تا خود را نشان دهند. موهبتم را بیدار کردم، با وارد شدن نیرویی بسیار عظیم به ذهنم چشم درونی ام با شدت تمام باز شد و ناگهان، بسیار بیشتر از هر آنچه که تا کنون دیده بودم راه می دیدم. تمام رازهایی که از من پنهان بود، تمام شگفتی ها و هراس هایی که موهبت من نمی توانست و یا نمی خواست ببیند؛ چرا که جهان از آنچه ما فکر می کنیم خیلی گسترده تر و پر رمز و راز تر است. ذهنم را بر تامی تمرکز کردم و بالا فاصله ارواح دورم را گرفتند. ارواح شفافی که هویتی نداشتند، صورت هایشان محو شده بود و از شدت پوسیدگی و فرسودگی در شرف ناپدید شدن بودند. جوری از ساختمان ها و موانع جامد عبور می کردند که انگار اصلا هیچین چیزهایی وجود ندارد. گذشته در تعقیبشان بود و هیچ وقت قرار نبود به ابدیت برسند. ارواحی پریشان، سردرگم، نا امید و... گم شده.

یکی از آن ها تامی آلبیویون بود. حالا داشتم با چشم های او نگاه می کردم و جهان را از دید او می دیدم. تبدیل به یک روح شفاف شده بود. می توانستم حضور و افکار مشوش او را احساس کنم. چیزی فراتر از رویا بود اما با بیداری هم بسیار فاصله داشت. وسیله کالکتر ذهن های ما را به هم متصل کرد. احساس کردم افکار تامی متمرکز می شوند و پس از مدت زمانی بسیار طولانی بالاخره هویتش برمی گردد و توسط حضور من، نیرومند و ثابت می شود.

تامی آلبیویون گفت: « جان؟ جان تیلور؟ تویی؟ »

گفتم: « بله تامی. من اینجا پیش تو ام. دنبالت می گشتم. اومدم بیرمت خونه. »

تامی پاسخ داد: « خونه... خیلی وقته دارم سعی می کنم راه برگشت به خونه رو پیدا کنم... چه اتفاقی افتاد؟ »

من گفتم: « امیدوار بودم تو بتونی بهم بگی تامی، جنگ لیلیث رو یادت میاد؟ »

تامی گفت: « لعنت بهش، آره. یه جمعیت بودن... که نمی فهمیدن دارن چی کار می کنن.. عقلشون رو از دست داده بودن... همشون افتادن روی من و سعی کردن من رو بکشن، هیچ راه فراری نبود، برای همین... از موهبت ویژه ام استفاده کردم و هستی و وجود خودم رو زیر سوال بردم^۱. که نه این باشم نه اون، نه اینجا نه جای دیگه، نه مرده و نه زنده. این کار از دست جمعیت نجاتم داد اما در همون وضعیت از واقعیت خارج شدم، شایدم رفتم کنارش، بعد وجودم کاملا سست و متزلزل شد. تو واقعیت بودم اما جزئی ازش به حساب نمی اومدم. »

گفتم: « یه روح شفاف. »

تامی گفت: « بله... درست مثل همه ارواح گمشده از ابعاد متصل گذشتم و به خاطر کاری که با خودم کرده بودم، زنجیره اتصالم با نایت سایید قطع شد و بعد، شناور شدم. یه چیزایی می دیدم، دریاهایی که زیر ماه ترسناک غرق در آتش بودن، دخمه هایی که توشون مرده ها از بدن زنده ها شمع درست می کردن، مردها و زن هایی که درون مجسمه های غول پیکر حصیری و شبه انسان^۲ می سوختن و یا با فلاکت زدگی فریاد می زدن... زیر نور بی رحم خورشید... و به فرمان قلعه ای بزرگ پر از شوالیه های زره پوش بود... زره هایی وحشتناک... تا اینکه تو اون دنیای ترسناک یه نفر دروازه ای به سمت واقعیت دنیای خودمون باز کرد و من مخفیانه دنبالش کردم، اما حتی وقتی هم که بالاخره دوباره به نایت سایید برگشتم نتونستم وضعیتم رو تغییر بدم. از اون موقع بود که آدم هایی رو که می شناختم جمع کردم جمع کردم، مثل خودم هستی گرا کردم و به ارواح شفاف تبدیل شدن... برای اینکه تنها نباشم، برای اینکه گاهی که جونشون در خطر نجاتشون بدم. اونقدر جلو رفته بودم که نمی فهمیدم دارم چه کار وحشتناکی انجام میدم. از آخرین باری که تونستم درست فکر کنم خیلی می گذره. در چیزی که شبیه به ابدیت شناور بودم و سعی می کردم به افرادی که فکر می کنم می شناسم نزدیک بشم و توجهشون رو جلب کنم... »

1. در واقع، هستی گراشون کردم، اما با توجه به جلدهای قبلی منظور تامی زیر سوال بردن حقیقت وجودی افراد هست. مترجم.

2. برگرفته از یک شخصیت سینمایی (gigantic wicker men)

درست در همان لحظه یادم آمد که یک روح تمام شب من و لری را تعقیب می کرد، آستین هایمان را می کشید و سعی داشت ما را صدا بزند. در تمام مدتی که دنبال تامی بودیم او درست همراه ما بود، نزدیک تر از آنچه تصور کنیم. ناگهان هدلی با پیکری جامد در میان ارواح شفاف ظاهر شد و تمامشان مثل پشه هایی که سمت نور می روند مجذوب استواری و قطعیت او شدند.

هدلی گفت: « عالی بود جان.» صدایش همه جا بود و به تمام آن بی ثباتی سرایت می کرد. « حالا که تونستی با تامی ارتباط برقرار کنی می تونم کمک کنم تا دوباره به شکل واقعی، جامد و پایدار به واقعیت برگرده.»

تامی که صدایش واضح شده بود گفت: « و همین طور بقیه رو، نه فقط اونایی که من برای اینجا بودنشون مسئولم، بلکه تمامشون. نمی تونم هیچ کس رو به این شکل اینجا تنها بزارم.»

هدلی گفت: « البته تامی، همه برمی گردن خونه. این کارمه، برای همین اینجام. باید تا وقتی که جان و لری با هم شروع به کار می کردن منتظر می موندم. چون به هردوشون احتیاج داشتم. جان تو تامی رو پیدا کردی اما قدرت برگردوندنش رو نداری، منم فقط می تونم بین اینجا و نایت سایید یه دروازه باز کنم اما بر تامی یا هرکس دیگه ای تاثیر مستقیم ندارم. این فقط از عهده لری برمیاد چون دیگه نه اینجاست نه اونجا، نه زنده و نه مرده، دقیقش این میشه که، لری بین دو دنیای موجود معلقه. حالا تامی رو نگه دار جان، من در رو باز کردم، لری! مارو برگردون خونه!»

می توانستم حضور لری که مثل شمشیری سرد و برنده بود را احساس کنم. احساس کردم به طرف ما آمد و برای همین ما هم به سمتش رفتیم و به همین سادگی، همه ما دوباره در نزدیکی های چین واک بودیم. واقعی و استوار. تامی با چشمانی گشاده و خنده ای غیر ارادی اطرافش را نگاه می کرد، لری با یکی از مشت های خاکستری رنگش به هوا ضربه زد و هدلی هم دست به سینه ایستاد و سر تکان داد. وسیله را از روی سرم برداشتم و در یک آن دوباره فکر هایم به اختیار خودم درآمدند و خوشبختانه جهان محدود شده بود. اندکی لرزیدم و وسیله را در جیب کتم گذاشتم. جمعیت بسیار زیادی دور و برمان ایستاده بود. فقط خدا می داند که بعد از چه مدت دوباره به واقعیت برگشته و هوشیاری اشان را به دست آورده بودند. بعضی ها می خندیدند، عده ای گریه می کردند و بقیه بی حرکت نشسته و خودشان را چنان محکم چسبیده بودند که انگار می ترسیدند دوباره گم شوند. لری ناگهان تامی را در آغوش کشید، البته در واقع او را از زمین کند. تامی که نفسش بند آمده بود گفت: « خیلی خب! آره، منم خوشحالم که دوباره می

بینمت. ولی قبل اینکه جاییم رو بشکنی بذارم زمین! هیچ وقت نفهمیدی زورت چقدر زیاده! حتی اون موقع که زنده بودی و لعنت! بدنت یخه!»

لری با وقار همیشگی گفت: «مشکل جریان خون دارم، خوبه که دوبار کنار مایی تامی.»

تامی پاسخ داد: «خوبه که برگشتم! لعنت! نمی دونستم اینقدر تعدادشون زیاده...»

حداقل صد زن و مرد آن جا بود. بعضی ها را از روی چهره شناختم. من و لری کمی پیش درباره شان حرف زد بودیم. چهره های آشنایی از نایت سایید که برای مدتی دیده نشده بودند. مثل هارالد کلکسیونر عجیب که لباسش بسیار کهنه و ژنده بود و با ناراحتی و غصه از همه می پرسید که اسبش را دیده اند یا نه، اسقف دیوصفت که همان ردای قرمز باشکوهش را پوشیده بود و داشت تمام ارواح آسمان ها و زمین را برای انتقام گرفتن از اهانتی که جلالش شده بود فرا می خواند، بانوی نفرین شده با چهره بی رنگ و مرده وار و چشم هایی سبز درنده که داشت لب های تیره اش را می لیسید و مشتاق بود تا کارهای کثیف و شرورانه اش را از سر بگیرد، خواهر ایگور، مثل همیشه هوس انگیز، کین رستگار که در ردای خاکستری و پروتستانی اش و نحیف و افسرده به نظر می رسید و به همه خیره شده بود، معشوقه نجواگر که لباس باله ای تماما صورتی پوشیده بود ساتوری غرق خون را طوری در دست گرفته بود که انگار در حین انجام کاری مزاحمش شده اند. افرادی خوب، بد و چیزی بین این دو که مدت ها بود گم شده بودند و افکارشان از بین رفته بود. البته، همه اش تقصیر تامی نبود. به هیچ وجه.

تامی گفت: «خیلی خب! بغل کردن بسه لری! ما هیچ وقت اینقدر باهم صمیمی نبودیم! ممنون. می خوام بدونم وقتی

نبودم چه اتفاقی افتاد. جنگ لیلیث به کجا رسید؟ پیروز شدیم؟»

گفتم: «از پشش بر اومدیم. اون رفته، و دیگه هم بر نمی گرده.»

تامی که چیزی در صدایم شنیده بود، چشمکی به من زد و ترجیح داد ادامه بحث را نگیرد، سپس پرسید: «چند وقته

رفتم؟ انگار سال ها طول کشیده، مثل این بود که تا ابد در یکی از اون کابوس هایی که توش دائم سعی می کنی با

مردم حرف بزنی ولی هیچ نه می بینت و نه صدات رو می شنوه گرفتار شده باشی...»

لری با اطمینان گفت: « همش تموم شد. برت می گردونم خونه پیش مامان و بابا. نگرانت بودن. ازت مراقبت می کنن تا دوباره رو به راه بشی.»

تامی با اخم جواب داد: « می دونی که از شلوغ کردناشون متنفرم. مامان همیشه سعی می کنه بهم غذا بده، بابا هم که دائمًا غر میزنه این کار مناسب تو نیست.»

لری گفت: « اما هیچ جا آسایش خونه رو نداره. حالا که برگشتی، باید خوشحالم باشی، و گرنه چنان می زنم تو گوشت که حالت جا بیاد. هدلی تو چی؟ فکر می کنی تو برنامه های پیچیده و شلوغ می تونی یه جای خالی برای سر زدن به خونه پیدا کنی؟ »

هدلی گفت: « چرا که نه؟ می تونم یکم وقتم رو خالی کنم.»

گفتم: « خب خب، برادرای آلبیویون که بعد از مدت ها برای اولین بار دوباره کنار همن. بگذار نایت ساید بلرزد و تبهکاران در مفتحیگاهشان پنهان شوند.»

لری گفت: « من هنوز اون کشیده رو نگه داشتم!»

گفتم: « یه لحظه صبر کنید! اینا که برگشتن چی؟ نمی تونیم خودمون بریم و ولشون کنیم اینجا! کلی کمک و پشتیبانی می خوان که یا به زندگی های قبلیشون برگردن یا دوباره شروعش کنن!»

لری گفت: « به من مربوط نیست.»

هدلی هم گفت: « به منم همین طور، با کمک تو کارم اینجا تموم شد جان.»

و سپس نگاه معنی داری به من کرد. منظورش را می دانستم و زیر لب دشنامش دادم. در گذشته به واکر زنگ می زدم و او هم برای این جور آدم ها تیم های پرستاری و نگهداری می فرستاد. ممکن بود بعضی هایشان هم که فکر می کرد باید کشته شوند را بکشند... اما به لطف من، دیگر واکری درکار نبود. که این یعنی... خودم باید کاری می کردم. چون هیچ کس دیگری نبود. جهان راهی برای به ثمر رساندن خواسته هایش دارد، به جهنم که ما چه می خواهیم. مجبور بودم برای مدتی موقعیت واکر را بپذیرم، چون نمی توانستم به افرادی که نیاز به کمک داشتند پشت کنم. همچنین

چیزی در من نبود. اصلا برای همین هم در اولین فرصت کاراگاه خصوصی شدم، چون وقتی که خودم نیاز به کمک داشتم، هیچ کس نبود.

فقط تا زمانی که اداره کننده ها یک فرد شایسته تر پیدا می کردند، جانشین واکر می شدم. گفتم: « به جولین ادونت زنگ می زنم تا اداره کننده های جدید نیروی کمکی بفرستند.»

لری پرسید: « واکر کجاست؟ چرا اینجا نیست؟ »

گفتم: « واکر به ملاقات شیطان رفت.»

سخن آخر

وقتی که بالاخره به خانه برگشتم، سوزی داشت در آشپزخانه تکه های خون و غضروف چسبیده به یکی از چاقوهای آدم کشی اش را می تراشید. می خواست دیگر آن ها را تمیز نگه دارد، عادت های قدیمی سخت از بین می روند. از پشت سر نزدیک شدم و او را به آغوش گرفتم، او هم با آسودگی به من تکیه داد. گفتم: «یه شغل جدید پیدا کردم. اما با بد شانسی تمام تو مصاحبه رد شدم. روز تو چه طور بود؟»

سوزی گفت: «مثل همیشه. دوباره گلوله های شات گانم تموم شده. و آها، یه بسته پستی هم برای تو رسیده. گذاشتمش تو نشیمن.»

به اتاق نشیمن رفتم، و روی میز، بسته ای بلند، و شمشیر مانند قرار داشت.

